

معمار عشق

نویسنده: دوشیزه



niceroman.ir

دستاشو تو هم حلقه کرده بود و همونطور که مدام به خودش تلقین میکرد تا آروم باشه... زیر چشمی مرد روبه روشو که تک صدلی اتاقشو اشغال کرده بود میپایید... برعکس اون این مرد خوش چهره که از طریق مادرش فهمیده بود اسمش باراده هیچ استرسی نداشت... بیشتر حرکاتش از روی خشم و عصبانیت بود تا استرس و شرم...

اولین خواستگار رسمیش بود که کارشون به صحبت های دو نفری توی اتاق کشیده شده بود برای همین نمیدونست باید چی بگه... اصلاً اون باید شروع کنه یا مرد رو به روش که ظاهر و حرکاتش به هرکسی میخورد به جز خواستگار... بی اختیار نگاهش نشست رو کفشای اسپرت و تروتمیزش... واسه خودش زیاد اهمیت نداشت ولی مطمئن بود بعد از رفتنشون مادرش کل خونه رو آب و جارو میکرد... شلوار کتان جذب بادمجونیش با اون پیرهن اسپرت سفید که یقه اشو تا سینه باز گذاشته بود و آستینای تا آرنج تا زده شده اش که دستبند چرم چند دور دور مچش پیچیده شده رو به نمایش میذاشت... مسلماً تیپ مناسبی برای یه مراسم خواستگاری نبود...

نگاهش همینطور بالا رفت تا اینکه تو صورتش نشست ولی نتونست تحلیلش کنه چون نگاه خیره باراد روش زوم شده بود... اونم نه با دقت و موشکافانه... نه با نگاهی خریدارانه... مثل یه گوی یخی... سرد و بی روح... با ابروهایی که انگار قصد دور شدن از هم و نداشتن... ولی نفهمیدم چرا... اصلاً نفهمیدم یه لحظه چی شد که با نگاه کردن به چشمای آیش ضربان قلبش انقدر تند شد؟؟؟ چی پشت اون نگاه بی تفاوت بود که انقدر پریشونش کرد؟؟؟
نگاه دختر و که متوجه خودش دید زبون باز کرد...

-چند سالته؟؟؟

نمیدونست چرا فکر میکرد همه تو اولین جلسه آشنایی باید سرخ و سفید بشن و با تته پته سوالشون و شروع کنن... ولی مرد مغرور رو به روش که بدون هیچ حسی و درنهایت اعتماد به نفس سوالشو مطرح کرد...
-بیست و یک...

صدای پوزخندش به گوش رسید... و صد البته جمله زیر لبش که انگار مخاطبش خودش بود...

-مامان من چی فکر کرده با پیشنهاد دختری که یازده سال از خودم کوچیکتره؟؟؟

قلبش به درد اومد... از همون لحظه اول ورودش میتونست از قیافه درهمش تشخیص بده که این یه خواستگاری اجباریه... ولی به نظرش بعید بود یه مرد سی و دو ساله نتونه مادرشو قانع کنه برای نرفتن به خواستگاری دختری که صددرصد انتخاب خودش نیست...

نفس عمیقی کشید واز رو صدلی بلند شد... میدونست وقت کمه و باید الآن حرفاشو بزنه... ولی نمیدونست چه جوری باید شروع کنه... کاش وقتی مامانش داشت برایش از خصوصیات این دختر میگفت با دقت گوش میکرد تا حداقل اسمشو میفهمید و با اون صحبتشو شروع میکرد... هرچی فکر کرد چیزی به ذهنش نرسید برای همین بیخیالش شد و چرخید سمتش...

شاید حق این دختری که با ساده ترین مدل لباسی که تا حالا تو تن دختری دیده بود و با استرسی که کاملاً ازش مشخص بود حتی سرشو بلند نمیکرد نبود که این حرفا رو بشنوه ولی به نفع خودش بود... نمیخواست با یه تصمیمی که از سر اجبار و فقط برای آروم کردن مادرش گرفته زندگی چند نفر من جمله خودش و این دختر و بهم بزنه...
 -بین خانوم محترم... شاید تعجب کنی که الان این حرفا رو از من میشنوی... ولی باید بدونی... همین امروز و همین الانم باید بدونی... و صد در صد باید قبولش کنی... چون حرفایی که میخوام بزنم به نفع همه مونه... بیشتر به نفع خودت... حتی لحن جدی و تا حد زیادی خشک بارادم نتونست سرشو به اندازه یه سانت بالاتر بیاره و همچنان مشغول چلوندن گوشه شال ساده روی سرش بود...

-من حتی اسمتو سنت رو هم نمیدونستم... یعنی... مامان بهم گفته بود... ولی انقدر به نظرم این خواستگاری بی معنی اومد که نخواستم بهش فکر کنم یا جدیش بگیرم...
 دوباره رو صندلی نشست و ادامه داد...

-درسته که سنت کمه... حداقل نسبت به من کمه... ولی امیدوارم از نظر عقلی به سنی رسیده باشی که بفهمی این یه مراسم خواستگاری فرمالیته و اجباریه...

چقدر راحت حرفایی رو به زبون میاورد که میتونست قلب یه دختر بیست ساله رو به آتیش بکشه... بدجوری شمشیرش و از رو بسته بود...

-من نه تا حالا تو رو دیده بودم نه من از مادرم خواستم پا پیش بذاره نه هیچ چیز دیگه ای... همه این کارا بدون هماهنگی من از طرف مادرم بوده... اونم برای اینکه به خیال خودش پسرشو سر و سامون بده... نمیدونم گفتن این حرف الان اینجا درسته یا نه... ولی باید بگم تا خودت هم متوجه بشی که من چرا مجبور شدم الان اینجا باشم... من خودم نامزد دارم... و راستش خیلی هم دوستش دارم و محاله که از دستش بدم...
 با ابروهایی که شدیداً بهم گره خورده بود بدون بلند کردن سرش توپید:
 -پس چرا به مادرتون نگفتید؟؟؟

چشمای بارادگرد شد... این تن صداشو برای اولین بار می شنید و چقدر هم خشن ادا شد...

-از کجا میدونی نگفتم؟؟؟ حتی نشونشم دادم... منتها مامان اینجور دخترا رو قبول نداره... بعدشم به خاطر شرایط اون خانوم... فعلاً نمیتونیم ازدواج کنیم و مامانم اینجور روابط و نمی پسنده... برای همین به خیال خودش... برای اینکه از فکر اون دختر بیرون پیام پاشو کرده تویه کفش که برام زن بگیره وبعد از کلی تحقیق بین فک و فامیل و دوست و آشنا به این نتیجه رسیده که... تو مناسب ترین گزینه برای ازدواج بامنی... من نمیتونم باهش درگیر شم... چون برام خیلی عزیزه... بیماری قلبی داره و من نباید خیلی بهش فشار و استرس وارد کنم... برای همین مجبور شدم پاشم پیام اینجا... فقط به این امید اومدم که دختر پیشنهادی مادرم... انقدری عاقل باشه که خودش بفهمه باید چی کارکنه...

اون دختر انقدری عاقل بود که بفهمه... اما اون لحظه حداقل از حرص و عصبانیت به خاطر این لحن تند و حرفای رکش دوست نداشت همه موانع رو از سر راهش برداره...

-متأسفانه من انقدری عاقل نیستم که متوجه منظور تون بشم... پس لطف کنید خودتون بگید انتظار دارید چی کار کنم...
یه لحظه خواست بگه از طرز حرف زدن اینطور به نظر نییاد ولی پشیمون شد...

-بین... هیچ کار سختی نیست... فقط باید در جواب خواستگاری بگی نه... همین... به هر دلیل و بهونه ای که خودت فکر میکنی راحت تر قبول میکنی... برای من اصلاً مهم نیست... هرانگی که دوست داری میتونی بهم بزنی برای اینکه این ازدواج سرنگیره... ولی باید این نه از طرف تو و خانوادهات باشه تا امان من قبول کنه...

با این تفاسیر خودشم هیچ رغبتی برای جواب مثبت دادن نداشت... کی حاضر بود بره توخونه مردی که کس دیگه رو میخواست و خودشم داشت به این موضوع اعتراف میکرد؟؟؟ از خداهش بود که خانواده اش با مخالفتش کنار بیان...
ولی... بعید میدونست... چون خانواده اش...

-چی شد؟؟؟

-من... تمام تلاشم و میکنم... ولی اگه قبول نکردن...

-به نفعه که قبول کنن... به نفع همه است... دیگه این به توانایی های خودت بستگی داره... که چقدر بتونی خوب نقش بازی کنی و خانواده تورا ضعیف کنی... ولی باید این اتفاق بیفته... چون اگه نیفته... خیلی بد میشه برات...

سعی کرد بیخیال سکوت مظلومانه دختری بشه که شاید کمترین گناه و تو این وضعیت وحشتناکه زندگیش داره...

-دوست ندارم انقدر تلخ باشم... ولی بهتره بدونی اگه موفق نشی... چی درانتظارته... گفتم بهت قلب من از خیلی قبل دیگه واسه من نیست... واسه کس دیگه شده... پس مطمئن باش کسی که جایی توی قلبم نداره... مسلماً جایی توی زندگیم هم نخواهد داشت...

ضربه ها رو همینطوری یکی یکی وارد میکرد... بدون توجه به غرور له شده و قلب چند تیکه شده دختر رو به روش...
با انگشت اشاره و سبابه اش فشاری به دو طرف شقیقه اش وارد کرد و ادامه داد:

-شاید آخرش مجبور شم که تن به این ازدواج بدم... ولی خوبه همین الان اینو بدونی... که هیچ رابطه زن و شوهری ای بین ما نیست... شاید اسمت به عنوان اولین زن بیاد توی شناسنامه ام... ولی باید بدونی که فرقی با یه زن دوم و هوو نداری... اینم یادت بمونه که باید پی خیلی چیزا رو به تنت بمالی...

نفس عمیقی کشید... اصلاً دوست نداشت به هیچ وجه کار به اونجاها بکشه که حالا بخواد هشدارش و بده... همه چیز باید همینجا تموم میشد...

-در نهایت بدشانسی اگه نتونستیم جلوی این ازدواج و بگیریم... که من در اون صورت فقط و فقط شخص شما رو مقصر میدونم... مدت زیادی نمیتونیم زندگی کنیم... چون باز نقش بازی کردن تو شروع میشه و اینبار باید جوری خانواده تو

متقاعد کنی که به درد هم نمیخوریم و خیلی سریع طلاق بگیریم... تا اونا هم باورشون بشه این ازدواج از اولشم غلط بود...

تا حالا هیچوقت انقدر خودش و وقیح ندیده بود... ولی سرسختانه میخواست به خودش بقبولونه که این حرفا بیشتر از هر کسی به نفع این دختره...

- خلاصه اگه نمیخوای تو این سن و سال مهریه زن مطلقه بخوره رو پیشونیت... این مراسم و همین امروز تمومش کن... من تو رو نمیشناسم ولی مطمئن میتونی چند سال دیگه هر مردی غیر از من و خوشبخت کنی... میگم چند سال دیگه چون سنت به نظرم اصلاً برای ازدواج مناسب نیست... پس بهتره نصیحتم و جدی بگیرم... چون در صورت سر گرفتن این ازدواج... هیچ چیز خوبی در انتظارت نیست... این و دارم جدی میگم...

تمام تلاشش اون لحظه برای این بود که این مرد بی رحم رو به روش متوجه لرز بدنش نشه... که احتیاجی هم به تلاش نبود چون این مرد خودخواه اگه متوجه میشد انقدر بی رحمانه حرفاشو نمی کوبوند تو سرش و از عالم و آدم بیزارش نمیکرد...

انقدر بهت زده و گیج بود که نفهمید کی بلند شد رفت و حتی نتونست بهش هشدار بده که اون تو تصمیمات خانواده اش هیچ نقشی نداره... خانواده ای که خانواده واقعیست و هیچ نسبت خونی ای باهاش ندارن... انگار تقدیرش این بود که بعد از تحمل سختی هایی که تو دوران مجردی میکشید... حالا ادامه سختی هاش و تو خونه شوهرش بکشه...

- نه یعنی چی؟؟؟

آب دهنشو قورت داد و با صدای لرزورش گفت:

- نه یعنی نه دیگه... من ازش خوشم نیومد...

- غلطای اضافه... چرا مثلاً؟؟؟

- من ازش خوشم نیومد همین کافی نیست؟؟؟

- نه که کافی نیست... اصلاً تو کی باشی که بخوای نظر بدی وقتی قیمت پسندیده و صلاح میدونه که تو باید با این آقا ازدواج کنی...

چقدر زور داشت شنیدن کلمه قیم... چرا نباید به جای این دونفر که هیچ نسبتی باهاش نداشتن پدر و مادر واقعی خودش برای ازدواجش تصمیم میگرفتن؟؟؟ شاید اونا هم مخالف بودن... ولی حداقل انقدری نمیسوخت که توی سن قانونیش باید زیر دین همچین آدمی باشه... اگه سجاد ازش قول نمیگرفت...

- من زنگ میزنم به حاج خانوم میگم ما مشکلی نداریم...

- آخه مگه زوری هم میشه ازدواج کرد؟؟؟ اونم با همچین آدمی...

- چشمه مگه؟؟؟ تحصیلکرده اس... باوقاره... پولداره... خوش برو و با کمالات و جمالاتم که هست... دیگه چی میخوای؟؟؟

-آقا...

تا نوک زبونش اومده که آقاجون صداش کنه... ولی میدونست فایده نداره و مثل دفعات قبل عصبانی میشه...

-آقاملکی این پسره...

نفس عمیقی کشید... کار درستی نبود حرف زدن پشت آدمی که نمیشناستش... ولی خودش گفت هرچی میخوای بگو...

-این پسره دختر بازه... من نمیتونم باهمچین چیزی کنار بیام...

-لابد تو همین یه بار فهمیدی؟؟؟

-خودش گفت...

-پس برو خدا رو شکر کن انقدر مرد هست بیاد تو همون روزاول همچین موضوعی رو مطرح کنه... خوب بود الآن

خودش و پاک و منزه نشون میداد و چند وقت دیگه که رفتید سر خونه وزندگیتون گندش در میومد که آقا زن بازه؟؟؟

-چه فرقی میکنه؟؟؟ مهم اینه که هست... اونجوری هم که گفت... حتی ممکنه بعد از ازدواجشم... بخواد دوباره...

-زن اگه زن باشه نمیداره شوهرش چشمش رو کس دیگه ای بچرخه... زن باید عرضه و جنم داشته باشه تا شوهرش و

تو مشتتس نگه داره... اگه بعد از ازدواج همچین چیزی ازش دیدی بدون مشکل از خودته که نتونستی اونجوری که باید

براش زن باشی...

انگار یه سطل آب یخ رو سرش خالی شد... به کی باید دلخوش میکرد؟؟؟ خوب میدونست اینهمه عزوجز ملکی برای

چی... برای حرف مادر باراد که گفت باراد خودش خونه داره با تمام وسایل و شما هیچ احتیاجی به آوردن جهیزیه

ندارید... دیگه چی میخواست از این بهتر؟؟؟ هم دختریه غریبه رو که از سراجبار بزرگش کرده بود بدون هیچ خرجی

شوهر میداد... هم یه نون خورش کم میشد و پول بیشتری خرج زهرماری هرماهش میکرد... درحالیکه هانیه از دو سال

پیش که هنوز دانشجو بود... رفت سرکار و دستش تو جیب خودش بود... ولی انگار اون یه لقمه ناهاروشامی که باید به

خاطر حضورش بیشتر درست کنن... بدجوری خار شده تو چشمشون و البته بهشون حق میداد...

ولی هانیه تسلیم نشد... چون صحنه های دلخراشی که تو ذهن خودش از بعد ازدواجش با باراد شکل میگرفت از جلوی

چشمش کنار نمیرفت... دلش نمیخواست بعد از چندماه تبدیل شه به یه زن مطلقه... مسلماً بعد از طلاق باید دوباره

برگرده اینجا و اونوقت دیگه محاله قبولش کنن... چون همچین لقمه چرب و نرمی دیگه غیر ممکنه برای یه دختر مطلقه

پیدا بشه و حالا حالا باید بشینه تا یکی بیاد دختری رو که دخترشم نیست و بگیره...

رو کردبه طاهره که اجازه داشت مامان صداش کنه...

-مامان شما یه چیز بگو...

طاهره نیم نگاهی به شوهرش که داشت با تهدید نگاهش میکرد انداخت و گفت:

-چی بگم مامان جان؟؟؟یه کم عاقل باش...پسره پسر خوبیه...مادرش خیلی ازش تعریف کرد...گفت همه دخترای دور و برشون آرزوشونه که باهاش عروسی کنن منتها پسره پاشو کرده تو یه کفش که از آشنا زن نمیگیره...اگه پسر بدی بود که انقدر دختر براش سر و دست نمیشکوندن...

مادرش میگفت عاقل باش و بگو بله...باراد میگفت عاقل باش و بگو نه...بالاخره درچه صورتی عاقل محسوب میشد؟؟؟
رومبل جابه جاشد و خودشو بیشتر به سمت طاهره کشید...

-مامان آخه شما هیچ تحقیقی هم نکردید...از رو تعریف های مادرش میشه فهمید چقدر پسر خوبیه؟؟؟اون مادرشه بایدم از پسرش تعریف کنه...

صدای ملکی بلند شد...

-تحقیق لازم نیست...من بعد از شصت سال سن بایه نگاه میفهمم طرف چند مرده حلاجیه...از همون اول به نظرم جوون برازنده ای اومد...

-از کجا میدونید؟؟؟رفتید پرسیدید؟؟؟از محل کارش تحقیق کردید؟؟؟اصلاً محل کارش کجاست؟؟؟با یه نگاه

فهمیدید انقدری خوبه که بتونه منو خوشبخت کنه؟؟؟درسته من دخترتون نیستم...درسته نمیتونم هیچ توقعی ازتون داشته باشم...ولی حداقل به حرمت این سالهایی که با هم زندگی کردیم درحکم پدری کنید...

-خفه شو کم چرت و پرت بگو...نترس...من کارم و بلام...تحقیقم می کنم...ولی مطمئن باش هیچ عیب و ایرادی نداره...

نفس عمیقی کشید و حرفای تو سرش و سر و سامون داد...سخت بود به زبون آوردنشون ولی باید میگفت...

-اگه انقدر وبال گردنتونم به خدا میرم با این چندرغاز حقوقم یه جایی اجاره میکنم و مستقل میشم...

نهمید کی جست زد از رو مبل بلند شد و کی پشت دستش رو دهنش کوبیده شد...فقط شوری خون و تو دهنش حس کرد و سرخورده سرش و انداخت پایین...همیشه همین بود...آخر هر حرف و بحثی که سر مسائل مختلف باهاش داشت...این طعم تلخ آشنا رو تو دهنش حس میکرد...

-ببند دهننتو دختره آشغال...من...تک پسر یدالله خان ملکی...انقدر بی غیرت شدم که دختر خونده ام و بدون شوهر

راهی کنم تو یه خونه که تک و تنها زندگی کنه و معلوم نشه داره چه غلطی میکنه؟؟؟که پس فردا هر ننه قمری به

خودش جرات بده بیاد پشت سرم لغز بخونه که اینا عرضه نداشتن یه دختر بی پناه و سروسامون بدن؟؟؟

-منظور من این نبود...میخواستم بگم...

-نه...اتفاقاً حالا که این حرف وزدی بیشتر مصمم شدم که شوهرت بدم...راحتت گذاشتم دم در آوردی...معلوم

نیست چی توکله خرابت داره میگذره که این پیشنهاد و دادی...من که نتونستم آدمت کنم بروخونه شوهرت بلکه اون بتونه آدمت کنه...

تو باتلاقی گیر کرده بود که هرچی بیشتر دست و پا میزد بیشتر فرو میرفت...ملکی محال بود منصرف بشه...ولی از اون طرفم باید جواب آدم سرسختی به اسم باراد و میداد...کسی که هیچی از زندگی هانیه نمیدونست...هیچی از بدبختی هانیه نمیدونست...هیچی از بی کسی هانیه نمیدونست...

-آقاملکی من اگه...با اون آقا ازدواجم بکنم...مطمئن باشید خیلی زود کارمون به طلاق میکشه چون اصلاً مناسب هم نیستیم...

صدای فریادی که تو گوشش پیچید و تمام امیداشو ناامید کرد...

-خفه شو...فقط یک بار دیگه...هانیه دارم بهت میگم فقط یک بار دیگه این چرت و پرتارو بگو...تا ببینی چه

بلایی سرت میارم...طلاق؟؟؟هه...که میخوری...فقط وقتی میتونی از خونه شوهرت بیرون بیای که کفن پوش شده باشی...میفهمی؟؟؟اون دفعه که معلوم نبود از کدوم جهنم دره ای درومدی و ننه بابای بی غیرت کی بودن من بهت پناه دادم...نذاشتم تو خیابونا بمونی و از بچگی بدبخت و آواره شی...ولی فقط همون یه بار بود...دیگه تکرار نمیشه...

دختر طلاق گرفته دیگه هیچ جایی تو خونه من نداره...اینو تو اون گوشات فرو کن...ما بهشون جواب مثبت

میدیم...تو هم هرچی من میگم میگی چشم...والسلام...حالا هم گمشو از جلوی چشمم...

با کلافگی نشست سر جاش و سیگار روشن کرد...هانیه هم سرخورده تر از قبل تو مبل فرو رفت...این حرفا خیلی براش گرون تموم شد...شاید در حقش لطف کرده بودن ولی لزومی نداشت راه به راه سرکوفتش و بززن و بخوان از طریق همون لطفی که یه بار شامل حالش شده بدبختش کنن...

بلندش درو به روش و ایستاد و با حرصی که صداشو میلرزوند گفت:

-حق ندارید ندیده و شناخته به پدر و مادرم توهین کنید...من بابت تمام کمک ها و خوبی هایی که درحکم کردید

ممنونتونم...ولی دیگه به سنی رسیدم که بتونم خوب و از بد تشخیص بدم...من با اون پسره ازدواج نمیکنم...

سیلی ای که تو صورتش کوبونده شد انقدر محکم بود که پرتش کرد زمین و تا بیاد به خودش بجنبه یقه لباسش رو

چنگ ملکی اسیر شد و داغی سیگار پوست شونه اش وسوزوند...صدای جیغش و توگوش خفه کرد...سوزش اون

سیگار خیلی کمتر از سوزشی بود که تو قلبش حس میرد...

یقه اش و ول کرد و پا شد با لگد افتاد به جانش...اولین بار نبود که اینجوری مورد حملات ناعادلانه و بیرحمانه اش قرار

میگرفت...اونم سر مسائلی که حق طبیعییش بود...اشک نمیریخت...عادت به گریه نداشت...حتی دردم نمی کشید فقط با

هر ضربه عضلاتش منقبض میشد و نفسش تو سینه حبس...

با صدای طاهره ملکی فاصله گرفت...

-بسه دیگه...چیزی نموند ازش...

-این بیشرف باید آدم بشه تا دیگه بالای حرف بزرگترش حرف نزنه...

-خیله خب دیگه...زشته به خدا...این بچه چندوقت دیگه میخواد عروسی کنه باچه رویی باید تن و بدنش و به شوهرش نشون بده؟؟؟

نگاهی به هانیه که تو خودش مچاله شده بود وزیرلب ناله میکرد انداخت وهمونطور که ازخونه میرفت بیرون گفت:
-حیف اون پسره که میخواد بیاد این بی لیاقت و بگیره...خاک بر سر احمقت...تو لیاقت خوشبخت شدن و نداری...
فکر کرده خودش چه تحفه ایه...به چیت مینازی؟؟؟به اصل ونسبت؟؟؟یابه جیب پرپول بابات؟؟؟بدبخت اینم بره دیگه
باید طاهره تو دبه ترشی بندازت...یکی خورده تو سرش خواسته اتت هوا برت داشته فکر کردی خبریه؟؟؟بروخدارو
شکر کن که اینیکی بعد فهمیدن بی ننه وبابا بودن مثل اون یکیا پا پس نکشید...دارن لطف میکنن بهمون که میخوان
توی گوساله رو عروس خودشون کنن...اگه بدونن چه بی چشم و رویی هستی کلاشونم اینور بیفته میان برش دارن...
تو تمام مدتی که ملکی حرف میزد و چشمای هانیه کم کم بسته میشد به این فکر میکرد که مگه چی گفت که باید این
درد و تحمل کنه و این حرفا رو از پدرخونده اش بشنوه؟؟؟مگه چندسالشه که اگه الان شوهر نکرد دختر ترشیده
محسوب میشه؟؟؟مگه چه بدی ای درحقشون کرده بود که اینجوری میخواستن ازسرش بازش کنن؟؟؟غیر ازاین
بودکه از وقتی شرایطشو پیدا کرد با هزار بدبختی و جون کندن کارپیدا کرد تا وبال گردنشون نباشه و بتونه کمک خرج
خونه بشه؟؟؟

چقدر اون لحظه دلش سجاد و میخواست...چقدر جاش خالی بود تو این لحظه از زندگیش...که شک نداشت اگه
بود...هیچ کدوم از این اتفاقا نمی افتاد...کاش هانیه رو هم باخودش میبرد...

با عشق و لذت زل زده بود به دختری که ده روز ازدیدنش محروم شده بود...درست از همون روزی که رفت
خواستگاری اون دختر تا همین الان...محبوبش خودش و قایم کرده بود و بالاخره بعد از ده روز راضی به دیدنش شد...
-تبسم؟؟؟

سرشو بلند نکرد...

-به من نگاه نمیکنی خانومی؟؟؟میدونی چقدر دلم برای دیدن چشمای نازت تنگ شده بی انصاف؟؟؟مطمئنم که میدونی
ولی...

-دیگه چه فرقی به حال من یاتوداره؟؟؟بالاخره باید به ندیدن این چشما عادت کنی...

-یعنی چی؟؟؟

-تو امروز عقد میکنی...

قلبش مچاله شد از شنیدن اون صدای پراز بغض...

-پس دردت اینه؟؟؟واسه همین ده روزه که خودتو ازم قایم کردی؟؟؟آخه من به تو چی بگم تبسم؟؟؟من که بهت
گفته بودم...ما با هم حرف زدیم...

-تو به من گفתי فقط میرید خواستگاری...

-آره چون خودمم همین فکر و می کردم... چون فکر می کردم اون دختره ابله خانواده اش و راضی میکنه تا این ازدواج

سرنگیره... ولی نتونست...

-نتونست نه... نخواست...

خودشم به این موضوع فکر کرده بود... باید تو اولین فرصت یه حال اساسی از اون دختر بچه میگرفت...

-حالا هرچی... به هر حال الانم چیزی عوض نشده...

-هه... واقعاً چیزی عوض نشده؟؟؟

-معلومه که نه... خانوم اول و آخر قلب من تویی تبسم... بهت قول میدم سردو ماه نشده طلاقش میدم...

-اون دختره اگه طلاق بگیر بود اصلاً راضی به عقد نمیشد...

-مگه دست خودشه؟؟؟ مجبوره... فکر نمی کردم انقدر احمق باشه که با وجود تهدیدام بازم تن به این ازدواج بده... لابد

خودشم مثل باباش چشمش به پولم افتاده و فکر کرده خبریه...

-حق داره خب... هرکی دیگه هم باشه میچسبه و دیگه کنده نمیشه... اون جماعتی که عقلشون به چشمشونه... چی

میخوان جز پول؟؟؟

-باورت میشه که باباه حتی نیومد از محل کار و زندگی من تحقیق کنه؟؟؟ همین که فهمید یه خونه دارم با اسباب اثاثیه

و مادر ساده منم گفت لازم نیست دخترتون جهیزیه بیاره چشمش برق زد...

-مطمئنم دختره هم لنگه باباشه و نشسته واسه خودش فکر و خیال کرده...

-غلطای زیادی... نقشه ها دارم براش... انقدر بهش سگ محلی میکنم تا خودش پیشنهاد طلاق و بده... انقدر برام بی

اهمیت بود که حتی گوش نمی کردم بینم مامان درباره اش چیا میگه... ولی شک ندارم از اون دختری بی سواد خونه

نشینه که فقط منتظرن بیست و رد کنن تا به اولین خواستگارشون جواب مثبت بدن...

سکوت چند دقیقه ای بینشون و تبسم شکست...

-باراد؟؟؟

-جان باراد؟؟؟

-خوشگله؟؟؟

-کی؟؟؟

-همون... دختره...

لبخند مهربونی به روش پاشید و خیره به چشمای قهوه ایش که براش نماد زیبایی بود گفت:

-باورت میشه اصلاً ندیدمش؟؟؟

-مگه میشه؟؟؟

-تو مراسم خواستگاری که همش سرش پایین بود...بعد از اونم اصلاً نخواستم که بینمش...فقط شماره اشو از مامان گرفتم و برای اینکه پیش بقیه تابلو نشیم الکی میگفتم بره بیرون دور بزنه که بقیه فکر کنن با منه و مثلاً داریم آشنا میشیم...حتی ما آزمایشمونم جدا جدا دادیم...من فقط در همین حد از قیافه اش میدونم که یه دختر آبله رو و بد ترکیب نیست همین...

-معلومه که نیست...وگرنه مامانت برای یه دونه پسرش لقمه نمیگرفتتش...

-عزیزم انقدر فکرت و مشغول این چیزا نکن...اون دختر کوچکترین جایی تو زندگی من نداره...چه اهمیتی داره خوشگی یا زشتیش؟؟؟من حتی حاضر نشدم براش مراسم عروسی بگیرم و اینو با یه اس ام اس تو گوشش فرو کردم...چون دلم میخواد تنها عروسی که با لباس عروس کنارم باشه و من با افتخار به همه فامیل و دوست آشنا نشونش بدم تو باشی...مطمئن باش اون روزم دیر نیست...

-مامانت چه جوری حاضر شده پسرش بدون مراسم ازدواج کنه؟؟؟

-مامان من خیلی تو قید و بند این چیزا نیست...همینکه یه خطبه عقد خونده بشه و اون دختر پاشو بذاره تو خونه من و به خیالش من و از گناه بندازه راضیش میکنه و فکر میکنه من دیگه به قول خودش اهل شدم...خانواده اونا هم زبونشون کوتاهه...همین که خرج جهیزیه رو از رو دوششون برداشتم باید برن خدا رو شکر کنن...بعدهم مثل اینکه...دختره اصلاً مال خودشون نیست...نمیدونم چه جوری ولی از بچگی بزرگش کردن...
چشمای تبسم گشاد شد...

-باراد تو چه جوری میخوای بذاری اسم یه دختر بی پدر و مادر بیاد تو شناسنامه ات؟؟؟

لبخندی به تعجب لونه کرده تو چشمای تبسم زد و گفت:

-اهمیتی داره؟؟؟وقتی قراره تا دو ماه دیگه اون اسم از تو شناسنامه ام پاک بشه؟؟؟

-مامانتم مشکلی نداره؟؟؟

-اون سرش درد میکنه واسه اینجور کارا...با زنای هم سن و سالش جمع میشن میرن کمک میکنن تا دخترای بی

سرپرست سر و سامون بگیرن...بعد بیاد با این مخالفت کنه؟؟؟

تبسم نفسشو با کلافگی فوت کرد...هیچوقت نتونسته بود زنای امثال مادر باراد و درک کنه...

با درهم شدن دوباره چهره تبسم باراد دستشو دراز کرد و از روی میز انگشتای ظریف با ناخن های بلند لاک خورده اشو تو دست گرفت...

-تبسم؟؟؟ باز چی شد خانومی؟؟؟

با آه غلیظی نگاهشو دور تا دور کافی شاپ چرخوند تا تو چشمای باراد نیفته...با صدایی لرزون نالید...

-امشب...

-عزیز دلم...به خدا اگه اون چشمای رو خیس کنی دیگه نه من نه توها...امشب من پیش توام...قول میدم...

-مگه میشه؟؟؟امشب شب اول عروسیته...

تنها عروس این قلب تویی عزیزم...من فقط چند ساعت میرم و اون عقد مسخره رو انجام میدم و اون دختره رو میذارم تو خونه بعد میام پیش تو...

-بالاخره که چی باراد؟؟؟تا ابد که نمیتونی پیش من بمونی...

-تو به من اعتماد نداری؟؟؟

-معلومه که دارم...

-پس باید بدونی وقتی میگم تمام روح و جسم و قلب و احساس من متعلق به توه...یعنی حتی اگه شب تو خونه خودمم بمونم هیچ تمایلی ندارم حتی به اون دختر نزدیک بشم...خیالت تخت...

-شاید اون تمایل داشته باشه...

با یادآوری حرکات پر از اضطرابش تو روز خواستگاری گفت:

-زیاد دست بالا نگیرش...بی دست و پاس مشخصه...همین که سایه یه شوهر بالاسرش باشه کفایت میکنه...در ضمن

وقتی میدونه کمتر از دو ماه دیگه طلاقش میدم باید انقدری عاقل باشه که هیچ تمایلی به ایجاد رابطه نشون نده...

با وجود همه این حرفا بازم تبسم آروم نشد...بازم نتونست خودشو قانع کنه که این مراسم فقط یه مراسم فرمالیته

است...تمام ذهنشو اون دختر و ظاهرش پر کرده بود و باید هر طور شده میدیدش...برای همین وقتی از کافی شاپ

بیرون رفتن...علی رغم اصرار باراد برای رسوندنش سوار تاکسی شد...تعقیبش کرد تا از دورم که شده دختره رو

بینه...

وقتی جلوی در محضر دیدش و برعکس باراد خریدارانه براندازش کرد...فهمید به عنوان رقیب همچینم ضعیف نیست

و شاید اگه چشم باراد یه کم روش باز بشه یه چیزایی توش پیدا کنه...درسته که باراد به قدر کافی بهش اطمینان داده

بود و درسته که انقدری تو دلش جا باز کرده بود که نشه به این راحتی جاش با کس دیگه پر بشه...ولی نباید رقیب و

دست کم میگرفت...

تو ماشین کسی که از چند دقیقه پیش شوهرش شده بود و برای دومین بار بود که میدیدش نشسته بود و داشت میرفت

سمت خونه ای که حتی یک بارم ندیده بود...دلش میخواست بشینه وساعت ها به حال خودش گریه کنه...چه عروسی

محقرانه ای...انگار که واقعاً زن دوم شده بود...اون لحظه حق نداشت که مادر و پدر ندیده اش و نفرین کنه؟؟؟چون اونا

باعث شده بودن که الآن همچین روزی رو تجربه کنه...نه تنها امروز که تمام روزای سخت گذشته و آینده ای که قرار

بود که در کنار این مرد داشته باشه...ولی زبون هانیه هیچوقت برای نفرین باز نمیشد...حتی برای کسانی که بدترین

ظلم و در حقش میکردن...سجاد اینو خوب بهش یاد داده بود...باراد به جز اون بله سر عقد و جملات کوتاه و رسمی در

جواب تبریکات دیگه هیچ حرفی نزد و همه فکر میکردن چقدر مرد با جذبه و با وقار یه...حتی غسل دهن هم نداشتن...

حتی حلقه ای هم که دستش انداخت کوچکترین تماسی بین پوست دستشون برقرار نشد... همه اینا چیزایی بود که یه دختر حسرت تجربه کردنشو داشت و هانیه شدیداً حس میکرد که دیگه هیچوقت همچین تجربه هایی نخواهد داشت...

توسالان نشیمن خونه اش نشسته بود و به دختری که قانوناً همسرش بود و باهمون شال و مانتورو دورترین مبل نشسته بود و سرشو انداخته بود پایین نگاه میکرد و سیگار میکشید... بالاخره اسمشو فهمید... هانیه... هیچ چیزاین دختر بر اش جلب توجه نمیکرد... ذهنش پر شده بود از دختری به اسم تبسم با موهای فردرشت مشکی و پوست برنزه و چشمای قهوه ای... این دختر حتی نمیتونست نگاه باراد و سمت خودش بکشونه...

نمیخواست بمونه فقط باید اتمام حجت میکرد و میرفت... پک محکمی به سیگارش زدو گفت:

-قرارمون این نبود...

-من سعیم و کردم... ولی... نشد...

-نشد یا نخواستی؟؟؟

-خواستم... ولی نشد... همونقدر که شما وقتی پای مادرتون وسط میاد مجبور میشیدیه کارایی بکنید منم وقتی پای پدرم

وسط میاد مجبورمیشم یه کارایی بکنم...

-منظورت پدر خونده اته دیگه؟؟؟

نگاه خجالتزده اش بالا اومد و به چشمای پر از رنگ تمسخرش خیره شد... دوست نداشت از این موضوع برای چزوندن

هانیه استفاده کنه...

-بله همون...

-یعنی میخوای بگی ناپدریت مجبورت کرد با من ازدواج کنی؟؟؟

-چه فرقی میکنه؟؟؟ مهم اینه که من... چه همون روز چه بعدش... تلاشم و کردم و نتیجه نداد الانم دیگه کار از کار

گذشته...

-نخیر دختر خانوم اشتباهت همین جاست... کار از کار نگذشته... تازه شروع شده... فکر نکن اون صیغه عقد همه چیز و

تموم میکنه... همونجور که بهت گفتم ما زن و شوهر محسوب نمیشیم... تو هم تا کمتر از دوماه دیگه برمیگردی خونه

بابات... بهتره به فکر زمینه سازی واسه طلاق باشی...

-من واقعاً شرمنده ام... چون... نمیتونم همچین کاری بکنم...

همونطور که رو مبل نشسته بودخمش شد و با ابرو هام درهم و فکی که انگار قفل شده بود غرید:

-یعنی چی؟؟؟

گوشه مانتوش از بس تو دستش چلونده بودش حسابی چروک شده بود...

-بابام... یعنی همون ناپدریم... باهام اتمام حجت کرد... گفته حق ندارم اسم طلاق و بیارم... آگه طلاق بگیرم دیگه تو خونه اش هم جایی ندارم... متاسفم که اینومیگم ولی باید حضور منو تو این خونه تحمل کنی...
فریاد باراد شیشه های خونه رو لرزوند...

-چرا چرت و پرت میگی نسناس کره خر؟؟؟ مسخره کردی من...؟؟؟ به درک که دیگه جایی نداری... برو هر قبرستون دیگه ای که میخواه... فهمیدی؟؟؟ هر جایی به جز خونه من... من دو ماه دیگه دست زنمو میگیرم و میارمش تو این خونه... تو هم باید گورتو گم کنی...

بعد از اینکه حرفاشو با بی رحمی تو گوش هانیه که حالا از ترس گوشه مبل جمع شده بود نعره زد رفت بیرون و در و بست... هانیه خیلی متعجب نشد... منتظر همچین روزا و همچین حرف و همچین نعره هایی هم بود... شاید حتی خودشو برای نوش جان کردن به کتک مفصلم آماده کرده بود... ولی باراد باید میفهمید که اینهمه حرص و جوش خوردنش هیچ نتیجه ای نداره... هانیه نمیتونست طلاق بگیره چون بعد از طلاق تبدیل میشد به یه انگل... حالا میفهمید که چرا ملکی واسه مهریه پیشنهاد پنج تا سکه رو داد و بارادم از خدا خواسته قبول کرد... توخیال باراد این بود که هر موقع خواست طلاق بگیره مشکلی برای دادن مهریه نباشه و ملکی هم لابد فکر میکرد آگه مهریه کمتر باشه پشتوانه هانیه هم بعد از طلاق کمتره و اینجوری دیگه مجبوره خفه خون بگیره و زندگیشو بکنه... باپنج تا سکه و پس انداز ناچیزش... چی کار باید میکرد بعد از طلاق؟؟؟ آگه به زور مساعده و مهریه و پس انداز حقوقش یه جایی اجاره میکرد بازم باید با حرف ملکی رو به رو میشد که میگفت جواب دوست و آشنا رو چی باید بده که دختر مطلقه تک و تنها رفته تویه خونه زندگی میکنه...

چند ساعت توتنهایی سر کرد و هر چقدر صبر کرد از باراد خبری نشد... مجبور شد بی خیال ترسش از تنهایی و تاریکی بشه... تمام چراغای خونه رو روشن کرد و یه بالش و پتو با خودش آورد که تو حال بخوابه... خونه باراد یه خونه ویلایی بزرگ دو طبقه بود که حال و پذیرایی و آشپزخونه طبقه پایین بود و اتاق خوابا طبقه بالا...

میدونست نباید انتظار داشته باشه که باراد بیاد و یه شب رمانتیک و با هم داشته باشن... ولی فکر نمیکرد اصلاً نیاد... ترجیح داد بهش فکر نکنه چون باید کم کم به این زندگی عادت میکرد... نباید خلاف میل باراد عمل میکرد تا اونم راه به راه اسم طلاق و نبره...

با قدم های بلند حیاط خونه باراد و طی کرد... تو اولین روز از متاهل شدنش خواب مونده بود و الآن باید منتظر متلاکای قربان زاده می موند... کلید خونه رو برای برگشتن نداشت و مطمئناً باید انقدر پشت درمی موند تا باراد برگرد... همینکه درو باز کرد باراد و پشت در دید... سریع از سرراهش کنار رفت و با سرزیرافتاده سلام کرد... باراد بدون اینکه جوابشو بده اومد تو... یه نگاه به سر تا پا و تیپ بیرونش که در نهایت سادگی بود انداخت...

از کنارش رد شد که باراد توپید:

-کجا؟؟؟

-میرم سرکار...

یه قدم به سمت بیرون برداشت که مچ دستش اسیر پنجه های باراد شد و دوباره تو حیاط کشیده شد و باراد درو محکم بهم کوبید...

-مگه من بهت اجازه دادم که عین گاو سرتو میندازی پایین و میری؟؟؟

ترسیده بود ولی به روی خودش نیاورد...

-این چه طرز صحبت کردنه؟؟؟ بعدشم...فکر نمیکنم لزومی به گرفتن اجازه باشه...

حاضر جوابیش کفریش کرد دستشو محکم تر گرفت و دنبال خودش کشوندش توخونه...

-من هر جور دلم بخواد حرف میزنم...محض اطلاعتم بایدبگم که توهم بایدواسه هر کارت از من اجازه بگیری...

-فکر نمیکردم رابطه امون یه رابطه زن وشوهری باشه...پس شما به من کاری نداشته باش منم به شما کاری ندارم...

با هر جمله اش بیشتر متعجب میشد...فکر میکرد کارش با این دختر راحت...ولی حالا میفهمید که انگار نباید دست کم میگرفتش...

-اولاً...قرارم نیست رابطه امون زن وشوهری باشه...دوماً...تو اگه بخوای هم نمیتونی کاری به کار من داشته باشی...

حالیته؟؟؟

با کلافگی گفت:

-خیله خب...حالا عوض انقدر حرف زدن با اجازه من دارم میرم سرکار...

دوباره مچشو بدون ذره ای ملایمت گرفت ونگهش داشت...نه سرکار رفتن هانیه براش مهم بود و نه میخواست بفهمه

کجا کار میکنه و چی کار میکنه...فقط قصدش اذیت کردن بود...میخواست صبراین دختر و لبریز کنه واین تازه

شروعش بود...

-تا وقتی تو خونه من زندگی میکنی حق سرکار رفتن نداری...

نگاه بهت زده هانیه بین چشمای مصممش چپ و راست شد...

-یعنی چی؟؟؟ چرا مسائل و با هم قاطی میکنید؟؟؟

-همین که هست...لزومی نمیبینم واسه هر کارم توضیح بدم...اگه خیلی مایل به کارکردنی میتونی زودتر دست به کارشی

تا طلاق بگیریم...بعد هر قبرستونی دلت خواست برو...

به معنای واقعی زبونش بسته شد...اسم طلاق که میومد تمام تنش میلرزید چون میدونست همچین چیزی محاله...پس

باید هر طور شده مراعات میکردحتی اگه به قیمت خونه نشینی و اخراج از کارش باشه که خیلی برای به دست آوردنش

زحمت کشیده بود...شاید اگه سکوت میکرد...شاید اگه کاری به کار باراد نداشت وباراد کم کم میفهمید که هانیه هیچ

تهدیدی برای زندگیش نیست راضی میشد که طلاقش نده... ولی هرچی بیشتر لجبازی میکرد... مسلماً خشم و غضب بارادم بیشتر میشد...

لباسشو در آورد و برگشت تو آشپزخونه... برای اولین بار بود که بی حجاب جلوی باراد میگشت... برایش اهمیتی هم نداشت چون مطمئن بود باراد اصلاً بهش نگاه نمیکنه که بخواد به چیزی اهمیت بده... با این حال موهای بلندشو تا جایی که میتونست جمع کرد تا کوچکترین جلب توجهی نکنه...

میخواست برای ناهار یه فکری بکنه که صدای باراد واز پشت سرش شنید:

-چه گهی داری میخوری؟؟؟

اینهمه بدهنی واقعاً لازم بود؟؟؟ چشماشو یه بار محکم باز و بسته کرد و چرخید سمتش...

-میخوام ناهار درست کنم...

-بیا بروگمشو تو اتاقت بابا... ناهار درست کنم... هه... باورش شده اینجا خونه اشه...

بدون حرف خواست راهی اتاقش بشه که باراد سد راهش شد... بازم سرشو بلند نکرد و خیره به انگشتاش منتظر شنیدن بد و بیراه بعدیش شد...

-از این به بعدم تا وقتی که من تو خونه ام... به جز اتاقت حق نداری هیچ جای دیگه این خونه بپلکی...

با انگشت اشاره پیشونیش و به عقب هل داد و ادامه داد:

-فهمیدی؟؟؟ تحت هیچ شرایطی... دلم نمیخواد جلوی چشمم باشی... چون اون موقع خودتم باید پای عواقبش و ایستی و من فقط میتونم دعا کنم که تحملش و داشته باشی...

باشه ی آرومی گفت و بازم بدون نگاه به چشمای باراد که مطمئناً چیزی به جز نفرت و خشم توش نمیدید راهی اتاقی

شد که باراد برایش تعیین کرده بود... کوچکترین اتاق خونه که هیچ وسیله به درد بخوری به جز یه تخت یه نفره درب

وداغون بایه میز و یه دراور فکستنی توش پیدا نمیشد... کفش مثل همه جای این خونه پارکت بود ولی هانیه ترجیح میداد

حالا که هیچ وسیله گرمایی تو اتاق نیست لااقل کفش موکت یا فرش میشد که یه کم از سرما جلوگیری کنه... ولی مگه

جرات اینو داشت که درخواستی از باراد داشته باشه؟؟؟

نمیدونست چه گناهی کرده بود که سرنوشتش همچین تقدیری برایش رقم زده بود... ولی به شدت به این معتقد بود که

هیچ کار خدا بی حکمت نیست... شاید تو این عذاب کشیدنهای متوالی... حکمتی باشه که نه هانیه ازش خبر داره نه

باراد... و برای خودش خیلی عجیب بود که نمیتونست از باراد دلخور باشه... بهش حق میداد... هانیه مثل وصله ناجور بود

وسط زندگی عاشقانه اش...

تاظهر تو اتاق موند و بعد آروم رفت بیرون و از سرویس بهداشتی طبقه بالا وضو گرفت و برگشت تو اتاقش نمازش و

خوند... گرسنه اش بود ولی جرات پایین رفتن نداشت... باراد واسه خودش پیتزا سفارش داده بود... از پنجره اتاقش

دیدش... انگار اصلاً آدم دیگه ای تو این خونه زندگی نمیکرد...

نمیدونست باراد نسبت به بیرون رفتنم واکنش نشون میده یافقط مشکلش با سرکار رفتن بود...اگه میتونست بیرون بره خوب بود ولی اول باید سریه فرصت مناسب و دوراز چشم باراد به فکر یه دسته کلید برای خودش میشد...

تقریباً یک ماه به همین منوال گذشت... باراد یا خونه نبود یا وقتی بود هانیه سریع خودشو تواتاق قایم میکرد... بعضی وقتا هم که دیر می جنبید و باراد برحسب اتفاق می دیدش... زیرلب سلامی آروم میگفت وبدون انتظار برای گرفتن جوابی سریع راهی اتاقش میشد... نمیدونست بالاخره کدومشون کوتاه میومدن... بارادی که مصر بود هانیه رو طلاق بده یا هانیه ای که بعد از طلاق هیچ آینده ای نداشت... کاش باراد درکش میکرد... کاش میفهمید که اونم مسلماً همچین زندگی ای رو نمیخواسته ومجبور شده که تن به این وصلت بده... کاش میفهمید دختری که هیچ پشتوانه وهیچ فامیل وکس وکاری نداره... ساخته بخواد تواین جامعه تک وتنهازندگی کنه...

تواین یه ماه باراد هر موقع دلش میخواست میومدو رفت وآمدش هیچ زمان خاصی نداشت... واسه همین هانیه نمیتونست تشخیص بده کی چی کارکنه... هدف اصلی بارادم همین بود... میخواست ازاین طریق هانیه رو کلافه کنه... میخواست کاری کنه که صداش دربیاد و اونم بهش بگه همین که هست... اگه نمیخواهی هری...

هانیه ولی صبرش خیلی زیاد بود... تو همین سن... کم سختی نکشیده بود تو خونه ملکی که حالا نتونه از پس رفتاری عصبی کننده باراد بریاد... از همه اینا گذشته... با همه بی محلی ها و رفتار تند باراد... نمیدونست چرا ولی ته دلش ازش خوشش میومد... از اینکه انقدر به عشقش پایبند بود که حاضر نمیشد حتی تو روی زن عقدیش نگاه کنه خوشش میومد... حس میکرد نسل همچین مردای وفاداری دیگه منقرض شده... ولی حالا باوجود اینکه هیچ خوبی ای در حق هانیه نکرده بود ولی انگار تونسته بود بااین رفتارش جایی تو قلب کوچیک این دختر برای خودش باز کنه... شایدم تاثیر همون خطبه عقدی بود که طاهره همیشه میگفت مهر دشمنم به دل آدم میندازه... میدونست باراد همچین آدمی نیست که نشون میده... میدونست دلش گیره... دلش نمیخواست سدره عشقش بشه... ولی کاری هم برای بهم رسیدنشون از دستش بر نمیومد...

از صبح افتاده بود به جون خونه و یه تمیز کاری اساسی کرده بود و حالا باهمه خستگیش میخواست شام درست کنه... یه بسته گوشت از فریزر در آورد... تواین مدت باراد مخالفتی با غذاهایی که درست میکرد نداشت و حتی وقتی هانیه برایش غذا نگه میداشت همونا رومیخورد... هانیه هم راضی بود... حالا که داشت با وسایلی که اون پولش و داده غذا میپخت نمیخواست نمک شناس باشه... با شنیدن باز و بسته شدن در آهی از نهادش بلند شد... باید امشب علاوه بر خستگی گشنگی هم تحمل میکرد... بسته گوشت و برگردوند سر جاش و از آشپز خونه بیرون رفت...

زیرچشمی به باراد که دست به جیب بهش خیره شده بود نگاهی انداخت و بی توجه به ضربان تند شده قلبش باسلامی زیرلب خواست از کنارش رد شه که باصدای پر از جدیت و تحکمش قدم هاش شل شد...

- بمون!!!

بدون اینکه برگرده سر جاش و ایستاد... تو این مدت به جز یکی دو کلمه هیچ حرفی بینشون زده نشده بود و الآن مونده

بود باراد چی کارش داره...

-یه ماه بیشتر وقت نداری...

چرخید سمتش ولی سرشو بلند نکرد...

-برای چه کاری؟؟؟

-گم کردن گورت از این خونه...

-فکر میکردم همون روز عقد حرفامو بهت زدم...

-منم همون روز بهت حالی کردم که واسه حرفات تره هم خورد نمیکنم...مشکلاتم ذره ای برام اهمیت نداره...پس

هر کاری میکنی که من میگم...

-متاسفم ولی... کاری که ازم میخوای شدنی نیست...

باراد با خشم رفت طرفش و هانیه هم همراه با هر قدمش یه قدم میرفت عقب... تا اینکه به دیوار خورد و باراد درست

مقابلش قرار گرفت...

-تو نمیخوای شدنی بشه دختره عوضی...

لحنش ترس و تو جون هانیه انداخت...

-من نمیدونم باید چی کار کنم...

ضربه ی کف دست باراد درست کنار گوشش رو دیوار نشست و فریادش تو خونه پیچید:

-هر کاری میخوای بکن فقط این ازدواج مسخره رو تمومش کن... تو تو این مدت باید یه بهونه ای پیدا میکردی که هم

خونواده خودت هم مادرمن راضی به جدا شدنمون میشدن... ولی هیچ کاری نکردی...

-من بهت گفتم خانواده من تحت هیچ شرایطی راضی به طلاق نمیشن...

-د آخه حمال راضی نمیشن... چون تو نمیخوای... نمیخوای گورتو از خونه و زندگی من گم کنی... چون انگار خودتم

خوشت اومده... از چی؟؟؟ نمیدونم... فقط میدونم عین بختک افتادی رو زندگیم و راه نفسمو داری میبندی...

اینبار سرشو بلند کرد و خیره تو اون یه جفت گوی آبی که تو کاسه ای از خون قرار داشت و با نهایت نفرت بهش خیره

شده بود با صدایی نسبتاً بلند گفت:

-چی این زندگی باید واسه من جذاب و لذتبخش باشه که برای نگه داشتنش بخوام بجنگم؟؟؟ چرا باید خوشم بیاد که از

صبح تا شب تو اون یه وجب اتاق بمونم و حتی نتونم با کسی حرف بزنم؟؟؟ تو راجع به من چی فکر کردی؟؟؟

-من اصلاً به خودم زحمت نمیدم که به تو فکر کنم حالیه؟؟؟ من فقط اینو میدونم که اگه میخواستی میتونستی به غلطی بکنی و جفتمون و از این جهنم نجات بدی... ولی نه تو اون خواستگاری مسخره کاری کردی... نه الان که از قبل بهت هشدارشو داده بودم و تو جدی نگرفتی...

-از کجا میدونی کاری نکردم؟؟؟

-هه... کاملاً مشخصه که کلی کار کردی آفرین...

دیگه تحمل کردن فایده ای نداشت... بایدیه چیزایی رو برای بارادروشن میکرد... حتی اگه به قیمت تحقیرشدن خودش باشه...

-تو که تو زندگی من نبودى تو که خانواده منونمیشناختی... از کجا میدونی میتونستم راضیشون کنم؟؟؟ اصلاً اون موقع که با چندتا جمله ای که تو ملایم کوییدی خواستی به جواب خواستگاری بگم نه میدونستی که من دختر واقعیشون نیستم و همین موضوع باعث میشه هیچ قدرتی برای تصمیمگیری نداشته باشم؟؟؟ فکر میکنی خیلی دلم میخواست بامردی که همون اول بهم گفت عاشق یکی دیگه اس زندگی کنم؟؟؟ فکر کردی انقدر حقیر و بدبختم که باهمچین چیزی کنار پیام؟؟؟ نخیر... اشتباه کردی... البته بدبخت هستم... چون ذره ای اهمیت برای خانواده ای که چهارده سال باهاشون زندگی کردم و بهشون احترام گذاشتم ندارم... چون ناپدریم بادیدن تو و شنیدن تعریف و تمجیدای مادرت انقدر ازت خوشش اومد... که هرچی ازت بدگفتم قبول نکرد که نکرد... چون تو رو به مورد ایده آل ازهر نظر میدونست... فکر کردی از طلاق حرفی نزدم؟؟؟ اتفاقاً همون روز گفتم که اگه منو به زور شوهر بدید به یه ماه نکشیده طلاق میگیرم... میدونی جوابم چی بود؟؟؟

درمقابل چشمای بهت زده باراد... یقه لباسشو داد پایین و رد کمرنگ شده سوختگی شونه اش و بهش نشون داد...

-باسیگارش داغ گذاشت رو بدنم... گفت تو لیاقت اون پسر و نداری... گفت لیاقت خوشبخت شدن و نداری... گفت اگه طلاق بگیری... دیگه جایی تو خونه من نداری... باید آواره کوچه و خیابون بشی... میبینی؟؟؟ در جواب یه کلمه حرف من انقدر کتکم زد که تا مرز بیهوشی رفتم... همچین آدمی رو چه جوری باید راضی کنم؟؟؟ تو بهم بگو من همون کارو میکنم...

باراد نگاه پراز حیرتش و از جای سوختگی که بعد از یک ماه هنوزم رو تنش مونده بود گرفت و چند قدم عقب رفت... نمیخواست جلوی این دختر کم بیاره ولی انگار حق داشت... ناپدریش و چه جوری باید قانع میکرد؟؟؟ باید آوری گریه های امروز تبسم که جیگرشو به آتیش کشید دوباره تو قالب بی تفاوتیش فرو رفت...

-مسائل و مشکلات خانوادگی تو به من هیچ ربطی نداره... میخوای آواره خیابونا بشو یا نشو... کمتر از یک ماه دیگه باید بری... حتی اگه طلاقتم ندم باید بری... دیگه جایی تو این خونه نداری...

با نگاهی به نگاه تو خالی و سرد هانیه ادامه داد:

-تنها لطفی که درحقت میتونم بکنم...اینه که این مدت و بهت زمان بدم تافکر کنی کدوم قبرستونی میخوای بری...
بعدهش دیگه به من هیچ ارتباطی نداره...فقط بدون که سرم بره حرفم نمیره...
خسته تر و داغون تر از قبل راهی اتاقش شد درحالیکه فقط یه چیز تو سرش جولون میداد...باراد علی رغم قلب
سنگیش...چشمای قشنگی داشت...

-یعنی چی باراد؟؟؟به همین راحتی وا دادی؟؟؟گذاشتی دختره خامت کنه؟؟؟
-من کی گفتم وادادم تبسم؟؟؟فقط گفتم شاید نشه طلاقش داد...ولی هنوز روحرفم هستم...
-دقیقاً روکدوم حرفت؟؟؟
-میفرستمش بره...بهش اولتیماتوم دادم...گفتم تایه ماه دیگه یاطلاق...یاخودت باپای خودت برو هر قبرستونی که
میخوای...
-هه...واقعاً که...ازت بیشتر از اینا انتظار داشتم...
-چه انتظاری داشتی؟؟؟فقط که خانواده اون نیست...مامان منم هست...برای طلاق یه دلیل قانع کننده میخوایم...
نفسشو باحرص فوت کرد...
-خیله خب...طلاق و میذاریم برای بعد...ولی تو برای اینکه به قول خودت باپای خودش ازخونت بره هم هیچ تلاشی
نمیکنی...
-دیگه چی کار بایدبکنم؟؟؟تو یه انباری چهار تاثیر تخته انداختم گفتم اونجا اتاقته...گفتم حق نداری وقتی من خونه ام
از اتاقت بیرون بیای...حتی یه کاری کردم دیگه سرکارم نره...باهیچ کس و هیچ جا ارتباطی نداره...ازصبح تا شب
تنهاس توخونه...
-آفرین واقعاً چه کارای مسمر ثمری...شک نداشته باش بااین روند آخر همین هفته اسبابشو جمع میکنه...
-مسخره میکنی؟؟؟

طبق عادتش موقع عصبانیت قلنج دستاش و شکوند و خیره به چهره درهم باراد گفت:
-آخه عزیزم...دختری که انقدر راحت قبول میکنه باین شرایط کناریاد و زنت بشه مسلماً با این بی محلیا ککشم
نمیگزه...اون انقدر حقیره که به همین زندگی هم راضیه...شرط میبندم الان خوشحالم هست که از دست ننه بابای
قلابیش خلاص شده و میتونه راحت ازصبح تا شب هر کاری دلش میخواد بکنه...پس چی از این بهتر برایش؟؟؟بایدم با
چنگ و دندون جایگاهشو بچسبه...

-به هر حال اگه اون همین الانم پاشه بره بازما نمیتونیم باهم باشیم...مثل اینکه یادت رفته...
-نه...حواسم هست...ولی بایدیه تکونی به خودت بدی...جلوی ضررو از هر جا بگیری منفعته...
-خب تو میگی چی کار کنم؟؟؟

-بایدیه کاری کنی جونش به لبش برسه...بایدکاری کنی تامجبور شه یه راه حلی برای طلاق پیدا کنه...تاهم خودش خلاص شه...هم ما...با اینجا اومدن ونشستن وردل من یاماتم گرفتن تو شرکتت کاری ازپیش نمیره باراد... نگاه مشکوک بارادتبسم و نشونه گرفت...

-چی توسرته؟؟؟

-برو خونت...حضورت و جوردیگه ای بهش نشون بده...نشون بده که اگه میخواد اونجابمونه بایدخیلی چیزا رو تحمل کنه...ببینه اون موقع واقعاً میتونه یانه؟؟؟

-نمیفهمم چی میگی...

-کتکش بزن...با بهانه بی بهانه...با دلیل بی دلیل...ازش کاربکش...نذاریه لحظه هم تو حال خودش باشه...جوری که کلافه اش کنی...دیوونه اش کنی...بهش گیربده...کاسه صبرش و لبریز کن...باید کاری کنی به غلط کردن بیفته... اینجوری میشه که باپای خودش میذاره ومیره...مگه یه آدم چقدر تحمل داره؟؟؟

چند ثانیه بدون حرف زل زد به صورت مصمم تبسم و سر آخر بهتی که تو چهره اش نشسته بود و به زبون آورد...

-چی میگی تبسم؟؟؟من رو یه دختر بچه دست بلند کنم؟؟؟اون یازده سال از من کوچیکتره...

دستاشو محکم رو سرش فشار داد...

-والله ای باراد نمیبینی؟؟؟واقعاً نمیبینی همین به قول خودت دختر بچه اومده نشسته درست وسط زندگیمون و آب

خوشی که میخوردیم و تبدیل به زهر کرده؟؟؟یعنی اصلاً برات مهم نیست؟؟؟

با ناراحتی ادامه داد...

-شایدم...خودت اینجوری دوست داری و این من بدبختم که دارم بیخودی خودم و به خاطر تو به آب و آتیش میزنم...

-چرند نگو...اگه این وضع و دوست داشتم که بیست و چهار ساعته ور دل خودت نبودم که حتی چشمم واسه یه لحظه

هم بهش نیفته...ولی...ولی این راهش نیست...نامردیه...

-میخواهی بهت بگم نامردی چیه؟؟؟نامردی اینه که بشینی و دست رو دست بذاری تا دختره جای پاشو دور از چشم تو

پیش مادرت محکم کنه...نامردی اینه که وقتی به خودت بیای که ببینی دیگه هیچ راهی برای بیرون کردنش نیست و نه

مادر تو نه خانواده خودش محاله موافقت کنن...نامردی اینه که بزنی زیر همه قول و قرارامون و آخرش بری ور دل زن

عقدیت بشینی و من و با بدبختیم تنها بذاری...ایننا نامردیه باراد...تو مال منی...من تو رو با کسی شریک نمیشم...

قلب باراد لرزید...دیگه چه احتیاجی داشت به هانیه یا هر کس دیگه ای وقتی این زن و با تمام وجود میپرستید...

-معلومه که مال توام...توهم مال منی...تبسم میمیرم اگه روزی از دستت بدم...

-ولی خیلی راحت نشستی و داری بدبخت شدنم و تماشا میکنی...

با دیدن اولین قطره اشکی که رو صورتش ریخت طاقتش تموم شد و سرشو تو آغوش گرفت...

-گریه نکن خانومی... باشه... هرچی تو بگی خوبه؟؟؟ هرکاری بگی میکنم تا اون دختره زالو صفت و از خونه ام بندازم بیرون... میشم جلادش... میشم کابوس شب و روزش... کاری میکنم خودش التماس کنه که طلاقش بدم... مطمئن باش هیچکس نمیتونه به من نارو بزنه...
 با فکر بلاهایی که میخواست سر هانیه بیاره تو خلسه فرو رفته بود و ندید اون لبخند فاتحانه پر از شرارت و روی لبای آغشته به رژ لب جگری تبسم...

باکلیدی که از رو کلید باراد یواشکی برای خودش ساخته بود درو باز کرد و رفت تو... ولی بادیدن باراد که انگار منتظرش بود همونجا جلوی در خشکش زد... با اینکه زمان مشخصی واسه رفت و آمدش نداشت ولی هیچوقت تا حالا پیش نیومده بود که ساعت یازده ونیم صبح خونه باشه... اونجا بود که فهمید باراد غیر قابل پیش بینی تراز این حرفاس...
 درو بست و رفت طرفش... طبق معمول این مدت ضربان قلبش تندشد و هنوز نمیدونست علتشو... سلام داد و سرشو بلند کرد تا توضیح بده که نگاه باراد و روی کلیدای دستش خشک شده دید...
 -کلیدای خونه رواز کجا آوردی؟؟؟

نمیخواست یه جوری رفتار کنه که انگار متهمه... ولی لحن باراد ناخودآگاه این حس و بهش میداد...
 -اون روز... که جا گذاشتیش از روش ساختم...

نگاه طوفانی و فک منقبض شده بارادو که دید سریع گفت:

-خب من که نمیتونم از صبح تاشب... توخونه زندانی باشم... بدون کلیدم که دیگه نمیشد برگردم... مجبور شدم...
 پوزخند گوشه لب باراد برایش نامفهوم بود ولی سعی کرد به خودش مسلط باشه...

-هوم... مجبور شدی... باشه...

چند قدم بهش نزدیک شد...

-کجا بودی این وقت صبح؟؟؟

-رفته بودم به مادرم سر بزمن...

-فقط به مادرت؟؟؟

حدس میزد از طریق مادرش فهمیده باشه برای همین انکار فایده ای نداشت...

-بعدشم رفتم پیش مادرتو...

ضربه ای که با پشت دست به دهنش خورد... شوک شدیدی بهش وارد کرد و بهت زده به باراد که انگار خودش از این ضربه شوکه شده بود خیره شد...

نگاهشو به سختی از چشمای پر از هراس هانیه گرفت و توپید:

-تو گه خوردی حمال... دختر کله خرمن بهت میگم باید این کابوس هرچه زودتر تموم شه اونوقت تو پامیشی میری اونجا که خودشیرینی کنی و خودت و یه عروس خوب و نمونه نشون بدی؟؟؟ میخوای جای پاتو محکم کنی؟؟؟
آرههههههه؟؟؟

با بهت فقط داشت نگاش میکرد و هنوز جوابی برای حرفاش پیدا نکرده بود که باراد دستشو برد پشت و موهای هانیه رو از رو شالش گرفت و کشید...

-مثل اینکه جدی نگرفتی قضیه رو... داری تو عالم خودت سیر میکنی واصلاً نمیفهمی من چه جلز و ولزی میکنم وقتی تورو به جای کسی که دوسش دارم تو خونه ام میبینم... خيله خب... خودت خواستی... نشونت میدم در افتادن با باراد یعنی چی...

شنیدن آخرین کلمه اش مساوی شد با حس دردی که از سیلی های پی در پیش تو جای جای صورتش پیچید... چشماشو محکم بست و سعی کرد با تقلا کردن و تکون دادن سرش جلوی ضربه ها رو بگیره که باراد باموهای که هنوز تو مشتش بود سرشو هل داد و نقش زمینش کرد...

قبل از اینکه فرصت حرکت داشته باشه ضربه های محکم پای باراد تو پهلو و شکمش جا خوش کرد... حتی زبونش برای درد کشیدن و التماس کردنم باز نمیشد...

التماس میکرد تاچی میگفت؟؟؟ میگفت باشه هرچی تو بگی؟؟؟ میگفت میرم؟؟؟ میگفت راضی میشم به طلاق؟؟؟ وقتی جایی و برای رفتن نداشت چی باید میگفت؟؟؟

باراد بی رحمانه میزد... به شکمش... سینه اش... بازوش... ساعدش... پاهاش... هانیه تنها کاری که میتونست بکنه این بود که سر و صورتش و پیوشونه تا بیشتر از این داغون نشه... چون این شیرزخمی اصلاً برایش مهم نبود که کجامیزنه فقط میخواست حرصش و خالی کنه...

نمیدونست چقدر گذشته ولی وقتی به خودش اومد که دردو تونقطه نقطه بدنش حس میکرد... باراد ازش فاصله گرفته بود و سیگار میکشید... چشمای نیمه باز هانیه رو که دید دوباره به سمتش هجوم برد ولی با شنیدن جیغ پر از هراسش و دیدن گاردی که با دستای بیجوشش گرفت و خودشو به کنج دیوار چسبوند سر جاش و ایستاد و کلافه نفسشو فوت کرد...

خیره به اون توده مچاله شده ی کنج دیوار... پکی محکم به سیگارش زد و به این فکر کرد که یعنی واقعاً کارش درسته؟؟؟ صدایی هنوز داشت بهش میگفت نامردیه ولی به نظرش حق باتبسم بود... نباید دست رو دست میداشت تا افسار زندگیش از دستش خارج شه... باید این دختر و رام میکرد... باید میفهمید که اینجا جایی برایش نیست تا هرچه زودتر فکری به حال خودش بکنه...

هانیه که میدونست اگه بیشتر جلوی چشمش باشه ممکنه دوباره بهش حمله کنه به سختی باتحمل درد نقطه به نقطه بدنش بلند شد... ناله های زیر لبیش و باگاز گرفتن لب پاره شده اش مهار کرد... لنگون لنگون بادستی که روی پهلوش گذاشته بود و میخواست اینجوری دردشو آروم کنه رفت سمت راه پله که دوباره موهاش از پشت کشیده شد...
-کدوم گوری داری میری تخم سگ؟؟؟

قلبش فشرده شد از شنیدن لحن حرف زدن و فحش دادن باراد... ولی تو شرایطی نبود که بخواد باهاش کل کل کنه...
-میرم... میرم تو اتاقم... با اجازه...

باراد از اینکه جیغ و داد و زاری و التماس نمیکرد عصبی شد... حتی یه قطره اشکم نمی ریخت... شاید اگه انقدر گستاخ نبود میذاشت یه کم استراحت کنه... ولی الان باید بیشتر از اینا اذیتش میکرد... هلش داد سمت آشپزخونه...
-بیخود میکنی... برو یه چیز واسه نهار درست کن...

تن خسته و پر دردشو کشید تو آشپزخونه... زاری و التماس پیش همچین آدمی آخرین چیزی بود که اون لحظه میخواست... میدونست هیچ واکنشی نسبت به خواهش و تمناش نشون نمیده... برای همین ترجیح میداد محکم باشه و وانده...

واسه نهار لویپالو گذاشت... تمام تنش تیر میکشید ولی دوست نداشت آتوی دیگه ای دست باراد بده... داشت غذا روتو دیس میکشید که باراد سر رسید...

-چه زهرماری درست کردی که بوش انقدر بده؟؟؟

بی اختیار نفس عمیقی کشید... ولی هیچ بوی بدی حس نکرد... باراد در قابلمه رو برداشت و با دیدن لویپالو چهره اش در هم شد...

-بریز دور این آشغالو...

-چرا؟؟؟

تند برگشت سمت هانیه...

-چون دوست ندارم... یه زهر مار دیگه درست کن... نیم ساعت بیشتر وقت نداری...

قابلمه رو تو سینک خالی کرد و از آشپزخونه بیرون رفت... هانیه ماتش برده بود... ذهنش فقط داشت یه چیزی رو بهش یادآوری میکرد... اون روز که لویپالو درست کرده بود... فرداش دید چیزی از اون غذامونده و همون شب همه رو باراد خورده... سخت نبود حدس اینکه همه این اداها برای اذیت کردنش و هیچ دلیل دیگه ای پشتش نیست...

نگاهی به ساعت انداخت و سریع برای درست کردن مرغ دست به کار شد... تنش انقدر خسته بود که خودش

نمیدونست چه جوری دووم آورده دو نوع غذا رو اونم با این سرعت درست کنه... غذا رو کشید و اینبار قبل از اومدن باراد سریع رفت تو اتاقش... دلش فقط چند ساعت آرامش میخواست... ولی انگار باراد میخواست همون نیمچه آرامششم ازش

بگیره... نیم ساعت بعد بدون در زدن وارد اتاق شد و هانیه رو که رو تخت نشسته بود و داشت پهلوش و ماساژ میداد از جا پروند...

-غذاهات طعم آشغال میده...یه فکری براشون بکن...

دلش میخوست بگه فعلاً که یک ماهه داری همین آشغالا رومیخوری وصدات درنمیاد...

-من جوردیگه ای بلد نیستم...

تودهنی محکمی که باراد زد و به دنبالش فریادی که تو گوشش پیچید بیشتر از هر وقت دیگه ای پیش باراد خوردش کرد...

-روحرف من حرف نزن...حالا که سایه ات عین بختک افتاده روزندگیم هرچی میگم بگوچشم...وگرنه زبونت وازته میبرم...اوکی؟؟؟

هانیه همونطور که لب پاینشو با دوتا انگشتش نگه داشته بودبه آرومی سرشو تکون داد...باراددستاشو تو جیبش فرو کرد وبا نگاهی که پیشاپیش حس پیروزی توش موج میزد براندازش کرد...

-برای شام کانلونی درست کن...تند باشه...

هانیه مات ومبهوت نگاش میکرد...حتی اسم این غذا هم نشنیده بود...چه برسه به طرز تهیه اش...

-من بلدنیستم...

-مشکل خودته...

چندقدم به طرف دربرداشت...ولی دوباره چرخید...

-فقط اگه یک باردیگه ازیه جایی بفهمم غلط صحبتوتکرار کردی مطمئن باش بادوتا چک ولگد تمومش نمیکنم...

گفت ورفت بیرون و هانیه روباترسی که به جونش انداخته بودتنها گذاشت...

درفرو باز کرد و با یه دستی که رو پهلوش نشسته بود دولا شد ودوباره دست رنج چند ساعته اشو چک کرد...به نظر خودش بد نشده بود ولی هنوز نمیدونست این همون غذاییه که باراد گفت یانه...تو این مدتی که اینجا بود هیچ وقت چشمش به کتاب آشپزی نخورده بود...برای همین زنگ زد به یکی از دوستای قدیمیش و ازش خواست از تو اینترنت طرز تهیه اشو براش بفرسته...

غذا که آماده شد از تو فر بیرون آورد و چیدش تو بشقاب...دیگه تمام هنرشو روش گذاشته بود و تا جایی که میشد

تندش کرده بود...برگشت تاباراد نیومده بره تواتاقش ولی بادیدنش که تو چهارچوب آشپزخونه وایستاده بود

ناخودآگاه جیغی کشید و چسبید به کابینت...

باراد بعد از دیدن بشقاب غذای کنار دستش آروم رفت سمتش...هرچی نزدیک تر میشدو اون غذا براش واضح تر

میشد عصبانی تر میشد...

-مگه نگفتی بلند نیستم؟؟؟

سکوت هانیه رو که دید بهش خیره شد...

-هوم؟؟؟چه جوری درست کردی؟؟؟

لحن پر از حرص باراد زبون هانیه رو بند آورده بود...خواست چیزی بگه که نگاه باراد به گوشه هانیه جلب شد...یه

گوشی قدیمی کشویی بود که وقتی بازش کرد صفحه اش روشن شد و طرز تهیه این غذا که توسط اس ام اس از کسی

به اسم فرنوش برایش فرستاده شده بود جلوی چشمش ظاهر شد...

حرصش گرفت...پیش بینی کرده بود که نمیتونه این غذا رو درست کنه...انتظار نداشت برای درست کردنش خودشو به

آب و آتیش بزنه...میخواست ازاین طریق یه کم تحقیرش کنه ولی هانیه این فرصت وازش گرفته بود...خودشم نفهمید

چی شد که یهو چرخید سمت هانیه وبا همون گوشه توی دستش کوبوند تو پیشونیش...بلافاصله خون از جای ضربه

بیرون زد ولی این چیزی نبود که باراد و به خودش بیاره...بلکه مقدمه ای بود برای زدن ضربه های بعدی تو همون

ناحیه...هانیه ضربه اول و تحمل کرد...باضربه دوم زانوهایش شل شد و آخ خفیفی از گلویش خارج شد...دستاشو گرفت به

لبه کابینت که نیفته...با ضربه سوم بالاتنه اش به سمت پایین کشیده شد و چشمش سیاهی رفت و محکم به زمین پرت

شد و دیگه هیچی نفهمید...

باراد بالاسرش وایستاده بود و خیره به صورت هانیه که حالا نصفش خونی بود نفس نفس میزد...تو ذهنش فقط یه چیز

بود...چرا موقع کتک خوردن انقدر ساکت میشد؟؟؟چرا جیغ نمیزد؟؟؟فحش نمیداد؟؟؟مگه کتکای باراد ناحق

نبود؟؟؟چرایه جوری تحملشون میکرد که انگار حقه؟؟؟

گوشی و باعصبانیت پرت کرد رو کابینت و بدون اینکه توجهی به هانیه که بی جون رو زمین افتاده بود داشته باشه از خونه

رفت بیرون...

چشماشو باز کرد...سرش تیر میکشید...هنوز همه جا رو تار میدید و طول کشید تا دیدش برگرده...یه دستشو گذاشت

رو سرش و اونیکی و تکیه گاه بدنش کرد و بلند شد...بدنش هنوز کوفته و پردرد بود که حالا باید درد سرشم تحمل

میکرد...با گیج رفتن سرش سریع از کابینتا آویزون شد و خودشو نگه داشت...غذای دست نخورده جنجالی بدجوری

بهش دهن کجی میکرد...

چشمش به گوشه خونیش افتاد...حتی نگاه کردن بهشم دردش و بیشتر میکرد...روشنش کرد و ساعت و نگاه کرد...ده

دقیقه به یازده بود...بدون توجه به اینکه نزدیک سه ساعت بیهوش بود...سریع خودشو به طبقه بالا رسوند...نمازش

داشت قضا میشد و فقط یه ربع وقت داشت...

بعد از کلی انرژی ای که از تبسم گرفت با حال بهتری برگشت خونه...نگاهی گذرا به آشپزخونه انداخت...خبری از هانیه نبود...خواست بی تفاوت باشه ولی یه لحظه دلش شور افتاد...اگه حالش بد شده باشه و بارادم متوجهش نشه چی؟؟؟اگه از شدت خونریزی بمیره چی؟؟؟شاید جون اون دختر بر اش اهمیت نداشت ولی تو در دسر نیفتادن خودش خیلی مهم بود...نباید کار و به جایی میرسوند که نگرانی ای از این بابت داشته باشه...

سریع رفت بالا و پشت در اتاق هانیه و ایستاد...تصمیم داشت اگه خواب بود به یه بهانه ای بیدارش کنه تا مطمئن باشه وضعیتش خطری نیست...

آروم لای در و باز کرد...با دیدن تخت خالیش یه کم جلوتر رفت تا کل اتاق و بیینه که یهو نگاهش رو دختری که پشت بهش زیر چادر سفید داشت نماز میخوند ثابت موند...

نهمید چقدر گذشته و داره نگاهش میکنه که با سوزش چشماش به خودش اومد...انقدر محو صحنه رو به روش شده بود که حتی نتونسته بود پلک بزنه و چشماش به سوزش افتاده بود...قبل از اینکه هانیه متوجه حضور بی معنانش بشه در و آروم بست و رفت تو اتاق خودش...

براش عجیب بود که دختری تو این سن و سال اهل نماز و اینجور چیزا باشه...اونم تو شرایطی که اون داشت...مسلماً چند ساعت بیهوشی و اون ضربه ها الان جونی تو تنش نداشت...با این حال از نمازش غافل نشد...ولی درست مثل یک ماه اخیر که هر وقت ذهنش به سمت هانیه کشیده میشد از تو کله اش بیرونش میکرد ترجیح داد بهش فکر نکنه... اتفاقات امروز انقدر خسته اش کرده بود که تا سرشو گذاشت رو بالش خوابش برد...

پشت فرمون نشسته بود و با فکری مشغول به سمت خونه میرفت...چند روزی بود که هانیه رو به حال خودش گذاشته بود و از اینکه هیچ بهونه ای برای اذیت کردنش نداشت کلافه بود...خصوصاً بعد از فشارهایی که از طریق تبسم بهش وارد میشد...

باصدای زنگ تلفنش از فکر و خیال بیرون اومد...مادرش بود...

سریع جواب داد:

-جانم ماما جان؟؟؟

-سلام پسرم حالت خوبه؟؟؟

-قربانت عزیزم...شما خوبی؟؟؟

-الحمدالله...هانیه چطوره؟؟؟

چشماشو محکم بست...انگار هنوز به این اسم عادت نکرده بود...

-اونم خوبه سلام داره...

-سلامت باشه...چند روز پیش اومده بود پیشم...خیلی خوشحال شدم...کاش تو هم میومدی...

-درگیر بودم مامان...

-باشه پسرم کجایی؟؟؟

-من تو ماشینم دارم میرم خونه؟؟؟

-ای بابا باراد جان الان چه وقت خونه رفتنه؟؟؟

-چرا؟؟؟ مگه چیزی شده؟؟؟

-نباید هانیه رو تا این وقت شب تنها بذاری...چند وقت پیش از مادرش شنیدم که این دختره طفل معصوم...از تاریکی

وحشت داره مادر...گفتم شاید روش نشه به خودت بگه...تو یه ذره مراعات کن قبل از تاریکی خونه باشی...

نفس کلافه ای کشید...فکر کردن به ترس و وحشت بختک زندگیش آخرین چیزی بود که میخواست با اینحال برای

مادرش دست از سرش برداره بالاچار گفت:

-چشم مامان جون...حواسم هست...امروز یه کم درگیر بودم مجبور شدم...

-باشه پس برو مادر پشت فرمون خطرناکه هی دارم به حرفت میارم...مواظب خودتون باشید...

-چشم...شما هم همینطور...

-به خدا میسپارمت...

-خدافظ...

گوشی و قطع کرد و با عصبانیت پرتش کرد رو صندلی کناریش...ولی خیلی سریع جرقه ای از حرفای مادرش تو ذهنش

زده شد...هانیه از تاریکی میترسید...آره...چرا زودتر خودش نفهمیده بود؟؟؟الآن که فکر میکرد میفهمید چرا هر وقت

شبا میرفت خونه اکثر چراغا روشن بود یا اینکه همیشه حتی نصفه شبم که بیدار میشد از زیر در اتاق هانیه نور میزد

بیرون...هه...پس خانوم از تاریکی میترسه...چی از این بهتر؟؟؟

با فکر شیطانی ای که تو سرش شکل گرفت پاشو گذاشت رو گاز...

توهال نشسته بود و تلویزیون تماشا میکرد که یهو برقارفت...طبق عادتش توتاریکی سریع توخودش جمع شد و باترس

و وحشت به دور و برش خیره شد...میدونست هرچی بیشتر به وسایلا توتاریکی نگاه کنه وحشتش بیشتر میشه...ولی

انگار قدرت کنترل مردمک چشمش و نداشت...نفساش تند و بلند شده بود و فقط داشت زیرلب خداخدا میکرد که برقا

زودتر بیاد...

وسط صدای نفساش یه صدای دیگه هم از تو حیاط به گوشش خورد...نمیدونست صدای چیه چون زیاد واضح نبود...

مونده بودچی کار کنه که با خوردن چیزی به شیشه ای که رو به حیاط بود شروع کرد جیغ زدن...پشت سر هم و بی

وقفه جیغ میزد...تمام تنش به عرق نشسته بود و نفساش مقطع و بریده بریده شده بود...بافکری که به ذهنش رسید

سریع گوشیش و از روی میز برداشت و با دستای لرزانش به سختی شماره بارادو گرفت...نمیدونست کارش درسته یانه چون اون لحظه به هیچ چیزی به جز ترسش فکر نمیکرد...

طول کشید تابالاخره جواب داد:

-چیه؟؟؟

-با...باراد؟؟؟

-چه مرگنه زر بزن...

انقدر ترسیده بود که هیچ اهمیتی به لحن نسبتاً زشت بارادنمیداد...

-باراد...یه نفر...تو خونه اس...به خدا...راست میگم...تو حیاطه...

بعداز سکوت نسبتاً طولانی بالاخره به حرف اومد...

-به من چه؟؟؟

-تورو...خدا...من...من از ترس...دارم میمیرم...یه کاری...کن...باراد خواهش می...کنم...

بادیدن سایه ای که از طریق نور ماشین توی کوچه از پشت پرده مشخص بود جیغ بلندی کشید و خودشو پشت مبل

قائم کرد و با دستاش صورتشو پوشوند...اگه برقا نمیرفت انقدری نمیترسید...ولی الان نصف بیشتر ترسش به خاطر

وحشتی بود که از بچگی نسبت به تاریکی داشت و الان داشت کم کم از پا درش میاورد...

دیگه کم کم وضعی که تو جونش افتاده بود داشت توانش وازش میگرفت که وسط صدای نفسای عجیب غریبش وبهم

خوردن دندوناش صدای باز شدن درو شنید و نفسش توسینه حبس شد...باتوجه به لحن سردباراد از پشت تلفن هیچ

احتمالی به جز اومدن اون غریبه توخونه نبود...تا جایی که میتونست صداشو خفه کرد تا توجه اون دزد و جلب نکنه...

باشنیدن صدای قدم هاش که داشت نزدیک میشد آرام سرشو از پشت مبل بیرون آورد و بادیدنش که درست رو به

روش ولی پشت بهش وایستاده بود چشماش تا جایی که راه داشت درشت شد و برای متوقف کردن بهم خوردن

دندوناش بادستش محکم فکشو نگه داشت...

اما خوب که دقت کرد و قد و هیکلش باراد و تشخیص داد نفهمید چه جوری خودشو از پشت مبل بیرون آورد و لرزون

صداش کرد...

-با...راد...

همینکه برگشت سمتش بی مهابا خودشو انداخت تو بغلش و دستاشو پشتش حلقه کرد و با تمام زور روبه تحلیلش به

خودش چسبوندش...میدونست کارش اشتباهه...میدونست هیچ اهمیتی برای باراد نداره...ولی اون لحظه هیچ کس دیگه

ای نبود که بتونه آرومش کنه...

صدای ضربان قلب باراد زیر گوشش و بوییدن عطر تنش تونست تاحدی آرومش کنه ولی هنوز داشت میلرزید و اینو بارادی که با بهت تو بغل گرفته بودتشم فهمیده بود... مات و مبهوت به دختری که تو بغلش عین گنجشک بارون خورده میلرزید خیره شده بود...

فکر نمیکرد ترسش چیزی در حد فوبیا باشه... قبلاً درباره این ترساخته بود... عکس العملای هانیه کاملاً همونایی بود که تو اون مقاله درباره اش نوشته شده بود... حس مزخرف پشیمونی امونش و بریده بودحتی کتکای اون روزم تا این حد از کارش پشیمونش نکرد... دروغ چرا یه کم دلش واسه این دختر سوخت... خیلی دختر آسیب پذیری بود... یه لحظه به ذهنش رسید شاید اگه تبسمی تو قلبش نبود این قلب قدرت طلب بهترین جابرای پناه دختر بچه ای مثل هانیه بود... تبسم زن جسور و قوی ای بود و هیچ وقت نیاز برتری و حس قدرت باراد وارضا نکرد... همیشه متکی به خودش بود و حتی گاهی اوقات باراد و به خاطر یه سری توجهات بیش از حدش سرزنش میکرد... ولی دیگه نمیتونست بیشتر از این نزدیکی بیش از حدشون و تحمل کنه...

دستای هانیه روبه سختی از دورش باز کرد و با لحنی که هیچ ملاطفتی توش نبود گفت:

-چت شده تو؟؟؟

-به خدا... خودم دیدم... سایه اشو... توحیاط بود...

کلافه بود... هانیه اصلاً نفهمیده بود که همه اینا آزار و اذیت خود باراد بود...

-میرم یه نگاه تو حیاط بندازم...

-نه... نرو...

تو همون تاریکی چنان باخشم بهش نگاه کرد که برق نگاهش هانیه رو خفه کرد... با رفتن باراد چند قدم دنبالش رفت... ولی ضعف امونشو برید و باز انوهای افتادزمین... یه کم بعد چراغای خونه روشن شد و هانیه تازه تونست یه نفس عمیق بکشه...

باراد بعد از زدن فیوزی که خودش قطع کرده بود رفت تو خونه که دیدن هانیه چهار دست و پا رو زمینه... رفت طرفش و آروم تکونش داد... همون تکونای نه چندان محکم دست باراد هم... به قدری برای هانیه زیاد بود... که بلافاصله نقش زمین شد و از حال رفت...

باراد با دهن نیمه باز مونده زل زده بود به رنگش که عین گچ دیوار شده بود و دونه های درشت عرق روی پیشونیش که چسب زخم گوشه سرشو خیس خالی کرده بود... نفهمید چرا نتونست مثل دو شب پیش که خونین و مالین ولش کرد و رفت بیخیالش بشه... شاید چون اینبار از کارش پشیمون شده بود...

بلندش کرد و بردش تو اتاقش و خیلی سریع روشو گرفت و رفت بیرون... هنوز حضور این دختر برایش هیچ تعریفی

نداشت...

سرشوبه پشتی مبل خونه تبسم تکیه داده بودو تو فکر و خیالش غرق بود که حرکت انگشتای تبسم ولای موهاش حس کرد... سریع سرشو کشید کنار که قهقهه تبسم به هوا رفت...

-من آخرش یه روز جفت دستامو میکنم توموهات و تادللم بخواد بهمشون میریزم بین کی گفتم...
-هه... عمر امیدونی که جونمه و موهام...

تبسم مبل و دور زد و کنارش نشست... خیره به موهای روشن باراد که بعضی جاهاش روشن تر بودویه جورایی انگار های لایتش کرده بود با حسرت گفت:

-حقم داری... خودموبکشم نمیتونم این رنگ طبیعی رو روی موهام دربیارم...
دنباله موهای مشکی و فر تبسم و به دست گرفت و گفت:

-حیف نیست رنگ موهای خودتو خراب کنی؟؟؟

تبسم متوجه شد که باراد خیره به موهاش رفت تو یه دنیای دیگه... میدونست فکرش مدتی که مشغوله و منتظر بود خودش حرفشو بزنه... بیست و چند روز از اون روزی که بهش گفت هانیه روکتک زده میگذشت و تو این بین فهمیده بود که دیگه کاری بهش نداشته... الانم نمیدونست این گرفتگیش برای چیه...

-چی شده باراد؟؟؟ چرا تو خودتی؟؟؟

-فکرم مشغوله عزیزم...

-خب به من بگو مشغول چیه... شاید بتونم کمکت کنم...

باراد بی حواس گفت:

-مشغول هانیه...

ولی با دیدن ابروهای درهم تبسم و قیافه عصبانیش سریع درستش کرد...

-حضور این دختره واقعاً کلافه ام کرده...

-تقصیر خودته... من که بهت گفتم راهش چیه... یه روزانجامش دادی گذاشتی کنار... گفتم تو باید اونو از اون خونه و از

خودت زده اش کنی... ولی کو گوش شنوا... همینجوری دست رودست بذارتایهوه همه چیز ازدستت بره...

-تبسم چند وقتی یه فکری به سرم زده...

-چه فکری؟؟؟

-نظرت چیه برای هانیه یه خونه جداگونه بگیرم؟؟؟ یه جای کوچیک... تا وقتی بتونیم یه دلیل خوب برای طلاقمون پیدا

کنیم... همونجابرای خودش بمونه ما هم به زندگیمون برسیم...

توکسری از ثانیه خون به صورت تبسم هجوم آورد... این روزا رو خیلی قبل تر از اینا واسه خودش پیش بینی کرده بود... اینکه باراد مسئولیت پذیر... بالاخره یه جادش برای این دختر به رحم بیاد و از اون تندرستی اولیه فاصله بگیره...
 الانم با این حرفش کاملاً میتونه آینده نه چندان دورشون و پیش بینی کنه... که باراد واسه اش یه خونه بگیره و هر بار به بهانه سرزدن به زن عقدیش بره پیشش و تو همین رفت و آمد کم کم بهش وابسته شه و اون موقع اس که دست تبسم می مونه تو پوست گردو... محال بود بذاره همچین اتفاقی بیفته... باید این دندون لق و همین الان و همین جا از ریشه میکند...

- تو درباره من چی فکر کردی باراد؟؟؟

- منظورت چیه؟؟؟

- تو فکر کردی من انقدر زن دم دستی ای هستم... درسته که شرایطم باباقی دخترا فرق داره ولی دلیل نمیشه که باهمه شرایط تو راه پیام و صدام در نیاد...
 - تبسم اشتباه متوجه شدی...

- چیوا اشتباه متوجه شدم؟؟؟ من مثل اون دختر حقیر نیستم که با وجود اینکه از علاقه ات به من گفتم بازم اومد و زنت شد... واسه من مهمه که قبل از رفتن اسمم تو شناسنامه ات هیچ زنی نه تو زندگیت باشه نه تو شناسنامه ات... تا الانم اگه کوتاه اومدم فقط برای این بود که میدیدم داری تمام تلاشتو میکنی... ولی دیگه از این خبرا نیست... توشل شدی باراد... منم نمیتونم این وضع و تحمل کنم... بهتره تادفعه بعدی که هم و میبینیم یه فکر اساسی برای زندگیت کرده باشی... حالا میخوای طلاقش بده... یا بفرستش جایی که هیچ اثری ازش نمونه...
 - یعنی چی تبسم؟؟؟ تا اون موقع چی؟؟؟ یعنی دیگه همدیگرو نمیبینیم؟؟؟
 - نه...

- تبسم من بدون تو چی کار کنم؟؟؟

پوزخندی زد و همونطور که از جاش بلند میشد گفت:

- برو پیش زن عقدیت...

خواست از جلوی باراد رد شه که باراد سریع بلند شد و بازو شو گرفت و چرخوندش سمت خودش...

- توموش کن این مسخره بازی و... هر کی ندونه تو خوب میدونی که اون دختره کوچکترین جایی تو زندگیم نداره...

- جداً؟؟؟ ولی فکرایی که درباره اش میکنی چیز دیگه ای نشون میده...

- تبسم اون یه دختر بچه اس... براش خیلی زوده که تبدیل بشه به یه زن مطلقه... تو این مدت... با شناختی که از خانواده

اش پیدا کردم... فهمیدم اگه طلاقش بدم دیگه هیچ جایی تو خونه اون ناپدری پفیوزش نداره... اگر بندازمش از خونه

بیرون ممکنه بره بشه یه زن خیابونی... اون موقع تو راضی میشی که عذاب وجدانش یه عمر برام باقی بمونه؟؟؟

- نه... یه راه دیگه هم هست... که نه طلاقش بدی... نه از خونه ات بندازیش بیرون...

-چه راهی؟؟؟

-منو فراموش کن... اینجوری باید تا آخر عمر با عذاب وجدانی که از قلب شکسته من رو زندگیت سایه میندازه کنار بیای...

بازو شو از پنجه های باراد بیرون کشید و همونطور که میرفت سمت اتاقش با جدیت گفت:

-دیگه نمیخوام ببینمت باراد... نه تا وقتی که فکرت مشغول اون دختره است... هر وقت تونستی تمام و کمال مال من باشی برگرد...

رفت تو اتاق و درو بست... با صدای کوبیده شدن در ورودی با عصبانیت رفت پشت پنجره و به رفتن باراد خیره شد... نمیدونست انقدر زیاده روی لازم بود یانه... ولی باید یه تلنگری به باراد میزد تا میفهمید برای داشتن تبسم باید کاملاً اون دختر و از زندگیش پاک کنه... امیدوار بود این نقشه جدیدش جواب بده و بار دیگه باراد با خبرای خوبی بیاد پیشش...

درخونه رو بست و نگاه پر از خشمی به هانیه که متعجب بهش خیره شده بود انداخت... سلامشو که شنید از کوره در رفت... چرا با اینکه هیچوقت جواب نمیگرفت سلام دادنشو ترک نمیکرد؟؟؟
باقدم های بلندرفت سمتش...

-سلام وزهر مار... سلام و درد بی درمون... عوضی بی شرف چرا گورتو گم نمیکنی هانیه؟؟؟

تاهانیه به خودش بجنه و از جلوی چشم بارادی که قبلاً عصبانیتشو دیده بود بره چونه ظریفش تو پنجه های قوی باراد مشت شدوبه سمت عقب کشیده شد...

-چرا دست از سرم برنمیداری؟؟؟ من نمیخوام هربار که میام خونه سایه نحست و تو این خونه بینم و یادم بیفته که چقدر بدبختم... چرانمیری؟؟؟ چرا راحتم نمیداری؟؟؟ چرا شدی بختک؟؟؟ چرا مثل زالو داری خونم و میمکی؟؟؟ مگه نگفتم یه فکری واسه بدبختی خودت بکن؟؟؟

پشت هانیه به دیوار چسبیده بود و با فشاری که از پنجه های باراد به فکش وارد میشد حتی نمیتونست در جواب حرفای باراد که در نهایت بی انصافی زده میشد چیزی بگه...

تا اینکه باراد با خشم سرشو از دیوار جدا کرد و دوباره به دیوار کوبوند و با هر ضربه فریادش بود که پرده گوش هانیه رو به لرزه مینداخت...

-چرا؟؟؟ چرا؟؟؟ چرا؟؟؟

بعد از سومین ضربه هانیه حس میکرد دیگه توان و ایستادن رو پاهاش و نداره... گیج گیج شد... درد وحشتناکی از پشت سرش پیشروی کرد و یهو تو کل سرو صورتش پیچید... ولی بازم عکس العملش فقط منقبض شدن عضلات چهره اش بود...

مطمئن بوداگه فشار دست باراد از روی فکش برداشته بشه نقش زمین میشه... ولی باراد حالا به جای فکش پنجه هاشو دور گلوی هانیه محکم کرد و علاوه بر فشاری که به قصد خفه کردنش وارد میکرد هانیه رو بایه دست با تکیه به دیوار از رو زمین بلند کرد تا صورتش در موازات صورت خودش باشه...

بدون توجه به دست و پا زدای هانیه و رنگ و روش که لحظه به لحظه تیره تر میشد با حرص از لای دندوناش غرید:
-داری زندگیمو بهم میریزی... جدا از اینکه از عشقم دورم کردی... برام سنگینه که از یه دختر بچه رو دست بخورم... پس به نفعته قبل از اینکه کار به جای باریک تر کشیده بشه برای همیشه گورتو گم کنی...

با بلند شدن صدای زنگ موبایلش بدون اینکه دستشو از دور گلوی هانیه که حالا به خرخر افتاده بود برداره گوشیش و از جیبش در آورد و بادیدن شماره دوستش جواب داد... هانیه کم کم داشت همه جا رو تار میدید و دیگه هیچ توانی برای

دست و پا زدنم نداشت... با حس حرکت مایعی از بینیش بدبختیش تکمیل شد ولی باراد همچنان بی خیال داشت با

گوشیش حرف میزد... تا اینکه دست سردشو بلند کرد و گذاشت رو پنجه های باراد...

با حس چیز سردی که به دستش خورد نگاهشو به دستش دوخت و انگار تازه فهمید که هانیه معلق رو هوا داره جون میده... نگاهش به صورت کبودش افتاد و بینیش که داشت خوریزی میکرد... بهت زده سریع دستشو کشید عقب که به

دنبالش هانیه محکم خورد زمین... صدای الو گفتن از اونور خط بازم از بهت بیرونش نیاورد و فقط تونست جمله

بعد آتماس میگیرم و به زبون بیاره و قطع کنه...

روپاهش نشست و بهش زل زد... یه کم سرشو جلو برد و با شنیدن صدای نفسش خیالش راحت شد و بلند شد... سریع رفت تو اتاقشو آبی به دست و صورتش زد و لباسشو عوض کرد... دلش میخواست یه زنگ به تبسم بزنه و از هنرنمایی چند دقیقه قبلش بگه ولی پشیمون شد... بهش حق میداد باید بادست پر بر میگشت سراغش... هنوز که چیزی عوض نشده بود...

رفت پایین و راهشوبه سمت آشپزخونه کج کرد... از هانیه خبری نبود... صدای بازوبسته شدن در اتاقشو شنیده بود برای همین کنجکاونشد... حتی انقدری مهم نبود که بره حالشو بپرسه... حتی اگه از خونه بیرونم میرفت خوشحال تر میشد... شامی رو که هانیه پخته بود خورد و بازم سعی کرد به این فکر نکنه که غذا دست نخورده بود و خود هانیه چیزی از این غذا سهمش نشد...

هانیه فقط تونسته بود خودش و به تخت برسونه... حسابی گیج میزد... نفساش عادی بود ولی اون ضربه هایی که به سرش خورد هنوز زق زق میکرد و تیر میکشید... نفهمید چقدر خوابیده که احساس کرد بازوش کشیده شد و بدون اینکه اختیاری از خودش داشته باشه به حالت نشسته درومد...

لای چشمای پردردشو باز کرد و گیج و منگ به باراد... که خشمگین و پر حرص بالاسرش و ایستاده بود نگاهی انداخت...

-بیا برو واسه من یه فنجون قهوه درست کن...زود...

انقدر گیج بود که اصلاً نفهمید چی شنیده... فقط فهمید که باید از جاش بلند شه... همیشه تا چند دقیقه بعد از بیدار شدنش گیج بود و همه رفتارها و حرفاش غیر ارادی میشد... به خصوص الان که با اون ضربه ها حسابی گیج ترم شده بود... پاهاش واز تخت آویزون کرد ولی قبل از اینکه بلند شه چشماش دوباره بست... انگار میخواست نشسته بخوابه...
باراد که حسابی از این تعللش کلافه شده بود ضربه ای به شقیقه اش زد و توپید:

-باتو مگه نیستی؟؟؟

هانیه دستشو گذاشت رو جای ضربه که بلافاصله روسرش نبض افتاد و با چشمای پر از خواب و اخم بین ابروش سرشو بلند کرد و به باراد نگاه پراز خشمی انداخت...

-...واسه چی انقدر میزنی تو سرم؟؟؟

باراد مات و مبهوت خیره موند بهش... تاحالا با این لحن گستاخانه باهاش حرف نزده بود... انگار دیگه عادت کرده بود که همیشه مظلوم و توسری خور بیینتش و در برابر کتکای نا عادلانه اش ساکت بمونه و صداش در نیاد...
جوری بهش توپیده بود که دیگه واقعاً فهمید کار اشتباهی کرده و حتی یه لحظه خواست معذرت خواهی هم بکنه ولی سریع به خودش اومد...

-گفتم برو یه فنجون قهوه واسه من درست کن...

با صدای نسبتاً بلندش هانیه از جا پرید و بانچی زیر لب گفت:

-خیله خب بابا... آه...

از مقابل باراد که با ابروهای بالا رفته بهش خیره شده بود رد شد و رفت بیرون... باراد با دیدن این رفتارهای بیچگانه هانیه بیشتر از کاری که کرد پشیمون شد و برای صدمین بار این واقعیت جلوی چشمش رژه رفت که اون فقط یه بچه بدشمنه...

با صدای در اتاق نگاهشو از کاغذای روی میز گرفت و سرشو بلند کرد ولی در اتاق هنوز بسته بود... با ضربه بعدی به خودش اومد...

-بیا تو...

هرچقدر هانیه ادب به خرج داده بود باراد در برابرش بی ادبی میکرد... با شرم فنجون قهوه رو گذاشت رو میز... باراد خیره شد به محتویات فنجون... ظاهرش که بد نبود... بازم میخواست مثل شام اون شب یه جورایی بهش بفهمونه که تو یه زن طبقه پایین هستی و این چیزاسرت نمیشه... ولی انگار اینبارم تیرش به سنگ خورد... طبق عادتش جرعه اول و داغ داغ خورد و رو به هانیه که داشت از اتاق میرفت بیرون گفت:

-واسه درست کردن این از کی کمک گرفتی؟؟؟

چرخید سمتش... کاملاً میتونست بفهمه نسبت به رفتار چند دقیقه پیشش شرمنده اس... باراد به خاطر بلایی که سرش آورد و اورد قرمز دور گلویش شرمنده نبود... ولی هانیه به خاطر یه رفتار طبیعیش اینجوری سرخ میشد...

-اینو خودم بلد بودم درست کنم...

از صداقت کلامش دلش گرفت...

-برو بیرون...

ولی هانیه با یادآوری چند دقیقه پیش گفت:

-چند دقیقه پیش... یعنی... چیزه... من... خواب بودم...

-برو بیرون...

-شب بخیر...

پوفی کشید و سرشو گذاشت روی دستاش... آگه فلسفه این سلام و شب بخیر شو میفهمید خیلی خوب بود... آخه مگه آدم به جلادش سلام و شب بخیر میگه؟؟؟ بین دو راهی بدی گیر کرده بود... از یه طرف تبسم بود و خواسته هاش وحقی که تو این مسئله بهش میداد... از یه طرف هانیه بود و مظلومیتش... این دخترم گناهی نداشت... ولی فعلاً باید نقش قربانی و بازی میکرد...

-کاش با پای خودت میرفتی بچه جون... این رفتارای خشن برات خیلی زیاده...

پشت فرمون نشسته بود که گوشیش زنگ خورد... با دیدن اسم بختک که واسه شماره هانیه سیو کرده بود اخماش تو هم رفت... حوصله این دختر و نداشت به خصوص الان که از صبح منتظر یه تماس یا پیام از طرف تبسم بود... با عصبانیت جواب داد:

-بنال؟؟؟

-سلام...

-حرف تو بزن...

-چیزه... امشب شب یلداس... خاله ام یعنی خواهر نامادیریم... دعوتمون کرده... من خیلی گفتم نمیتونیم بیایم... ولی اصرار کرد... گفتم آگه میشه... یه کم زودتر...

-خفه شو بینم بابا... من حاضر نیستم دودقیقه حضور مزاحم تو رو تحمل کنم حالاً زنگ زدی میگی بیابریم خونه خاله ام؟؟؟ به جای این خاله خانجایی بازیاب... بشین اون عقل نداشته اتوبه کاربنداز تا بتونی زمینه سازی کنی واسه این طلاق کوفتی...

قبل از اینکه جواب دیگه ای از هانیه بشنوه گوشه و قطع کرد و انداختش رو صندلی... انقدر عصبی بود که حس کرد آگه به رانندگی ادامه بده صد درصد تصادف میکنه برای همین کشید کنار و سرشو گذاشت رو فرمون تایه کم آروم بشه... دو

هفته بود که نه تبسم و دیده بود و نه صداشو شنیده بود... کاملاً حق و بهش میداد... اون یه زن مغرور بودو نمیتونست باحضور هانیه کناربیاد... پس تنها راهش زده کردن اون دختر از این زندگی بود... نباید کاری میکرد هانیه به خودش و این زندگی نکبتی دل ببنده... بابلند شدن دوباره صدای گوشیش خواست بازم باحرص جواب بده که دیدشماره مادرشه... نفس عمیقی کشید و جواب داد:

-جانم مادر؟؟؟

-سلام پسرم خوبی؟؟؟

-قربانت شما خوبی؟؟؟

-منم خوبم مرسی عزیزم... یه سر نزی یهو به من پیرزنا...

-به خدا گرفتارم... شرمنده...

-دشمنت شرمنده... میدونم عزیزم... تو همین که بازنگیت... بازنت خوش باشی واسه من کافیه...

-پوزخندی صدایی زد... مادرش واقعاً فکر میکرد با این ازدواج اجباری اون الآن خوشه؟؟؟

-بارادجان حواست که هست امروز زودتر بری خونه؟؟؟ هم شب یلداس هم خاله هانیه پاگشاتون کرده...

-اخماش در هم رفت...

-شما از کجا میدونید؟؟؟

-مادر هانیه زنگ زد منم دعوت کرد... ولی من به دایی جمال وعده دادم که شب چله برم خونه اشون... ولی تو حتماً بری

ها...

-مامان من از قبل ازدواج گفتم اصلاً حوصله این مهمون بازی ها رو ندارم...

-میدونم... منم به خانواده خودم گفتم... ولی خب به اوناکه همیشه گفت زشته... الآنم بروخونه... حاضر شو دوتایی باهم

برید...

-چشم...

-فدای چشمت... خوش بگذره...

قطع کردن گوشیش مصادف شد با گذاشتن پاش روی گاز و شتاب گرفتن ماشین به سمت خونه...

تو اتاقش داشت حاضر میشد... باراد نمیخواست بیاد ولی خودش که باید میرفت... دوست داشت تو اون مهمونی کنارش

باشه... نمیدونست چرا... ولی انگار به همین حضور عجیب غریب و پراز دردش عادت کرده بود... شاید بی کسی بیش

از حدش باعث میشد که انقدر سریع وابسته آدمی مثل باراد بشه...

حالا که باراد نمیخواست بیاد خودش دوست نداشت بره... دل درد پریودشم بهونه خوبی بود برای نرفتن ولی زشت بود

الآن زنگ بزنه و بگه نیاد... تقریباً حاضر بود ولی همینکه خواست مانتوشو بپوشه صدای کوبیده شدن درخونه رو شنید و

بعدم صدای قدم های کسی که داشت پله ها رو با عجله میومد بالا...سریع از اتاقش رفت بیرون و جلوی پله ها با دیدن باراد که عین ببر تیر خورده بهش نگاه کرد وحشت زده رفت عقب و سلام داد...دیگه علت این عصبانیتش چی بود؟؟؟اون که گفت نیما هانیه هم حرفی نزده بود...

-حالا دیگه کارت به جایی رسیده که وقتی از من ناامید میشی میای آویزون مامانم میشی که منو راضی کنه باهات پیام تو اون خراب شده آره؟؟؟

-چی؟؟؟نه به خدا...

-بسه دیگه خودتو انقدر به موش مردگی نزن...

-من اصلاً چند روزه بامامانت حرف نزد...

بایه خیز بلند رفت سمتش...

-منو خرفرض کردی پتیاره؟؟؟

هانیه که فهمید دوباره قصدش کتکه سریع دستاشو حایل صورتش کرد و تو خودش جمع شد...

-تو رو خدا تو صورتتم نزن...

دست باراد رو هوا موند...راست میگفت ممکن بود تو مهمونی متوجه بشن و براش بدشه...ولی همینجوری هم نمیتونست

ازش بگذره...هنوز حرصش و خالی نکرده بود...باکف دوتا دستش محکم کوبوند تخت سینه هانیه طوری که با صدای

بدی از پشت زمین خورد...

کمر درد پریودش با این ضربه شدیدتر شد و نفسش رفت...کاش بارادتمومش میکرد ولی انگار دلش نمیخواست ول

کن بشه...موهای هانیه روتو پنجه هاش گرفت و دنبال خودش کشوند...هانیه که دیدنمیتونه دردشو تحمل کنه مجبور

شد خودش چهار دست و پا راه بره دنبال باراد...کشون کشون بردش تادم میزی که توی سالن نشیمن طبقه بالا بود و سر

هانیه رو بلند کرد و گوشه پیشونیش و محکم کوبوند به لبه میز...

سرشوبلند کرد که یه ضربه دیگه بزنه که صدای آروم هانیه رو شنید که زیر لب گفت:

-آخ خدا...

اوج درد کشیدنش همین دوتا کلمه بود؟؟؟سرشو بهش نزدیک کرد و زیر گوشش با لحن پر حرصی گفت:

-چیه؟؟؟درد داری؟؟؟عیب نداره...درد که بکشی تازه میفهمی من چه دردی دارم میکشم از این زندگی مزخرفی که تو

باعثش بودی...

همینکه خواست دوباره سرشو بکوبه به میز هانیه سریع دستشو گذاشت رو لبه میز...

-تورو خدا...نزن...خیلی درد داره...نزن...

-به دردش عادت میکنی...یعنی یواش یواش دیگه باید برات عادی بشه...

لحن ملایم و خونسرد باراد وحشت هانیه رو بیشتر کرد...

-بینم شاید میزو دوست نداری...میخوای با به چیزدیگه امتحان کنیم...

نگاهشو دور تا دور نشیمن چرخوند و موهای هانیه رو کشید و سرشو در راستای گلدونی که کنار پنجره بود قرار داد...

-مثلاً نظرت راجع به اون گلدون چیه؟؟؟

هانیه که میدونست هیچ راهی به قلب این مرد باز نیست ترجیح داد ساکت بمونه...اون اگه میخواست کارشو میکرد و

التماسای هانیه کاری و از پیش نمی برد...

باراد خیره شد تو صورت منقبض شده از دردهانیه...ردخون شقیقه اش نیمه راست صورتشو کامل پوشونده بود...

مشخص بود داره دردمیکشه...ولی حتی به قطره اشکم نمی ریخت...این دخترداشت تمام تصوراتش درباره جنس زن

وعوض میکرد...مگه اینطور نبود که همه دخترا اشکشون دم مشکشونه و با کوچکتترین تلنگری میزنن زیرگریه...اون

دخترا عادی بودن یا هانیه ای که بعد از اینهمه بلا تا حالا ندیده بود گریه کنه...ولی چشماش...به قدری غم توخودش

داشت که باراد ازادامه شکنجه پشیمون شد...سرشوبه عقب هل دادورفت تواتاقش...ترجیح دادذهنش و ازهرچیزی

خالی کنه...چون فقط کافی بود به کم به این دختره واون حس عمیق توی چشمای عسلیش بهامیداد تاسیل حسای

مزخرف عذاب وجدان به سمتش سرازیرمیشد...

لباساشو برای مهمونی اجباری امشب عوض کردورفت بیرون...برای یک لحظه...فقط به لحظه خیلی کوتاه نگران هانیه

شد...اونم به خودش قبولوند فقط به خاطراینکه نمیخواست مهمونی امشب بهم بخوره و بعداًبراش دردرسره...رفت

سمت اتاقش ودررو باز کرد ولی تواتاقش نبود...خواست دوباره درویننده که نگاهش افتادبه بسته پد بهداشتی که رومیز

بود...به لحظه خشکش زد...هانیه پررود بودو اون انقدر اذیتش کرد؟؟؟پوزخندی رولباش نشست...اون خودشو به مرد

روشن فکر وامروزی میدونست...معتقد بود تودوره خانوما بایدبا ملایمت بیشتری باهاشون رفتار میکرد تا آسیب روحی

کمتری بخورن...ولی حالا خودش به کاری کرده بود که هم آسیب روحی هانیه چند برابر شده بود و هم آسیب

جسمیش...

با فکر اینکه چیزی دراین باره نمیدونست خودشو قانع کرد و باباز شدن در دستشویی...نگاهشو دوخت به هانیه که

بارنگ و روی پریده و حال زاراومد بیرون و بادیدن باراد سرش و انداخت پایین...نگاه باراد تو صورتش چرخید...خون

صورتش وپاک کرده بود ولی زخمشو نبسته بودوا احتمالاً نمیخواست به کاری کنه تازیاد تابلو بشه...

هانیه که سرشو بلند کرد نگاهش و گرفت وخیلی سردگفت:

-من توماشین منتظرم زودبیا...

رفت وهانیه رو هاج و واج تنها گذاشت...یعنی میخواست بیاد؟؟؟واسه همین انقدر عصبانی بود؟؟؟وقتی برای فکر کردن

نداشت سریع رفت ولباس خونیش و عوض کرد...به کم باکرم پودرزخمشو پوشوند وموهاشو کج رو صورتش ریخت که

جلوی زخم و گرفت...سرش داشت میترکید...زیردلشم همینطور...رفت سراغ بسته قرص استامینوفنش ولی این مدت

انقدر مصرفش بالا رفته بود که یادش رفت تموم شده... بعداز پوشیدن مانتو و برداشتن کیفش رفت بیرون... جلوی ماشین باراد که تو حیاط پارک شده بود یه کم دست دست کرد تا صدای باراد بلند شد...
-بگیر بشین دیگه...

درو باز کرد ولی قبل از اینکه بشینه دولا شد و با ترس و لرز گفت:

-باور کن من به حاج خانوم چیزی نگفتم... اگه نمیخواهی بیای من یه بهونه ای...

-گفتم سوارش... و...
-گفتم سوارش... و...
-گفتم سوارش... و...

لحن کوبنده و نسبتاً بلندش راه هر حرفی رو بست و سریع سوار شد... باخودش گفت بهتر چون اصلاً حوصله دروغ تحویل دادن به خانواده اشو نداشت و نمیدونست چه بهونه ای بیاره که قانعشون کنه... به سر خیابون که رسیدن گفت:
-میشه کنار یه داروخونه نگه داری؟؟؟

تو همون خیابون یه داروخونه بود که باراد کنارش نگه داشت و با دیدن هانیه که داشت به سختی از ماشین پیاده میشد بالاخره وزنه سنگین روی زبونش و کنار زد و با بی حوصلگی گفت:

-چی میخواهی؟؟؟

-استامینوفن...

-بشین سرجات...

قبل از اینکه هانیه اعتراضی بکنه باراد پیاده شد و رفت... هانیه خیره به قدم های بلند باراد که به سمت داروخونه میرفت از ذهنش رد شد که مطمئناً باراد به خاطر اینکه حوصله منتظر موندن نداشت پیش قدم شد... وگرنه حال بد هانیه ذره ای اهمیت نداشت...

باباز شدن درسمت خودش نگاهش و به باراد دوخت که بایه بطری آب معدنی ویه ورق قرص بالا سرش وایستاده بود... آب و گرفت و همینکه خواست قرص و بگیره دید ایبوپروفن گرفته...

-استامینوفن نداشت؟؟؟

-خودم نگرفتم...

-چرا؟؟؟

-مگه پریود نیستی؟؟؟ استامینوفن خونریزی و شدیدتر میکنه... این بهتره...

توصدم ثانیه عرق سردی رو تیره کمرش حس کرد و تمام تنش به نبض افتاد... حس کردهمین الانه که یه قطره آب بشه

وبره توی زمین... همش باخودش میگفت باراد از کجا فهمید که پریوده و چرا انقدر راحت و بی پرده درباره اش حرف

زد؟؟؟ نمیتونست هضم کنه که بالاخره هرچی باشه باراد شوهرشه و تنها مردیه که حق زدن همچین حرفی وداره... اون و

به چشم یه مرد غریبه میدید...

باراد بدون اینکه متوجه گذر زمان بشه با اخمی ناشی از تعجب زل زده بود به اون دوتا دایره قرمز روی گونه های هانیه که تو رنگ پریده صورتش خیلی داشت خودنمایی میکرد و گوشه لبش که داشت زیر فشار دندوناش له میشد... یعنی حرفش انقدر بد بود که اینجوری هانیه رو رنگ به رنگ کرد؟؟؟؟ این حرفا جزو مکالمات عادیش با تبسم بود... با اینکه هیچ نسبت شرعی و قانونی ای با تبسم نداشت ولی اون هر دفعه بهش زنگ میزد تا براش پد بهداشتی بگیره... اما حالا اصلاً نمیدونست هانیه پدشو کی رفته خریده... اگه اتفاقی اون بسته رو تو اتاقش نمیدید مطمئناً جوری رفتار میکرد که باراد اصلاً متوجه این موضوع نمیشد... خودشم نفهمید که چرا بیخودی داره مقایسه میکنه... حتی نمیخواست تشخیص بده که کدوم رفتار در نظرش بهتره... فقط بی اختیار ذهنش کشیده شد به رفتار کاملاً متفاوت تبسم... با حرکت دست هانیه که قرص و از دستش بیرون کشید به خودش اومد و بدون اهمیت به اینکه چند دقیقه داشت نگاش میکرد در و بست و رفت سوار ماشین شد... آدرس دقیق و از هانیه گرفت و راه افتاد...
توی مسیر همونطور که داشت با انگشتاش بازی میکرد... بعد از کلی سبک سنگین و بالا و پایین کردن حرفش گفت:
- من فکر نمیکردم که بخوای بیای... ولی... حالا که اومدی... به نظرم بهترین موقعیته برای زمینه سازیمون... واسه طلاق... باراد با اخمی که ناشی از دقتش رو حرفای هانیه بود گفت:
- چه عجب... بالاخره به این نتیجه رسیدی که طلاق بهترین راه حلمونه؟؟؟
- من از اولم مخالف نبودم... فقط گفتم که باید دلیلمون درست حسابی باشه...
دلش میخواست بگه این لرز صدات نشون میده که هنوزم از حرفی که میخوای بزنی مطمئن نیستی... ولی در عوض گفت:
- خب میشه بفرمایید باید چه جوری رفتار کنیم که خانواده تون پی به این دلیل درست و حسابیمون ببرن و راضی شن به طلاق؟؟؟
- ساده اس... کافیه یکی از رفتارات تو این یکی دو ماهه رو جلوی خانواده ام با من داشته باشی... اون وقت خودشون حساب کار...
- چرت و پرت تحویل من نده... مگه مغز خر خوردم؟؟؟ که خودم و بکنم شمر و تو بشی فرشته پاک و معصوم که اسیر دست من شده؟؟؟
هانیه پوزخندی زد و تو دلش گفت:
- مگه غیر از اینه؟؟؟
- مثل اینکه یادت رفته... که یه طرف این قضیه هم مادرمنه... فکر کردی من انقدر احمقم؟؟؟ که با همچین رفتاری خودم و پیش مادرم خراب کنم و اونم بیفته به جونم؟؟؟
هانیه با کلافگی ناشی از دردای بدنش بدون اینکه به باراد نگاه کنه گفت:

-من دیگه واقعاً نمیدونم چی کار باید بکنم... تو فقط داری ساز خودتو میزنی... فقط به فکر خودت و مادرتی... حتی به بارم به این موضوع فکر نمیکنی که همون مشکلو منم دارم... خانواده من تا یه دلیل قانع کننده واسه طلاق نشون رضایت نمیدن...

-آهان... پس تنهاراهی که میشه خانواده ات و راضی کرد اینه که من و بکنی جلاد آره؟؟؟

-به هر حال اگه بفهمن دختر خوندشون داره تو چه جهمی دست و پا میزنه شاید به خودشون بیان و بذارن بعد از طلاق جایی تو خونه اشون داشته باشم...

باراد یه لحظه دلش برای بی کسی هانیه سوخت... یعنی واقعاً بایه طلاق توافقی اون مرد نمیخواست توخونه راهش بده؟؟؟

-من این چیزا حالیم نیست... درسته که طلاق گرفتن از تو بزرگترین خواسته امه... ولی قبول نمیکنم که به خاطرش وجهه خودم توفامیل خراب شه...

-مسلماً منم همچین چیزی رو قبول نمیکنم... نکنه انتظار داری برم بگم که شوهر من خیلی خوب و آقا و مهربونه ولی من نمی خوامش؟؟؟ اون وقت همین فامیلی که ازش دم میزنی... پشت سر من نمیگن که حتماً دختره مخش عیب داشته؟؟؟ یا شایدم کسی وزیر سر داشته که خوشی زده زیر دلش و داره از همچین مرد نمونه ای جدا میشه؟؟؟
 حرصی که تو حرفای هانیه بود باراد و عصبی کرد... متلکاش و خوب میگرفت... هرکی ندونه خودشون خوب میدونستن که باراد تو این مدت واسه هانیه درست همون جلادی بود که از فاش شدنش میترسید... پس یه جورایی باید به هانیه حق میداد... ولی خودخواه تر از این حرفا بود...

-پس برای اینکه نه سیخ بسوزه نه کباب... بهتره خانواده ات و راضی کنی که توافقی از هم جدا شیم...
 -خانواده من انقدر روشن فکر نیستن که با همچین چیزی کنار بیان...

-یه بار گفتم... بازم میگم... صدبار دیگه هم که تکرار کنی باز حرفم همینه... مشکلات خانوادگی توبه من هیچ ربطی نداره... خودت میدونی و خودت...

-پس منم خیلی راحت میتونم بگم بوبردن یا نبردن مادرت از رفتار یه دونه پسر عزیزش با زن دو ماهه اش به من هیچ ربطی نداره... چون خوب میدونم هر حرفی که به مادرم بزنم صاف میذاره کف دست مادرت... پس منتظر باش که هر لحظه نصیحت های مادرت شرو...

باراد یقه مانتوشو گرفت و حین رانندگی کشیدش سمت خودش و از لای دندوناش پر حرص غرید:

-دیگه داری بیشتر از کوپنت زر میزنی پتیاره... منو تهدید میکنی؟؟؟ آره؟؟؟

هانیه با چشمای ترسون زل زده بود به باراد که انگار نهایت عصبانیتش بود...

- تو کی باشی آخه عنتر؟؟؟ بدبخت دوزاری دارم بهت لطف میکنم که میگم خانواده ات و واسه طلاق توافقی راضی کن... وگرنه فکر کردی واسه من کاری داره که در جواب خبرچینیت یه مدرک تپل جور کنم و بگم زن من هرز میپره و من مجبور شدم برای حفظ آبرو اینجوری باهاش رفتار کنم؟؟؟

هانیه مات و مبهوت مونده رو محکم پرت کرد رو صندلیش و با خونسردی عجیبی که ناشی از آزار و اذیت این دختر بی نوا بود گفت:

- پس بی خودی زر مفت نزن و برو خدا رو شکر کن که به همین طلاق توافقی راضی شدم... وگرنه کاری نداره واسم که با یه صحنه سازی و اجیر کردن چهارتا آدم حکم سنگسار تو بدم دستت... حالا برو هرچقدر دلت میخواد پیش مادرت آه و ناله و نفرین کن و از من بد بگو... ببین چوبشو کی میخوره...

بعد همونطوری که به سیگار گوشه لبش فندک میزد زیر لب غرید:

- سلیطه عوضی آدم شده واسه من...

هانیه دیگه حرفی نزد... اون باراد و درک کرده بود که حاضر شده بود مهر طلاق رو پیشونیش بخوره... ولی باراد ذره ای اون و درک نمیکرد... دیگه واقعاً نمیدونست باید چی کار کنه تا هم خودش و از این وضعیت طاقت فرسا نجات بده هم بارادو...

تو سالن پذیرایی خونه خاله ناتنی همسر زورکیش نشسته بود و لبخند مصنوعیش در جواب حرفای ملکی رو لبش نشسته بود...

هانیه رفته بود تو اتاق تا لباسشو عوض کنه... مهمون زیادی نداشتن... فقط پدر و مادر خونده هانیه بودن با خاله و شوهر خاله اش و البته پسرشون که باراد خیلی خوب فهمید که هانیه با دیدنش پکر شد... حتی شنید که هانیه موقع روبوسی با مادرش یواشکی دم گوشش پیچ کرد و اونم در جواب گفت:

- من نمیدونستم شهرام هست... طیبه میگه همین امروز صبح رسیده...

مدام به خودش تلقین میکرد که اصلاً براش مهم نیست ولی بازم ناخودآگاه ذهنش میرفت سمت اون لبخند کج و بیخودی که رو لبای شهرام موقع احوالپرسی با هانیه نشست ولی نمیتونست منکر حس خوبش بشه وقتی که هانیه باهاش دست نداد و در عوض دستشو تو دست باراد قفل کرد...

چه میخواست چه نمیخواست هانیه زنش بود و به خاطر دردسرشم که شده دوست داشت از این جریانات دوری کنه... هانیه برگشت و تا به پذیرایی رسید ملکی گفت:

- بیا اینجا دخترم... بیا اینجا پیش خودم بشین که دلم خیلی برات تنگ شده...

هانیه چشمش گشاد شد ولی سریع به خودش اومد... بدون اینکه به باراد که روبه روی ملکی نشسته بود نگاهی بندازه رفت کنارش نشست و سرش و انداخت پایین... همون موقع دست ملکی و حس کرد که دورش حلقه شد... خوب

میتونست دروغی بودن این محبت پدرانه روحس کنه...ملکی هیچوقت دوسش نداشت...اینو از همون هفت سالگیش باوجود سن کمش فهمیده بود...اگه اجبار سجاد و بعدش طاهره نبود...محال بود که به فرزندى قبولش کنه...الآنم فقط داشت جلوی شوهرش یه جورایی آبروداری میکرد...ولی هانیه نمیتونست این محبت قلمبه شده یهویی روقبول کنه اونم بعداز خون دلایی که تو زندگیش از این مرد خورده...

-خب...دختر بابا چگونه؟؟؟مارونمیبینی خوشی؟؟؟

-ممنون...شماخوبید؟؟؟

-نه دخترم چه خوبی؟؟؟ازوقتی رفتی خونمون خیلی سوت و کور شده...

هانیه پوزخندش و مهار کردو باپرویی گفت:

-جدی؟؟؟خب اگه خیلی ازدوریم درعزاید برمیگردم پیشتون...

باراد بادقت داشت به مکالمه اشون گوش میداد و خوب فهمید که هانیه چرا این حرف و زد...به وضوح دید که ملکی دستپاچه شد و گفت:

-من یه چیزی میگم دخترم تو چرا بل میگیری؟؟؟بالاخره زندگی همینه دیگه...بچه هابزرگ میشن...شوهر میکنن...زن

میگیرن...میرن سر خونه و زندگی خودشون...من و طاهره همینه که بتونیم ازپس خودمون بریایم هنر کردیم...

اخمای هانیه رفت تو هم...حالا انگار میخواست همین الان پاشه بره اونجا زندگی کنه که اینجوری هول کرد...دلش

میخواست حداقل جلوی بارادیه کم خالی میبست و هانیه روعزیز میکرد...ولی نه...اینجوری بهتر بود...بالاخره باراد

باید حرفاشو باور میکرد...

-ولی خیلی بی معرفتیا...تواین مدت خودت که نیومدی هیچ...یه بارم مارودعوت نکردی بیایم بینیم دخترمون چه

هنرایی بلده...

هانیه خیلی دلش میخواست بگه معرفت و ازشما یاد گرفتم که نه تنها یه بارم دعوتشون نکرد بلکه به راحتی بعد از عقد

فراموشش کردو یه بارم سراغی ازش نگرفت که مردی یازنده ای...شوهرت آدم هست یانیست...راحتی تو اون خونه

تک و تنها یا نیستی؟؟؟

ولی تا اومد حرفی بزنه ملکی ازروی عادتش باهمون دستی که دورگردن هانیه حلقه کرده بود چند تا ضربه به سرش زد

که مثلاً باهاش شوخی کرده باشه...ضربه هاخیلی محکم نبود ولی همین شوخی دردی رو توسرهانیه ایجاد کرد که باعث

شد چشمش محکم بسته بشه...ضربه ها درست رو همون قسمتی که باراد به لبه میزکوبونده بود خورد و نفس هانیه

روبرد...

باراد که خیره شده بود بهش کاملاً فهمید دردش چیه و درنهایت حیرت یه کم دلش براش سوخت...یاد قیافه از دردجمع

شده اش وقتی که داشت تلافی حرص وعصبانیتش و سرش خالی میکرد که افتاد زیر لب فحشی به خودش داد به بازم

نتونسته بود خشمش و مهارکنه...

با بلند شدن صدای زنگ در... هانیه سریع و از خدا خواسته از جاش بلند شد و قبل از اینکه خاله اش از آشپزخونه بیرون بیاد گفت:

-من باز میکنم خاله... حتماً شیداس...

باراد دید که هانیه موقع رفتن سمت آیفون سرش و با دوتا دستاش محکم فشار داد و بیشتر از کارش شرمند شد... با خودش گفت:

(آخه عوضی... تو رو چه به دست بلند کردن رو یه دختر بچه؟؟؟ وقتی طاقت نداری درد کشیدنای بعدش و ببینی...) نگاهش و باکلافگی ازش گرفت و همون موقع چشمش خورد به شهرام که باز با اون لبخند چندش آورش به جایی خیره شده بود... انگار اصلاً تو این دنیا نبود چون دید که داره با لذت زبونش و رو لب بالایش میکشه و لبخندش عریض تر میشه...

مسیر نگاهش و دنبال کرد و رسید به هانیه... نگاه شهرام میخ پایین تنه هانیه شده بود... خون به صورت باراد هجوم آورد و ابروهاش چسبید بهم... حتی تودهنش همچین چیزی نمیگنجید... لباس هانیه از هر جهت پوشیده بود و حتی باراد تو دلش مسخره اش کرده بود که چرا برای یه مهمونی فامیلی اینجوری خودش و بقچه پیش کرده... ولی حالا میدید که حق داشته... برایش عجیب بود که چرا انقدر از این نگاه شهرام عصبی شده بود... حاضر بود همونجا قسم بخوره که چند بار با چشم خودش دیده بود تو مهمونیا نگاه پسرا رو پاهای برهنه و خوش تراش تبسم خیره مونده ولی هیچوقت تا این حد عصبی نشده بود...

شاید برای اینکه تبسم خودش اون طرز پوشش و انتخاب کرده بود و باید همچین عواقبی رو در نظر میگرفت... ولی هانیه... جوروی میگشت که کمتر جلب توجه کنه... اما بازم بودن کسایی که همینجوریشم جذبش بشن و این داشت باراد و اذیت میکرد...

دخترخاله هانیه و شوهرش به همراه بچه چند ماهه اش آخرین مهمونایی بودن که اومدن و هانیه اینبار که به سالن اومد تنها جایی که خالی بود کنار باراد و کنار ناپدریش بود...

دلش نمیخواست دوباره ضرب دست ملکی و هرچند به شوخی بچشه... ولی مطمئن بود اگه کنار باراد مینشست... با خودش فکر میکرد که داره از موقعیت سواستفاده میکنه... برای همین درد ضربه ها رو به جون خرید و رفت سمت ملکی... ولی هنوز یه قدم هم بر نداشته بود که با صدای باراد سر جاش خشک شد:

-هانیه جان بیا اینجا پیش من بشین...

نگاه متعجب و حیرت زده اشو به سختی جمع کرد و با قدم های آرام رفت کنار باراد نشست... میدونست همه اینا نمایشه... ولی بازم با شنیدن اسمش از زبون باراد برای اولین بار... به خصوص اون جان چسبیده به اسمش ضربان قلبش بی اختیار تند شد و دست و پاش و گم کرد... با اینکه دل خوشی ازش نداشت ولی ته دلش ممنون بود که یه جورایی درکش کرد که نمیخواست پیش باباش بشینه... حالا دلیلش هرچی که بود هانیه اینطوری تعبیرش کرد...

شاید مسخره به نظر میرسید ولی این نزدیکی به باراد و بعد از دو ماه و نیم برای اولین بار داشت تجربه میکرد...همیشه نزدیک شدن باراد بهش مساوی بود با افتادن درد به یکی از قسمت های بدنش...یا شنیدن داد و هوارش...ولی حالا در نهایت آرامش کنار هم بودن و هانیه ناباورانه حس کرد حضور باراد در کنارش زمین تا آسمون با کسای دیگه فرق میکنه...

با اینکه باراد شوهرش بود...ولی اون و همچنان یه غریبه میدونست...اما حالا...این حس خوبی که تو وجودش رخنه کرده بود...داشت بهش میگفت باراد حداقل برای قلبش که داشت خودش و به قفسه سینه اش می کوبوند چیزی فراتر از اون غریبه ایه که تو ذهنش جا داره...

تحت تاثیر همین احساس قشنگی که قلقلکش میداد ناخودآگاه نفس عمیقی کشید که به دنبالش حجم عطر خوشبوی باراد با سخاوت وارد مشامش شد...این بوی مست کننده رو دو بار دیگه هم حس کرده بود...وقتی از ترس تاریکی بغلش کرده بود و وقتی داشتن از محضر به خونه برمیگشتن...اونجا هم باراد با حفظ آرامش کنارش بود و هانیه فرصت کرده بود تا به چیزای دیگه به خصوص حس خوب این عطر دلنواز فکر کنه... هنوز به قدر کافی از حضور نصفه و نیمه باراد در کنارش لذت نبرده بود که سر باراد بهش نزدیک شد و صداش تو گوشش پیچید:

-یه وقت فکر و خیال برت نداره...این نمایش فقط واسه این بود که بهت ثابت کنم تحت هیچ شرایطی نمیذارم به بهانه طلاق با آبروی من بازی کنی...پس بهتره مغز کوچیکتو برای فکر بهتری به کار بندازی... هانیه سرشو چرخوند و بی حرف خیره شد به چشمای باراد که تو فاصله کمی از صورتش قرار گرفته بود...اصلاً حرفشو درست و حسابی نشنیده بود...فقط داشت به تن بم و گیرای صداش گوش میداد...امشب چش شده بود؟؟؟ انگار برای اولین بار باراد و دیده بود...برای اولین بار صداش و میشنید که چقدر گرم و دلنشینه...انگار برای اولین بار داشت تیله های آبی خوشرنگ چشماشو میدید و حس میکرد هر لحظه میخواد تو دریای رو به روش غرق بشه... انگار برای اولین بار تارهای خوشرنگ طلایی بین موهای قهوه ای شو میدید...که عجیب زیر نور چراغ لوستر برق میزد...چرا همه چیز این مرد بی رحم تا این حد براش جذاب شده بود؟؟؟چرا تا حالا به این جذابیت ها فکر نکرده بود؟؟؟چرا از اینکه باراد قبول نکرده بود جلوی خانواده اش باهاش بدرفتاری کنه ته دلش خوشحال بود؟؟؟چرا حس میکرد دلش میخواد این حضور گرم و کنار خودش داشته باشه...بی توهین و متلک و فحش...بی کتک و داد و فریاد... بالاخره با تغییر حالت نگاه باراد که کم کم داشت از اینهمه خیرگی هانیه متعجب میشد به خودش اومد ولی قبل از اینکه نگاه بهت زده باراد و معنی کنه صدای شهرام و شنید که داشت مخاطب قرارش میداد...

-دختر خاله؟؟؟این باراد خان چی تو گوشت خوند که اینجوری خشکت زد؟؟؟

تمام حس خوبی که تو این چند دقیقه گرفته بود با پا برهنه دویدن شهرام از بین رفت...داشت دنبال جواب میگشت که دست باراد دور بازوش حلقه شد و همزمان با فشاری که به دنبالش هانیه رو تقریباً تو بغلش انداخت رو به شهرام گفت:

-شرمندتم شهرام جان... حرفای چندماه اول ازدواج هر زن و شوهری کاملاً خصوصیه...اگه میخوای تو هم تجربه کنی
زودتر دست به کار شو...

هانیه داشت از این گرمای لذتبخش ولی سوزاننده آغوش بارادبه جنون میرسید...ولی این دوتاتازه شروع کرده بودن به
کل کل...

-من خیلی زودتر از شما دست به کار شدم آقا باراد...

خیره به پنجه های باراد که داشت بازوی هانیه رومیفشردادامه داد:

-ولی متاسفانه ماهیه از دستم قصر دررفت...

-خب حتماً تور ماهی گیریت پاره بوده...

بافشاری که به بازوی هانیه وارد کرد مجبورش کرد بهش نگاه کنه و وقتی چشمای هراسون هانیه رودید با لبخند
عریزش گفت:

-مگه نه عزیزم؟؟؟

اگه یه کم دیگه می موندبارفتار ناشیانه اش کاری میکرد تا شهرام از رابطه عجیب غریب بینشون بو بیره و این اصلاً
چیزی نبود که میخواست...

هول و دستپاچه از جاش بلند شد...

-من برم به خاله کمک کنم...

ولی نگاه خیره و مشکوک باراد تا لحظه ای که وارد آشپزخونه شد دنبالش بود...اینهمه هول و استرس هانیه بارادوبه

شک انداخت...به رابطه ای که ممکن بود در گذشته بین هانیه و شهرام بوده باشه...اون که به خودش قبولونده بود این

دختر براش کوچکترین اهمیتی نداره...پس چرا حالا انقدر مصر بود که سر از کارشون در بیاره؟؟؟

بعد از شام جمع تقریباً مردونه زنونه شد و مشغول خوردن تنقلات شب یلدا شدن...با اینکه همه توی سالن نشسته بودن
ولی مردا پیش هم و زنا پیش هم...

باراد در ظاهر پیش بقیه مردا نشسته بود و داشت به حرفاشون گوش میداد ولی چشمش بدون اجازه از خودش خیره

شده بود به هانیه که بدون توجه به باراد با دختر خاله اش گرم صحبت بود...نگاه خیره اش لپای هانیه رو نشونه گرفته

بود که برای اولین بار اون دوتا چالی که روش افتاده بود و میدید...یا بهتر بود بگه برای اولین بار میدید که هانیه داره

میخنده...سعی کرد این نگاه آبرو برش و هرچه سریع تر جمع کنه ولی نشد...

سعی کرد یادش نیاد اون علاقه دوران دانشگاهشو که پیش خودش و دوستاش ظاهر همسر مورد علاقه اش و ترسیم

میکرد...دختری که یکی از ویژگیهایش داشتن چال لپ بود و حالا این دختری که دوماه پیش به عقدش درومده بود و

باراد اصلاً به عنوان همسر قبولش نداشت...دوتا از اون چال های هوس انگیزی که باراد از نگاه کردن بهشون سیر نمیشد و داشت...

بعدها با دیدن تبسم و زیبایی های منحصر به فردش انقدر مجذوبش شد که تمام این فکرای دوران جوونیش از یادش رفت و زندگی خلاصه شد تو اون صورت باریک و استخونی ولی جذاب و دلفریب...با یادآوری تبسم و تجسم چهره اش که دو هفته از دیدنش محروم بود...نگاهشو از هانیه گرفت و سعی کرد دیگه با این نگاه های خیره اش کار دست خودش نده...

ساعت نزدیک دوازده بود...باراد دیگه واقعاً حوصله اش سر رفته بود...سرشو چرخوند تا به هانیه اشاره کنه پاشه حاضر شه ولی ندیدش...طاهره که نگاه جستجوگر باراد و دید سریع گفت:

-دنبال هانیه میگردی باراد جان؟؟؟

-بله...میخواستم بگم حاضر شه که دیگه زحمت و کم کنیم...

-هانیه با دختر خاله اش رفتن بالا مادر...الآن میرم صداش میکنم...

باراد رفتن هانیه رو ندید ولی دید که چند دقیقه قبل شهرام بی سر و صدا از جمع جدا شد و رفت سمت پله ها...اون شکی که به جونش افتاده بود و رفتار مرموزانه این دوتا باعث شد تا قبل از مادر هانیه از جاش بلند شه و با چاپلوسی بگه:

-نه نه...خواهش میکنم شما بفرمایید بشینید...سختتونه پله ها رو بالا و پایین کنید...خودم الآن میرم صداش میکنم...
لبخند رضایتبخشی رو لبای طاهره نشست و به دنبالش باراد راهی پله ها شد...

به پاگرد که رسید با شنیدن صدای حرف زدن دو نفر ناخودآگاه قدم هاشو آروم تر کرد...میدونست این کار اصلاً در شأنش نیست...برای خودش عجیب بود...انگار دنبال فرصتی میگشت تا بیشتر از این دختر بفهمه...

جلوتر که رفت صداها واضح تر شد...هانیه و دختر خاله اش با هم حرف میزدن و باراد هرچقدر گوشاش و تیز کرد صدایی از شهرام به گوشش نخورد...

شیدا!

-قربان زاده خیلی عصبانی شدوقتی فهمیددیگه نمیای...همش میگفت خانوم پیراسته شما یه بچه داری ولی هنوز میای...خانوم ملکی به خاطر ازدواج کلاً قید کارش و زد؟؟؟خدایی حقم داشت...تو حتی نیومدی تا تسویه حساب کنی...
-نشددیگه...اگه میومدم قربان زاده میخواست گیرده که فعلاً بیاتا یکی و پیدا کنم و بذارم جات...

-باورت میشه هنوز بعد از دو ماه نتونسته کسی و پیدا کنه؟؟؟

-عجبا...یعنی پیدا کردن یه مهندس معمار تواین شهر که همه دنبال کارن انقدرسخته؟؟؟

چشمای باراد بی اختیار گشاد شد... هانیه مهندس معمار بود و اون هنوز خبر نداشت؟؟؟ یعنی هم رشته خودش... پس چراهمیشه در نظرش یه دختر بی سواد و عامی جلوه میکرد؟؟؟

- آخه نفهم... مهندس معمار هست... حتی دو سه نفرم واسه کارآموزی اومدن ولی هیچکدوم مهارت تو رو تو کشیدن نقشه ها نداشتن... قربان زاده خیلی روت حساب کرده بود...

- دیگه چاره چیه... باید شرایط کارمنداش و قبول کنه...

- حالاییکار توخونه چی کار میکنی؟؟؟ باز اونجوری یه منبع درآمد واسه خودت داشتی... هرچند شوهرت پولدار داشتن این مزیت ها رو هم داره دیگه...

- گمشو شیدا...

- حالا خارج از شوخی... نمیخوای درستو ادامه بدی؟؟؟ مگه نمیگی از صبح تا شب تو خونه ای... خب کتابارو بخر بشین بخون...

- اصلاً انگیزه درس خوندن ندارم... اونم تو این مقطع... کنکور دکتر ا خیلی سخته... باید کتابارو بجویی...

- کنکور دکتر ا سخته ولی نه واسه رتبه دو رقمی کنکور ریاضی... این حرفا واسه ما بدبخت بیچاره هاس که رتبه مون نجومی بوده...

- حسودیت میشه؟؟؟

- دقیقاً به چیت باید حسودی کنم؟؟؟ من خیلی هم از رتبه ام راضی بودم... ولی باهمه اینا کوفتت بشه خدایی رتبه دورقمی خیلی کلاس داره...

صدای آه عمیق و پرحسرت هانیه به گوش بارادم رسید... بارادی که توراه پله خشکش زده بود... از شنیدن حرفایی که به هیچ وجه با عقل و منطقش جور در نمیومد... مگه هانیه چندسالش بود که فوق لیسانس معماری داشت؟؟؟ اونجور که تودهنش مونده بود گفت بیست و یک سال... خوب یادش بود که خودش بیست و دو سالگی مدرک لیسانسشو گرفته بود... ولی الآن هانیه با این سن ادعا میکرد که فوق لیسانس داره... عقلش نمیذاشت همچین چیزی رو قبول کنه... ولی دلیل اصلیش برای نپذیرفتن این بود که دوست نداشت باور کنه تحصیلات دخترتوسری خوری مثل هانیه از خودش که همیشه از بالا به همه نگاه میکرد بیشتر بود...

تازه داشت این دختر و میشناخت... دیگه باید باور میکرد اونهمه تعریف مادرش از هانیه که باراد یه دونه اشم گوش نکرده بود بیخود نبوده... مامانش همه جوانب و برای خوشبختی پسرش در نظر گرفته بود... به جز علاقه قلبیش...

با صدای گریه بچه شیدا مضطرب گفت:

- اوه اوه... امیر صدر ایدار شد... من برم شیرش و بدم... الآن میام...

- باشه...

وقتی از رفتن شیدامطمئن شد برای مسلط شدن به خودش و برگشتن حس اعتماد به نفسش به نفس عمیقی کشید و رفت بالا... هانیه رودید که روکاناپه لم داده و سرش و به پشتی مبل تکیه داده و چشماشو بسته... اخمی که بین ابروهایش بود این واقعیت و برایش زنده میکرد که هنوز داره درد میکشه... دلش رفت که برایش بسوزه ولی عقلش بی رحمانه تو گوشش خوند که:

(هرکی خربزه میخوره... باید پای لرزه شم بشینه...)

هانیه باشنیدن صدای قدم های کسی سریع چشماشو باز کرد و صاف نشست... فکر میکرد شهرامه چون دیدش که چند دقیقه پیش اومد بالا و رفت تو اتاقش... ولی بادیدن باراد که باستایل خاصی روبه روش و ایستاده بود مثل تمام لحظه های باراد بودنش تو این مهمونی ماتش برد...

چشماش بدون اجازه چند باراز بالا تا پایین اسکنش کرد... از قد بلند و هیکل رو فرمش که چشم پوشی میکرد واقعاً تپش نفسگیر بود... خیره به گردن بند فروهر استیلش که از پشت دکمه های باز شده پیرهنش روی سینه عضلانش خودنمایی میکرد حرف شیدا تو گوشش تکرار شد...

-بابا شوهرت که واسه خودش یه پا بردپیته... جون من بگو از کجا پیداش کردی... تو که از قم اونورتر نرفته بود پس

چه جور میچین تیکه خارجی واسه خودت جور کردی عوضی؟؟؟

اون لحظه فکر میکرد شیدا داره اغراق میکنه... ولی حالا که باراد تو این فاصله کم رو به روش میدید... حالا که خریدارانه ترا قبل نگاهش میکرد... فهمید همچین بی راهم نمیگفت... آگه پدر و مادرش و نمیشناخت یقین پیدا میکرد که یکیشون غربی بوده که بارادم به اون رفته...

-آگه دیدزدنت تموم شد بلند شو حاضر شو بریم...

لحن تند باراد که سعی میکرد تنش و پایین نگه داره هانیه رو به خودش آورد و سریع بلند شد...

-الآن حاضر میشم...

باراد نگاه پر غضبی به چشمای هراسونش انداخت و زیر لب گفت:

-پایین منتظرم...

چرخید و رفت سمت پله ها... ولی وسط راه نگاهش افتاد به در اتاقی که با نزدیک شدن باراد سریع بسته شد... تقریباً مطمئن بود که اونجا اتاق شهرامه و با شنیدن صدای باراد فضولیش گل کرده... نتونست بیخیالش بشه و دوباره همونجایی که قبلاً و ایستاده بود قایم شد تا سر از کار این پسره دربیاره...

چند دقیقه بعد باشنیدن صدای تق تق کفشای زنونه رو پارکت خواست سریع بره پایین ولی صدای پاشنه های کفش هانیه زودتر از وقتی که به باراد برسه قطع شد... طولی نکشید که صدای شهرام حدس باراد و به یقین تبدیل کرد...

-کجا به این زودی دختر خاله؟؟؟

-زود نیست... ساعت دوازده ونیمه... میشه بری کنار؟؟؟

-حالا چرا انقدر عجله؟؟؟ تازه سرشبه... یعنی قدر دو کلمه حرف زدن با پسر خاله اتم وقت نداری؟؟؟

-اگه دو کلمه حرفم با خواهرزاده مادر خونده ام داشته باشم همون سلام واحوالپرسیه که انجام شد... فکر نمیکنم حرف دیگه ای باشه...

-ولی من اینجوری فکر نمیکنم... اون موقع که داشتم میرفتم عسلویه بهت گفتم روپیشنهادم فکر کن و وقتی برگشتم جواب بده... قرار بود وقتی برگشتم باهم حرف بزیم نه اینکه خبر ازدواجت و بشنوم...

-اشتباهت همینجاس... من هیچ قراری باتونداشتم... من حرفامو همون روز بهت گفتم... تو واسه خودت بریدی و دوختی... قرار شد فکر کنی...

-من گفتم احتیاجی به فکر کردن ندارم و جوابم به خواسته احمقانه ات از همین الان معلومه... پس بیخود انتظار کشیدی... الانم برو کنار... باراد منتظرمه...

-خیلی خاطرش و میخوای؟؟؟

-شهرام... یه بار بهت میگم برای همیشه آویزه گوشت کن... کاری به زندگی من نداشته باش... نه توحقی داری که راجع به احساسم به شوهرم بدونی نه من تمایلی دارم که در این باره باهات حرف بزیم... پس حدت و بدون...

-چرا جوش میاری؟؟؟ فقط... بد نیست یه کم چشم و گوشت و باز کنی... شوهر جونت انگار داره زیر آبی میره... نمیدونم واقعاً ندیدی یا خودت و زدی به ندیدن... همش سرش تو گوشیش بود... داشت بازیدش اس ام اس بازی میکرد... آتیش خشمی که از حرفای صدمن یه غاز شهرام تو وجودش نشست بلافاصله باشنیدن لحن کوبنده هانیه خاموش شد... این دختر به وقتش خوب میتونست از پس خودش بریاد...

-خفه شو شهرام... تو دیگه حرف از زیر آبی رفتن نزن که پرونده ات واسه من یکی از قیرم سیاه تره... تو چه حقی داری این حرفا رو راجع به شوهر من بزنی اونم وقتی خودت تا سر تولجن فرو رفتی؟؟؟ بار آخره که بهت میگم... دست از سر خودم و زندگی و شوهرم بردار... بذار دهن منم بسته بمونه و آبروی نداشته ات و پیش خانواده ات نبرم... بذار ساکت بمونم و چیزی از اون پیشنهادای وقیحانه وبی شرمانه ات به خاله وعمو پرویز و شیدا نگم... نذار بهشون بگم چه جوری میخواستی از بی کس و کار بودن من بدبخت سواستفاده کنی... مطمئن باش فقط کافی لب ترکنم تا زندگی و آینده ات از اینی که هست سیاه تر شه...

باسکوت شهرام دیگه موندنش جایز نبود... دلش میخواست بره ولی هانیه هنوز اونجا بود... نمیدونست چرا ولی دوست نداشت تنهاش بذاره... مونده بود چی کار کنه... که باشنیدن صدای شیدا نفس راحتی کشید و سریع رفت پایین...

توراه برگشت بودن و هر کدوم تو فکر و خیالات خودشون... هانیه با چهره ای گرفته به خاطر مکالمه نه چندان دلچسبش با شهرام فقط داشت به این فکر میکرد که بعد از طلاقش چه جوری باید دهن گشادش و ببندد؟؟؟ مطمئن بود انقدر وقیح

هست که حتی بعد از تلاقم بازم خواسته کثیفش و به زبون بیاره و اون موقع بود که هانیه به مرزسکته میرسید چون دیگه هیچ راه فراری نداشت...

باشنیدن صدای باراد از فکر و خیال بیرون اومد...

-اون پسر ه شهرام... کی بود دقیقاً؟؟؟

-پسر خاله طیبه بود...

ضربه پشت دست باراد که به صورتش خورد... دردوازیبیش تاکل صورتش پخش کرد...

-ازاینکه یکی منوخر فرض کنه بیزارم میفهمی؟؟؟ توفکر کردی انقدر نادونم که تو کل زمان این مهمونی نفهم اون

مرتیکه پسر خاله ات —ود؟؟؟!!!

باحس حرکت مایعی تو بینیش دستشو گرفت جلوش و وقتی متوجه خونریزیش شد سریع خواست از دستمال کاغذی روی

داشبورده برداره که باراد متوجه شد و با حرص و عصبانیتی که داشت تو وجودش فوران میگردجعبه دستمال و برداشت

از پنجره پرتش کرد بیرون و همزمان صدای نعره اش فضای ماشین و پر کرد:

-جواب منو بدهههههههه!!!

هانیه با ترسی که صداشو می لرزوند گفت:

-میفهمم چی میگی...

-میگم اون دیووت حرومزاده چه رابطه ای باهات داشته که به خودش اجازه میده اونجوری به سر تاپات خیره بشه؟؟؟

باراد پیش خودش چه فکری کرده بود راجع به هانیه؟؟؟ همونطور که دستش رو بینیش بود نالید:

-من واقعاً متوجه منظورت نمیشم...

-نمیشی نه؟؟؟ الان متوجهت میکنم...

لحن پراز حرص باراد و کشیدن ماشین به گوشه خیابون به قدری برای هانیه هراس آور بود که باراد به وضوح صدای

نفس حبس شده توی سینه اش و شنید و همینکه چرخید سمتش هانیه باهول دستاشو گرفت جلوی صورتش تا از ضربه

باراد جلوگیری کنه...

باراد که قصد کتک زدن نداشت با دیدن کف دست هانیه که پراز خون بود و بدن لرزانش از اینهمه تند رفتن خودش

کلافه و عصبی شد... با حرفایی که بین هانیه و شهرام رد و بدل شد... خوب فهمیده بود که رابطه ای بینشون نبوده... ولی

نمیخواست هانیه از فال گوش و ایستادنش بویی ببره...

دستمالی از جیب شلوارش در آورد و بدون اینکه بهش نگاه کنه گرفت سمتش...

-پاک کن صورتتو...

وقتی یه کم آروم تر شد سیگاری روشن کرد و همونطور که سعی میکرد لحنش کمترین احساس و داشته باشه گفت:

-حالا عین آدم بگواون پسر ه کجای زندگیت بوده... از ظفره رفتن و دروغم اصلاً خوشم نیامد... حواست و جمع کن...

هانیه یه لحظه خواست بگه به تو ربطی نداره... ولی پشیمون شد... امشب به قدر کافی درد کشیده بودو نمیخواست این آرامش فعلی باراد باحرفای بیخودش به هم بخوره... شاید بارادهیچ جایگاهی تو زندگیش نداشت ولی حق داشت جواب سوالشو بگیره...

-شهرام... چندماه پیش... بهم یه پیشنهادداد... منم قبول نکردم... ولی اون حرف خودش و میزد... میگفت تومال منی... گفت میرم عسلویه... وقتی برگشتم میخوام جواب مثبت ازت بگیرم... ولی قبل ازاینکه برگرده من ازدواج کردم... همین...

میدونست همین نیست... هنوزیه چیزایی داشت سنگینی میکرد رودلش... شنیده بود که هانیه ازپیشنهاد کثیف حرف زده بود... چه جوری باید ازش میپرسید که سو برداشت نشه...

-تو چرا پیشنهادشو قبول نکردی؟؟؟ تو که انقدر مشتاق بودی واسه ازدواج کردن... چرا ردش کردی؟؟؟

-اولاًمن هیچ اشتیاقی برای ازدواج نداشتم... جبراون زن ومردی که پیششون زندگی میکردم ویه جورایی انگار وصله ناجور بودم تو جمع خانوادگیشون باعث شده که الان اینجا روبه روی تو بشینم وبه سوالای عجیب غریبت جواب بدم... دوماًمن بهت نگفتم که شهرام بهم پیشنهادازدواج داد...

-پس چی؟؟؟

بایادآوری خواسته کثیفش روشو کرد سمت پنجره...

-بهم پیشنهاددوستی داد... یه رابطه باز... دوراز چشم خانواده ها... گفت نمیخوام فعلاً کسی بفهمه... یه مدت باهم باشیم... شاید به درد هم نخوردیم... اونجوری دیگه حرفمون توفامیل نمیپیچه... فقط میخواست از یتیم بودن من سواستفاده کنه... میدونست انقدری جایگاهم پیش پدرومادرم محکم نیست که همه جوره پشت دخترخونده اشون وایستن... گفتم مگه باهالوطرفی؟؟؟ میخوای یه مدت باهم باشیم واستفاده ات و ببری بعدبگی به دردم نمیخوریم و بری بایکی دیگه؟؟؟ گفت...

برای مسلط شدن به اعصابش نفس عمیقی کشید...

-گفت نگران هیچی نباش... از نظر شرعی خلاف نمیکنیم... بایه صیغه محرمیت حل میشه... از نظر جسمی هم... اگه تصمیم گرفتیم باهم نمونیم... یه دکتر خوب سراغ دارم که... تو کار ترمیمه... تضمینی میکنمت عین روزاول...

باراد بی اختیار فکش لحظه به لحظه منقبض ترمیشد... انگشتاش مشت تر میشد و حرارت بدنش بالاتر میرفت... باورش نمیشد اون حرومزاده ای که چند ساعت تومهمونی کنارش نشسته بود همچین حرفایی رو به هانیه زده... حالامیفهمید علت اون خشمی که توچشمای هانیه بود وقتی که داشت به شهرام نگاه میکردچی بود... دلش میخواست همون لحظه برگرده و گردن اون عوضی رو خورد کنه...

باصدای هانیه دوباره بهش خیره شد:

-دیگه واینستادم مزخرفاتش و گوش بدم... تمام حرصم و بایه سیلی تو صورتش خالی کردم و رفتم... ولی بازم دست برنداشت و تلفنی و اس ام اسی دوباره و چندباره خواسته اش و مطرح کرد... تا اینکه طاقت نیاوردم و به مامان طاهره گفتم که داره مزاحم میشه... گفت الآن اگه به خاله ات بگم شر درست میشه... بذار پسره بره عسلویه بعد میریم با خانواده اشون صحبت میکنیم... بعدشم که مامانت اومد و جریان خواستگاری و اینا اون قضیه رو از ذهنمون پاک کرد... باراد نفس عمیقی کشید و ماشین و دوباره به حرکت در آورد... یه کم خیالش راحت تر شده بود... ولی هنوز کلی سوال درباره هانیه داشت که پرسیدنش یعنی فاش شدن فال گوش و ایستادنش... مثل قضیه مدرک تحصیلیش که هنوز براش سنگین بود...

دستمال به دست رفت تواتاق باراد تا طبق معمول این دو سه ماهه دستی به سر و روش بکشه... باینکه باراد هیچوقت حرفی از تمیز کردن خونه نمیزد ولی عادتش بود که همیشه همه جای خونه رو تمیز و مرتب نگه داره... حین تمیز کردن اتاق بدون اینکه خودش متوجه کارش باشه چند بار نفس عمیق کشید و هر بار نقش یه لبخند کمرنگی رو صورتش زده شد... به خودش که اومد دید داره بی اختیار بوی عطر باراد و به ریه هاش میکشونه... همون عطری که ده روز پیش... یعنی از شب مهمونی روش حساس شده بود... همه چیز از اون شب به بعد یه کم براش عوض شده بود... خودشم باور نمیکرد... ولی تو تک تک لحظه های تنها بودنش... دلش باراد و میخواست... دلش اون نزدیکی چند دقیقه ای رو میخواست...

هیچ وقت ازش یه روی خوش ندیده بود... ولی فکر کردن بهش حالش و خوب میکرد... یه باراد دیگه تو ذهنش ترسیم کرده بود... که با این زمین تا آسمون فرق میکرد... عجیب حس میکرد باراد واقعی اونیه که تو ذهنشه... نه اینی که داره نشون میده... اون دردی رو که بعد از کتک زدن تو چشماش بود و میدید... میفهمید که برای این کار باید پا بذاره رو یه سری از خط قرمزاش... هانیه درست توزمانی که باراد داشت برای رسیدن به عشقش تلاش میکرد و وارد زندگیش شد و این عصبانیت حشش بود...

وقتی باراد و با آدمی مثل شهرام مقایسه میکرد که فقط غریزه داشت... متوجه تفاوت ها میشد... باراد ثابت کرده بود هیچ وقت هوس به عشقش غلبه نمیکنه... و این برای هانیه هم عجیب بود هم ستودنی هم باارزش... خودشم نمی فهمید علت اینهمه حقی که به باراد میداد چیه... ولی زندگی برای خودش آسون تر میشد اگه هر بار هر بدی ای که ازش میدید و از ذهنش کنار میزد و باراد ذهنش و پرنرنگ میکرد...

برای برداشتن لپ تاپش برگشته بود خونه... پله ها رو دوتا یکی رفت بالا و خیره به صفحه گوشی رفت تواتاق... هنوز به میزش نرسیده بود که سرش و آورد بالا و بادیدن هانیه که هراسون وسط اتاقش و ایستاده بود خشکش زد...

-اینجا چه غلطی میکنی؟؟؟

نگاه هانیه سریع به زمین افتاد و مشغول فشردن دستمال توی دستش شد...

-اومدم...اینجا روتیمز کنم...

-بیخود کردی...گمشو بیرون...

قبل از اینکه سیل کلمات قصارش دوباره به سمتش روونه شه از کنارش رد شد...

-دفعه آخر تم باشه که پات وتو اتاق من میذارى...دفعه بعدی قلم پاتو پودر می کنم...حالیته؟؟؟

هانیه بدون اینکه جوابی بده دوباره راه افتاد سمت در که یهو موهاش از پشت کشیده شد...

-گفتم حالیته یا نه؟؟؟

-ب...بله...

باراد سرش و محکم به جلو پرت کرد طوری که اگه هانیه دستشوبه دیوار نمیگرفت نقش زمین میشد...ولی سریع

خودشو سرپا نگه داشت و قبل از اینکه اسباب چزوندن بیشتر بارادوفراهم کنه از اتاق رفت بیرون...

اون روز جمعه بود و بهترین زمان برای اینکه بس بشینه جلوی در خونه تبسم تا بعد از یک ماه ببینتش...با اینکه بعد از

یه هفته پر مشغله حقش یه کم استراحت بود ولی ترجیح میداد اینجا توماشین ساعت ها به انتظار تبسم بشینه تا اینکه

خونه باشه و بخواد حضور هانیه روتحمل کنه...

میدونست تبسم روزای جمعه تو خونه بند نمیشه ولی امید داشت که الانا پیداش بشه...دو ساعت ونیم بود که کشیک

میداد تا بالاخره ماشینی جلوی خونه اش توقف کرد و تبسم از صندلی عقبش باخنده پیاده شد...

چشماشو ریز کرد تا سرنشیناشو تشخیص بده...دوستش پانته آ بود با برادرش پرهام...اخماش ناخودآگاه رفت تو

هم...باید امروز هرطور شده این قهرمسخره روتوموم کنه...چون تبسم در نبود باراد دوباره داشت باکسای میگشت که

بارادازشون خوشش نیومد...

ازماشین پیاده شدوقبل از اینکه تبسم در خونه رو ببنده دستش و گذاشت رو دروخیره شد به چهره متعجب تبسم...

-توکی اومدی؟؟؟ازکی اینجایی؟؟؟

باراد فشاری به در وارد کرد و همونطور که از کنار تبسم رد میشدگفت:

-یه چند ساعتی هستم...اگه نگران اینی که تو روبا اون دوستای عتیقه ات دیده باشم...آره دیدمت...

تبسم زیرلب فحشی نثارپانته آ کردولی خودش و از تک و تا ننداخت و بالحن حق به جانبی توپید:

-دیدى که دیدى...زیارتت قبول...حالا هم اگه فرمایش دیگه ای نداری هری...به سلامت...

به آنی باراد چرخید سمتش و باچشمای برزخیش بهش خیره شد...باچند قدم بلنددرست روبه روش قرارگرفت...

-وقتی داری بامن حرف میزنی...عین آدم حرف بزن...نه مثل اون رفیقای بی سروپات...

تبسم تازه یادش اومد که باراد چقدر از این لحن و طرز حرف زدن بدش میاد... ولی دست خودش نبود... اثرات این یک ماه دوری از باراد بود...

-بخشید جناب مهندس باراد کیانی... میتونم پیرسم علت اینکه قدم رنجه فرمودید و منزل بنده حقیر و منور کردید چی بوده؟؟؟

نگاه باراد به غم نشست...

-یه جوری حرف نزن که انگار نمیدونی چرا اینجام؟؟؟

-نه نمیدونم... شاید آگه دو سه هفته پیش بود می دونستم... ولی الان نه... شرمنده... ولی دست خودم نیست... نمیتونم باور

کنم که بعد از یک ماه یهو دلتون تنگ شده و اومدید تا حالی از من بدبخت فلک زده پرسید...

-کم طعنه بزن... دست پیش و میگیری پس نیفتی؟؟؟ نیومدم درخونت؟؟؟ چقدر زنگ این خراب شده روزدم... چقدر به

گوشیت زنگ زد... جواب دادی؟؟؟ بیخودی خودت و طلبکار ندون... اونی که طلبکاره منم... بدبخت فلک زده منم...

-شما دیگه چرا؟؟؟ تو این مدت حتماً کنار زن عقدیتون حسابی خوش گذروندید نه؟؟؟

باراد با افسوس خیره شد به تبسم که داشت با کلید در ورودی و باز میکرد و راه افتاد سمت در حیات...

-تقصیر من بود که از اول اومدم همه چیز و رک و راست بهت گفتم...

هنوز چند قدم دور نشده بود که با صدای تبسم و ایستاد...

-صبر کن...

و ایستاد ولی برنگشت... منتظر بود حرفشو بشنوه ولی یهو خود تبسم روبه روش و ایستاد... دیگه از اون قیافه حق به جانبش

خبری نبود... شده بود همون تبسم که توهن شرایطی باراد و به زانو در میاورد...

-بخشید... یه لحظه عصبانی شدم... بیابریم تویه چایی بخوریم و باهم حرف بزیم...

چشمای باراد فقط داشت بین دو تا گوی قهوه ای تبسم چپ و راست میشد...

-به چی نگاه میکنی؟؟؟ بریم تودیگه یخ زد...

باراد نفسشو توهوا فوت کرد و دنبال تبسم راه افتاد...

خیره به بخار بلند شده از چایی صدای تبسم و شنید:

-چه خبر؟؟؟

-خبری ندارم که خوشحالت کنه...

-پس هنوز اندر خم یک کوچه ای...

-داغونم تبسم... بریدم... هیچ راهی به ذهنم نمیرسه... آگه ترس از آبروم جلوی مادرم و فک و فامیل نبود جوری رفتار

میکردم پدر مادرش بیان و التماس کنن که دخترشون و طلاق بدم...

-خب همین کاروبکن...

-من از بعدش میترسم...از واکنش بقیه...به خصوص مامانم...اون تا همین الانشم فکر میکنه ما خیلی خوشحال و خوشبختیم...نمیتونم یهو بگم همه چیز عوض شده...

-یعنی واقعاً شما دوتا...یه دلیل درست و حسابی و منطقی نمی تونید پیدا کنید که خانواده هاتون راضی به طلاق بشن...

-نه...دردمنم همینه...مامان من هیچی...پدر خونده اون مغزش از گچه...تا الان هرچی هانیه درباره اش میگفت باور نمیکردم...ولی وقتی خودم باچشم خودم رفتارش و دیدم ایمان آوردم به حرفش...مرتیکه یه عملیه بیکاره که هیچ حرفی به جز حرف پول تو سرش نمیره...هیچ دلیلی نمیتونه برای طلاق قانعش کنه...

-هه...باریکلابه حاج خانوم کیانی...دخترچه خانواده ای ولقمه گرفته برای پسرش...عملی!!!

-تبسم خواهش میکنم...الآن اصلاً وقت خوبی واسه این حرفانیه...

-شرمنده بارادجان...منم چیزی به ذهنم نمیرسه...من اگه بیل زن بودم...باغچه خودم و بیل میزدم...

اخمای باراد درهم رفت...

-مگه چیزی شده؟؟؟

-نه...

-راستشو بگو تبسم...اون مرتیکه دوباره...

-ای بابا!!!!!!...نه...پيله نکن باراد...تو به فکر مشکلات خودت باش...منم مشکلات خودم وحل میکنم...

-خیله خب...من بامشکلات تو کاری ندارم...البته فعلاً...ولی الان به کمک تو برای حل مشکل خودم احتیاج دارم...

-من دیگه چی کارکنم باراد؟؟؟راه حل من ومیشنوی ولی بهش اهمیت نمیدی...شک ندارم تو این مدت از گل کمتر هم

به اون دختره نگفتی...اینجوری حتماً انتظار داری از زندگی با تو خسته شه و بذاره بره دیگه نه؟؟؟

باراد سرشو به پشتی مبل تکیه داد و چشماش وبست...تبسم درست میگفت...بعد از مهمونی به جزمون یه بارکه هانیه

رو تو اتاقش دیده بود و پرتش کرد بیرون هیچ بر خوردی باهاش نداشته...

-چی کارکنم؟؟؟نمیتونم که دم به ديقه روسرش هوار شم و به باد کتک بگیرمش...

-چرا میتونی...ولی نمیخوای...

-آره نمیخوام چون آدمش نیستم...

-باشه...منم اصراری ندارم...برو با همون دختر پاپتی...اصلاً برو باهاش زندگی کن...یه زن خونه دارو عامی...مطمئن باش

سر سال یه بچه میندازه تو دامت و زندگی شیرین میشه...تبسم دیگه خرکیه؟؟؟

قبل ازاینکه جوابی از باراد بشنوه از جاش بلند شد و باحرص رفت سمت اتاق خوابش که بازوش توسط باراد کشیده شد

و برگشت سمتش...

-ولم کن باراد...مایه باردیگه این بحث داشتیم...دیگه نمیفهم علت تکرارش چیه...

-تبسم خواهش میکنم...از من رو برنگردون...من بدون تونمیتونم...

-حرفشومیزنی ولی کوچکترین تلاشی برای رسیدن به من نمیکنی...چه جوری انتظار داری باورکنم؟؟؟

-دو سال دوستیمون این باورو توقلبت ایجاد نمیکنه؟؟؟

-دو سال زمان زیادیه برای عوض شدن آدما...نگاه به خودت بنداز...قول و قرارایی با هم داشتیم...ولی چی کار

کردی؟؟؟ رفتی زن گرفتی...منم خیلی راحت میتونم همین کاروبکنم...

-تو غلط میکنی...

بازوی تبسم تو دست باراد فشرده شد و به دنبالش صدای تبسم بالارفت...

-آخخخ...ولم کن وحشی دستم شکست...فکر کردی منم مثل اون زن توسری خور یتیم که هر بلایی سرم بیاری؟؟؟

باراد بازوی هانیه رو ول کرد دوستی به صورتش کشید...نفهمید چرا پشت پلکهای بسته شده اش تصویر هانیه شکل

گرفت...تصویر واکنشش بعد از کتک خوردن...که زمین تا آسمون با تبسم که شاید یک دهم درد هانیه هم بهش وارد

نشده بود فرق میکرد...

با صدای کوبیده شدن دراتاق از فکرهانیه بیرون اومد...منتظر موندتا بیادیرون ولی نیومد...بعد از چند نفس عمیق و

مسلط شدن به خودش رفت تو...بادیدن تبسم که تقریباً نیمه برهنه جلوی آینه وایستاده بود و داشت آرایشش وپاک

میکرد سر جاش میخکوب شد وچشمش بی اجازه سانت به سانت بدن خوش فرمش و رصد کرد...

-درزدن بلند نیستی؟؟؟ برو بیرون دارم لباس عوض میکنم...

سخت ترین کار اون لحظه براش گرفتن نگاهش بود و بیرون رفتن از اتاقی که توش عطر تبسم به مشام میرسید... بعد

از یک ماه شدیداً به استشمام این هوا نیاز داشت...انگار تمام سلول های بدنش اون لحظه داشتن خواستن تبسم و فریاد

میزدن...

مچ دست تبسم و که رو سینه اش قرار گرفته بود و داشت به سمت بیرون هلش میداد گرفت تو دستش و با چشمایی که

آشفستگی توش بیداد میکرد گفت:

-تبسم میخوامت...دست رد به سینه ام نزن...

-نمیتونم باراد...نمیتونم باهات باشم وقتی حس میکنم سایه اون زن حالا حالاها رو زندگیمونه...

-هر کاری بگی میکنم که این سایه از سر زندگیمون برداشته بشه...

نگاه پرازشوق تبسم خیره چشمای آبی باراد شد تا صداقت حرفشو از توش بخونه...به هدفش رسیده بود...

-هر کاری؟؟؟

-هر کاری...قول میدم...

لبخندی که اون لحظه رولبای تبسم نشست...شیرین ترین لبخند بود...در نظر بارادی که یک ماه از دیدنش محروم

بود...دست بارادو از دوردستش باز کرد و یقه لباسشو تودستش گرفت...روپنجه پاش وایستاد...همزمان سر بارادم به

سمت خودش کشید ولبای داغ و پرحرارتش و توسرمای زمستون به باراد هدیه کرد...درحالیکه حرکت دستای باراد رو بدن برهنه اش این واقعیت و برارش زنده میکرد که اون برنده این بازیه...

باقاشق خورشت قرمه سبزی جاافتاده اش وهم زد ویه کم مزه اش کرد...به نظرش ترشیش کم بود...چرخیدازتو یخچال آبلیموبرداره که سینه به سینه باراد شدوجیغی ازترس کشیدوچسبید به کابینت... باراد با نگاه سراسر خشمش که رگه های قرمز اطرافش بدجوری خودنمایی میکردوقلب هانیه رو به کوبش مینداخت فاصله کم بینشون و پرکرد وگردنش و ازپشت محکم گرفت و سرشو برد عقب... باچشمایی که حالا ازخشم گشاد شده بود زل زد تو صورت رنگ پریده و ترسیده اش... -بازچه گهی درست کردی که بوی گندش کل خونه رو برداشته؟؟؟ -چ...چه بویی؟؟؟قرمه سبزی...

-بیر صداتو حرومزاده...غذاهات همش طعم و بوی آشغال میده...میفهمی؟؟؟حالم از غذاهات بهم میخوره... هانیه که با فشار دست باراد روگردنش چهره اش لحظه به لحظه فشرده تر میشدنالید: -باشه...دیگه...غذا درست...نمیکم...

-هه...فقط منتظریه اشاره از سمت من بودی که خودت و راحت کنی و از زیر بار مسئولیت شونه خالی کنه آره؟؟؟دارم برات...

هانیه گیج و مبهوت بود و علت این رفتار باراد و درک نمیکرد که یهو از همون گردنش دنبال باراد کشیده شد وسط هال پرت شد رو زمین...سریع برگشت نشست تااگه خواست حرکتی بکنه بتونه از خودش دفاع کنه...ولی باراد خونسرد بالاسرش و ایستاده بود و همونطور که دستاش تو جیبش بود گفت: -هر رر رر رر رر رر...

-چ...چی؟؟؟

-هری...گمشو بروازخونه من بیرون...وقتی عرضه نداری یه غذا درست کنی..دیگه جایی تواین خونه نداری... اومد سرش جیغ بزنه که آخه بی انصاف مگه اون غذاهایی که تواین سه ماهه میخوردی غذا نبود؟؟؟یامگه اون غذایی که روگازه چشمه...ولی تادهنش و بازکرد بادیدن دست باراد که داشت باحرص و عصبانیت کمر بندشو باز میکرد حرف تودهنش ماسیدو خشکش زد...باراد میخواست چی کار کنه؟؟؟ -گورتوگم نمیکنی نه؟؟؟خیله خب...من بهت فرصت دادم که حداقل امشب سالم از زیر دستم بیرون بیای...ولی تنت بدجوری میخاره...

نگاه هانیه از رودست باراد که داشت باخونسردی کمربندش و باز میکرد جدا نمیشد... هدفش چی بود؟؟؟ اولین فکری که به ذهنش رسید سکس بود... ولی سریع پیش زد... چون هم باراد آدم خیانت به عشقش نبود و هم اینکه داشت کمر بند و کامل از دور شلوارش باز میکرد...

میخواست با کمر بند بیفته به جونش؟؟؟ چشماش سیاهی رفت... دستشو گرفت جلوی صورتش و تو خودش جمع شد تا حداقل از برخورد ضربه با صورتش جلوگیری کنه... ولی هرچی صبر کرد ضربه ای بهش نخورد... از لای انگشتاش باراد و دید... کمر بند دور دستش پیچ خورده بود... دستش برای زدن ضربه بالا رفته بود... ولی چهره درمونده و داغونش نشون میداد که برای زدن ضربه تردید داره...

خودشم نمیدونست علت این تعللش چیه... تا اینجا درست پیش رفته بود... تا اینجا هرچی تبسم وسط رابطه شون تو گوشش خونده بود انجام داده بود... فقط مونده بود که با کمر بند هانیه رو سیاه و کبود کنه و بعد بندازتش از خونه بیرون... ولی الان این لرزش دستاش نشون میداد که آدم این کار نیست...

کمر بند و با کلافگی کوبوند رو زمین و با زانوهاش کنار هانیه رو زمین افتاد... با تکیه به دستاش دولا شد و زیر لب غرید:
-نمیتونم... نمیتونم... لعنتی بفهم نمیتونم...-

نعره ای که زد به قدری هانیه رو هراسون کرد که از جاپرید و دوید سمت در ورودی... نفهمید چرا ولی فقط داشت به این فکر میکرد که موندنش زیر یک سقف با این باراد بی نهایت عصبانی حماقت محضه... نمیدونست کجا میخواست بره تو اون شب سرد و تاریک... فقط باید خودش و از چشیدن ضربه هایی که بدون تجربه میتونست قسم بخوره نفسش و مییره نجات بده...

نرسیده به در بازوش کشیده شد... نچرخید سمتش و همونطور که تلاش میکرد بازوشو در بیاره خودشو به سمت در میکشید و زیر لب با خدای خودش حرف میزد...

-خدایا کمک کن... نمیتونم... خدایا دیگه طاقت ندارم... خدایا بسمه... خدا جونم نجاتم بده...-

باراد مات و مبهوت داشت بهش نگاه میکرد... اون این بلا رو میخواست سرش بیاره... اون تا سر حد مرگ ترسونده بودتش و حالا داشت از خدا طلب کمک میکرد؟؟؟ چرا بر نمیگشت و این حرفا رو تو صورت باراد داد نمیزد؟؟؟ چرا فحش نمیداد؟؟؟ چرا ناله و نفرین نمیکرد؟؟؟ چرا فقط دست به دامن خدا شده بود؟؟؟ البته حقم داشت... باراد لابد براش شیطانی بود که از دستش فقط باید به خدا پناه میبرد...

یه کم دیگه به بازوی نحیفش فشار وارد کرد تا بدونه وقتی باراد نخواد رها شدن از دستش غیر ممکنه و همون فشار باعث شد هانیه تعادلش و ازدست بده... ولی قبل از اینکه با سر رو موزاییکای کف حیاط سقوط کنه باراد محکم کشیدش بالا و دستاشو دورش حلقه کرد...

هانیه ولی حرکاتش دست خودش نبود با پرت کردن دست و پاش به اینور و اونور به زور خودش و از حصار دستای باراد بیرون کشید و در حالیکه دندوناش از ترس و سرما بهم میخورد گفت:

-ولم کن...ولم کن میخوام برم...ولم کن...

باراد جفت بازوهاش و گرفت و محکم تکونش داد...

-کدوم قبرستونی میخوای بری این وقت شب؟؟؟

-هرجا...هرجا...دیگه اینجانمی مونم...میتروسم...بذار برم...توروخدا...

-کاریت ندارم...

-بذار برم...بذار برم نمیخوام اینجا بمونم...تو خیابون بمونم امنیتم بیشتره از اینه که...

-گفتم کاریت ندارم!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

نعره میکشید تا این بیرون رفتن از سرش بیفته در حالیکه تا چند دقیقه پیش طبق نقشه تبسم قرار بود خودش از خونه پرتش کنه بیرون...ولی نتونست...نتونست باعذاب وجدانی که از همون لحظه بیخ خرس و گرفت کنار بیاد...هرچی باشه شوهرش بود...اون بیرون گیر هرکی میفتاد پای خودش گیر بود که اجازه داده بود زنش تک و تنها بدون پوشش مناسب این وقت شب پاش به خیابون برسه...

هانیه در حالیکه با هرنفس پراز استرسش بخاردهنش تو هوا پخش میشد زمزمه کرد:

-ولم کن...دیگه طاقت ندارم میخوام برم...

اینهمه لجبازیش کلافه اش کرد...محکم هلش داد سمت در و گفت:

-خیله خب برو...بینم دودقیقه میتونی دووم بیاری اون بیرون...

هانیه که اصلاً فکرش نمیکرد قراره اون وقت شب تو خیابونای تاریک شهر با چی مواجه بشه هراسون آب دهنش و قورت داد و راه افتاد سمت در که صدای باراد و شنید:

-پاتو از در بیرون بذاری دیگه حق نداری برگردی...

یه قدم دیگه برداشت که باراد داد زد:

-شنیدید؟؟؟

سری به تایید تکون داد و رفت بیرون در و بست...ولی به محض بسته شدن در دنیا پیش چشمش تیره و تار شد...تازه داشت با واقعیت ها رو به رو میشد...تازه داشت میفهمید چه غلطی کرده...یه نگاه به تیپش انداخت پای برهنه...شلوار و بولیز تو خونه ای...بدون روسری...چه جوری حاضر شده بود پاشو با این وضع بذاره تو خیابون؟؟؟اصلاً کجا رو داشت که اون وقت شب بره؟؟؟میرفت خونه ملکی؟؟؟چه بهونه ای براشون میاورد که با این سر و وضع اونم نصف شبی سر از اونجا در آورده؟؟؟مگه باراد نگفته بود که نمیداره وجهش پیش پدر و مادرش و فامیل خراب بشه؟؟؟اگه اونا هانیه رو اینجوری میدیدن در جواب سوالاشون چه توجیهی میخواست بیاره؟؟؟

چاره ای نداشت... باید میرفت... شاید پدر و مادرش دلشون برایش به رحم بیاد و راضی به طلاق بشن... شاید بفهمن که دخترشون تو این سه ماهه چی کشیده... ولی قدم اولش به دوم نرسیده با دیدن تاریکی کوچه نفسش رفت... سرمای طاقت فرسای اون شب زمستونی به کنار... لباسای نامناسبش به کنار... توجیه پدر و مادرش این وقت شب به کنار... ترسش از تاریکی و چی کار میخواست بکنه؟؟؟ این یکی دیگه واقعاً از توانش خارج بود... چون اصلاً دست خودش نبود... یه واکنش غیر ارادی بود در برابر تاریکی...

یه لحظه چرخید تا دربزنه و از باراد بخواد بذاره برگرده ولی حرفش تو گوشش تکرار شد که گفت اگه بری دیگه حق نداری برگردی... تنها کاری که میتونست بکنه این بود که تا خیابون اصلی بره و بعد یه دربست بگیره... به امید اینکه راننده اش چشم پاک باشه... با همین فکرا راه افتاد سمت خیابون...

تا وسطای کوچه با چشم بسته و خوندن ذکر زیر لب رفت... میدونست اگه چشماشو باز کنه حتی سایه درختا و ماشینای توی کوچه هم برایش ترسناک ترین صحنه دنیا میشه... تازه یادش افتاد که پولم همراهش نبود و امید داشت که وقتی رسید خونه اشون پول تاکسی و از مامانش قرض بگیره تا بعداً بهش بده... تو همین فکرا بود که با شنیدن صدای خش خش که کاملاً نزدیکش بود سر جاش وایستاد و با ترس چشماشو باز کرد...

باز کردن همانا و رو در رو شدن با مردی که با ظاهر ترسناکش داشت تو سطل آشغال دنبال چیزی میگشت و حالا کنجکاوانه به هانیه زل زده بود همان... به معنای واقعی داشت سنگ کوب میکرد... چشمای خون افتاده مرد و ظاهر کثیف و درب و داغونش اون و یاد فیلمای ترسناک مینداخت... نمیدونست هر شب و هر جا از این جور آدمها تو کوچه و خیابون پیدا میشه... یا باید به شانس بد خودش لعنت بفرسته که همچین موجود درست باید همین امشب جلوی چشمش ظاهر بشه...

نفساش دیگه به شماره افتاده بود... با اینحال خواست راهشو به سمت اون ور کوچه کج کنه که مرد با یه جهش به سمتش هجوم آورد و هانیه با تمام توانش جیغی از ترس کشید و پشت بهش شروع کرد به دویدن... ولی با اون ترسی که تو جونش افتاده بود... مگه چقدر میتونست از اون مردی که انگار بدجوری برایش دندون تیز کرده بود دور بشه؟؟؟ خیلی زود از پشت اسیر پنجه های کثیف مرد شد و به ثانیه نکشید که تن پر درد و له شده اش کوبیده شد به دیوار سیمانی کوچه و پشت سرش محکم به دیوار برخورد کرد و دردی شدید اول تو سر و صورت و بعد تو تمام تنش پیچید... طوری که چند ثانیه حتی نتونست نفس بکشه و دهنش و برای گرفتن ذره ای هوا باز و بسته میکرد... نفسش که برگشت صورت کریه و وحشتناک مرد و دید که داشت بهش نزدیک میشد... حتی دیگه نفس و توان جیغ زدنم نداشت... فقط با چشمای گرد شده اش زل زده بود به مردی که تن بی جون هانیه رو تو دستاش اسیر کرده بود... تمام تنش میلرزید و صدای برخورد دندوناش تو تاریکی کوچه بدجوری حس ترس و بهش القا میکرد... ترسی که باعث میشد نیش مرد بیشتر باز بشه...

باراد و دید که دستی عصبی رو صورتش کشید و این در حالی بود که لحظه به لحظه داشت گیج تر میشد به خاطر اون ضربه ای که از دیوار سیمانی کوچه به سرش خورده بود...

-بیا برو تو کپه مرگت و بذار تا بیشتر از این... چیه؟؟؟ چت شد تو؟؟؟ با تو!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!م...

آخرین چیزی که حس کرد برخورد محکم تنش با موزاییکای کف حیاط بود و باراد که با دو قدم بلند خودشو بهش رسوند... با افتاد پلکش رو هم دیگه چیزی نفهمید...

تا خود صبح مدام تو جاش این پهلو اون پهلو میشد و نتونسته بود درست بخوابه... کلافه از جاش بلند شد و رو تخت نشست... نمیدونست علت این بدخواهیش چی بود... شاید نمیخواست به این موضوع فکر کنه که اتفاقات دیشب باعث شده بود که خواب راحت نداشته باشه... به شدت میخواست این فکر از سرش بیرون کنه و به خودش بقبولونه که این دختر کوچکتترین جایی تو ذهنش نداره... ولی در نهایت تعجب دید که نمیتونه این و به خودش تلقین کنه... چه میخواست چه نمیخواست هانیه جزوی از زندگیش بود... شاید جایی تو قلبش نداشت ولی مسلماً نصف ذهنش و اشغال کرده بود و این چیزی نبود که بشه به راحتی فراموشش کرد یا نسبت بهش بی تفاوت بود... درست مثل دیشب که نتونست...

برای رفتن به شرکت حاضر شد و رفت پایین درحالیکه سرسختانه میخواست با میل رفتن به اتاق هانیه و سر زدن بهش مقابله کنه... ولی همینکه از اتاق اومد بیرون پاهاش بی اجازه راه اتاق هانیه رو در پیش گرفتن... لای در و باز کرد و وقتی از خواب بودنش مطمئن شد رفت تو... اخماش توی خوابم درهم بود... اینهمه شکنجه... به اندازه یه شب تا صبح... واسه یه دختر بیست و یک ساله... زیاد بود... خیلی هم زیاد بود... شاید اگه گریه میکرد... زار میزد... ناله و نفرین میکرد یه کم از شدت این فشاری که روش بود کم میشد... ولی کل اتفاقات دیشب حتی اسیر شدن تو دستای اون عوضی هم نتونست اشک این دختر و در بیاره...

خودش و میشناخت... اگه یک دیقه دیگه وایمیستاد و به اینهمه مظلومیت هانیه خیره می موند... تحت تاثیر احساساتش قرار میگرفت و شاید مجبور به کاری میشد که بعداً و به احتمال زیاد تحت تاثیر تبسم از کرده اش پشیمون میشد... واسه همین روش و گرفت با سرعت از خونه رفت بیرون... اون دختر جایی تو زندگیش نداشت... نمیتونست داشته باشه... به هیچ وجه...

نمیدونست چقدر خوابیده بود... ولی به محض بیداریش تمام صحنه هراس آور دیشب جلو چشمش جون گرفت... صحنه هایی که ترسش از تاریکی رو چندین برابر کرده بود... با اینکه دلش نمیخواست حتی ثانیه ای به اتفاقات دیشب فکر کنه ولی نمیتونست... چون چیزی نبود که بشه به راحتی فراموشش کرد... چون دردش حالا حالاها تسکین پیدا نمیکرد... هم درد روحیش... هم درد جسمیش...

اشک تو چشماش حلقه زد... ولی درست مثل تمام این مدت نداشت چشماش باره... شاید اینجوری به کم حداقل پیش خودش قوی تر به نظر میومد... دختر محکمی بود و زود وا نمیداد... ولی دردایی که تو این سه ماه کشیده بود... واقعاً زیاد نبود؟؟؟

عشق باراد و قبول داشت... میخواست وفادار باشه به عشقش... ولی کاش میفهمید که این رفتارش کاری از پیش نمیره... کاش میفهمید که هانیه هم چاره ای نداره جز اینکه بسوزه و بسازه...

بیست و یک سال بود که داشت میسوخت و میساخت... با این که سجاد تو هفت سالگیش پیداش کرد و از زندگی مزخرف قبلیش که میخواست تبدیلیش کنه به یه بچه کار آواره نجاتش داد... با اینکه طعم خانواده رو هرچند نصفه و نیمه و اجباری بهش چشوند... ولی تقدیر هانیه از اول اینطور نوشته شده بود... که باید تحمل کنه... باید مثل یه کوه محکم جلوی سیل و طوفان و زلزله و هزار و یک جور بلای زمینی و آسمونی دیگه مقاومت کنه تا شاید خدا دلش به جایی برای این بنده بی کسش به رحم بیاد...

سینی چایی و گذاشت رو میزونیم نگاهی به چهره کلافه و خسته باراد انداخت... میدونست اگه تحت فشار نذارتش کاری به کار اون دختر نداره و کم کم همه چیز براش عادی میشه... این وسط فقط سر تبسم بی کلاه می مونه... خزید رو مبل و خودش و تو بغل باراد جا داد و مشغول بازی با دکمه های پیرهنش شد...

- چرا انقدر کلافه ای عشقم؟؟؟

- خسته ام...

- میخوای ماساژت بدم؟؟؟

لبخندی رو لبای باراد نشست... این زن رگ خوابش و خوب میدونست...

- ذهنم خسته اس گلم...

- خدا بر داره از روزمین باعث و بانی خستگی ذهنتو...

اخمای باراد بی اختیار درهم رفت... تبسم درباره هانیه خیلی تلخ حرف میزد... باراد تقریباً به این باور رسیده بود که اون دخترم تقصیری تو این ماجرا نداره و از این حرفای تبسم ناراحت میشد...

- نکنه داری به حالش ترحم میکنی؟؟؟

- آره تبسم... دلم براش میسوزه...

- ولش کن سلیطه رو... اون حقیر بی وجود ارزش دلسوزی داره؟؟؟ بیرونش کن بذار گورش و گم کنه از زندگیمون...

- بیرونش کنم که کجا بره؟؟؟ بره بشه زن هر جایی؟؟؟ بشه معتاد؟؟؟ هزارویک جور بلا سرش بیاد؟؟؟ تبسم اون بدبختم گناهی نداره تو این قضیه... تحت اجبار خانواده اش بوده... درست مثل من... مگه من تونستم رو حرف مامانم حرف بزنم که اون بتونه؟؟؟

- آخ که هرچی میکشیم از دست این مامان خاله زنک تو میکشیم...
باراد با اخم بهش خیره شد...

- مواظب حرف زدنت باش تبسم... بفهم طرف حرفت کیه...

تبسم که یه لحظه فکر کرده بود تو جمع دوستاشه و داره غیبت مادر باراد و میکنه... هول کرد ولی خودش و نباخت...

- اه اه اه اه... خيله خب بابا... حالا ميخواي چي كارش كني اون هرزه رو؟؟؟

- تو باز دو روز با اون دوستای بی سر و پات گشتی حرف زدن یادت رفت؟؟؟ این حرفایی که از دهنش در میاد برازنده یه خانوم با شخصیت؟؟؟

- من تا وقتی شوهرم و از اون دزد عوضی پس نگیرم شخصیت نمیخوام میفهمی؟؟؟

- شوهرت همین الانشم مال خودته... منتها نمیخوای بفهمی و بند کردی به مسائل بی اهمیت...

- این مسئله بی اهمیتته باراد؟؟؟ چطوریه خانوم با شخصیت نباید همچین حرفایی از دهنش در بیاد... ولی باید حضور یه

زن دیگه رو تو زندگیش قبول کنه؟؟؟ اگه با شخصیت بودن از نظر تو اینه... من ترجیح میدم بی شخصیت بمونم...

- تبسم... یادت باشه که منم الان شرایط مشابه تو رودارم... منم حق دارم همین حرفا رو بهت بزنم و بگم که تو هم هیچ

تلاشی برای جدا شدن نمیکنی... ولی واسه من این چیز اهمیت نداره... من همین الانشم تو رومال خودم میدونم...

میدونست دیریا زود این حرف و میشنوه... واسه همین جوابش و آماده کرده بود تا هر وقت شنید بهش بگه:

- خب معلومه که من مال توام... تو کس دیگه ای رو تو زندگی من میبینی؟؟؟ مشکل من فقط یه اسم تو شناسنامه اس... که

اونم خیلی زود حل میشه... ولی مشکل تو یه زن دیگه اس درست وسط زندگیت...

- آخه کدوم زن؟؟؟ من اصلاً اون دختر و میبینم که بخوام اسم زن روش بذارم؟؟؟ اون اصلاً جلوی چشم من آفتابی

نمیشه...

- این نقشه شه عزیزم... اینجور آدم با پنبه سر می برن... میخواد با مظلوم نمایی و کدبانوگری هاش جلب توجه کنه و

خودش و به مرور تو دلت جاکنه...

شاید حق با تبسم بود ولی اون لحظه تنها چیزی که تو ذهن باراد میچرخید این بود که هیچ وقت نشده که هانیه بخواد

باحرفی یا کاری توجه باراد و به خودش جلب کنه...

- به نظرم دوباره برو تو کارههون کتک زدن... دیرو زود داره... ولی سوخت و سوز نداره...

- نه... دیگه نمیتونم... من عصبی بشم نمیفهمم چیکار میکنم... ممکنه بلاملایی سرش بیاد... مگه طاقت یه دختر بیست و یک

ساله چقدره؟؟؟ اون انقدر لجباز هست که تا آخر کتک تحمل میکنه و صداش درنمیاد...

-بالاخره به جا وامیده...

-نخیر... به خاطر ترس از آبروشم که شده به کلمه حرفم نمیزنه... آگه یهو وسط کتکای من... سقط شدوافتاد مرد... من

اون وقت باید چی کارکنم؟؟؟ تو میخوای جواب خانواده اشو بدی؟؟؟

-خانواده ی عاریه ای که این دختره داره... از مردنش خوشحالم میشن نگران نباش... کی واسه بچه به غریبه دل

میسوزونه؟؟؟ فوق فوقش به پولی میداری تو دستشون و میگی صداشون...

باراد که از اول صحبت های هانیه با چشمای حیرت زده بهش نگاه میکرد قبل از تموم شدن جمله اش یهو مثل آتشفشار

فوران کرد...

-ببند دهنتمو... میفهمی چی داری میگی؟؟؟ من آدم بکش...؟؟؟ انقدر پست و عوضی شدم که دستم و به

خون به دختر بیست ساله آلوده کنم؟؟؟

تبسم که از صدای بلند و لحن تند و عصبی باراد جا خورده بود بهت زده بشه خیره شد...

-تو آگه انقدر بی عاری که برات مهم نیست شوهرت به قاتل باشه... واسه من این مسئله خیلی مهمه... مهمه که به عمر

باعذاب وجدان اینکه حق زندگی رو... از به دختر بچه گرفتم زندگی نکنم... میخوام در آسایش باشم تبسم نه عذاب...

-باشه عزیزم... اشتباه فهمیدی... نمیگم بکشش که... میگم حداقل تهدیدش کن... به کاری کن که بترسه... جونش و

برداره و فرار کنه...

باراددیگه چیزی نگفت... سرش و به پشتی مبل تکیه دادوچشماشو بست... چه جوری باید به تبسم حالی میکرد هانیه

جوری رفتار میکنه که انگار هیچ چیزی برای از دست دادن نداره؟؟؟ کاش هانیه میترسید از تهدیدای باراد... ولی

افسوس...

غروب بود که از گشنگی بیدار شد... سرناهار باراد رسید و مجبور شد بیاد تو اتاقش و گرفت خوابید... و الآن خدا خدا

میکرد که باراد رفته باشه تابتونه به چیز بخوره... از پنجره اتاق حیاط و نگاه کرد و وقتی جای خالی ماشین باراد و دید

رفت پایین...

هواداشت تاریک میشد و چراغا هم همه خاموش بود... سریع رفت سراغ کلید برق ولی هرچی زدهیچ کدوم از چراغا

روشن نشدن... آه از نهادش درومد... برق رفته بود... ابری بودن هوا مزید بر علت شد که اون ترس از تاریکی هانیه

بهش غلبه کنه و قلبش به تاپ تاپ بیفته...

رفت تو آشپزخونه... پرده روکنار زد و پنجره رو باز گذاشت تا به کم نور بیاد تو خونه... ناهارش و با همون استرس و

هراس خورد و رفت بیرون... گوشیش و برداشت و شماره اداره برق که همیشه حفظ بود و گرفت که گفتن قطع شدن

برق به خاطر مشکلیه که تو اتصالی سیما پیش اومده و احتمالاً تا یکی دو ساعت دیگه میاد... ترسش بیشتر و بیشتر

شد... حالا تو این دوساعت چی کار میکرد؟؟؟ یعنی درست بود زنگ بزنه به باراد؟؟؟ معلومه که نه... مگه واسه باراد اهمیت داره ترسیدن هانیه؟؟؟

وسط سالن مستاصل و ایستاده بود و داشت فکر میکرد چی کار کنه که یهو نگاهش رو لپ تاپ باراد که رو میز بود خیره شد... قبلاً هم پیش اومده بود که لپ تاپش و بذاره خونه بمونه... ولی هانیه هیچ وقت به ذهنش نمی رسید که بخواد بره سمتش... ولی الآن که برق و تلویزیونی نبود بهترین گزینه برای سرگرم شدنش همین لپ تاپ میتونست باشه... باراد چند وقتی بود که زودتر از ساعت ده نمیومد... ولی این درست بود که بی اجازه به وسیله شخصیش دست بزنه؟؟؟ شاید اگه مجبور نمیشد و چاره دیگه ای داشت هیچ وقت حتی همچین چیزی رو به ذهنش راه نمیداد... ولی الآن این ترسی که هی داشت بیشتر میشد... جایی برای تردید نمیداشت...

واسه همین رفت سراغش و روشنش کرد... مای کامپیوتر که باز کرد درایوی به اسم مووی ظاهر شد... به خودش قول داد اگه چیز بدی دیدهمون لحظه خاموشش کنه و باترزش بسازه... ولی وقتی بازش کرد... چشمش خورد به فیلم حرفه ای... که بایدن تیزرهاشو شنیدن تعریفایی که ارزش میشد... خیلی دلش میخواست یه بار این فیلم قدیمی رو ببینه... با خوشحالی بازش کرد و مشغول تماشای فیلم شد...

درست دوساعت بود که داشت فیلم و نگاه میکرد... برق زودتر از دوساعت اومده بود ولی فیلم به جای حساسش رسیده بود و نمیتونست قطعش کنه... معلوم نبود دوباره کی همچین موقعیتی پیش بیاد تا بقیه اش و ببینه... فیلم که به تیتراژش رسید خواست ببندتش که با صدایی از پشت سرش سر جاش میخکوب شد...
-بذار باشه... من عاشق آهنگ آخرشم... از خود فیلم قشنگ تره...

صدا صدای باراد بود و لحنش در نهایت خونسردی چنان رعب و وحشتی تو جون هانیه انداخت که یه لحظه صدای ضربان بلند قلبش به گوش خودش رسید... آب دهنش و قورت داد و چرخید سمت باراد که به ستون تکیه داده بود و داشت به هانیه نگاه میکرد... اولین واکنش بدنش با دیدن باراد تیر کشیدن سرش بود... ترس تکرار سردردایی که هانیه رو چند ساعت از پا مینداخت...

هانیه هیچ چیز نمیتونست از تونگاه باراد بخونه... ولی اون لحظه عقل حکم میکرد که یه توضیحی درباره کارش بده... از جاش بلند شد و بی اختیار شروع کرد به عقب عقب رفتن... این حرکتش باعث شد باراد تکیه اش از دیوار برداره و هم قدم باهاش بره جلو... خیره به باراد که دست تو جیب داشت بهش نزدیک میشد گفت:

-من... نمیخوامم... یعنی... کارم بد بود... بی اجازه... دست به... لپ تاپت زدم ولی... به خدا... برق قطع شده بود... بعد خب منم... ترسیدم... واسه همین...

-من ازت توضیح خواستم؟؟؟

صدای خونسرد بارادم نتونست ضربان کوبنده قلبش و آروم کنه... حتی ترسش و بیشترم میکرد... دستشو گذاشت زیر چونه یخ زده از ترس هانیه و سرش و بلند کرد... خیره تو گوی های طلایی چشماش که مردمکش از وحشت و استرس می لرزید گفت:

-من همیشه... چیزی که دارم با چشم خودم میبینم و باور دارم... دیگه چه اهمیتی داره که دلیلش چی باشه... هوم؟؟؟
هانیه به این فکر میکرد که اولین باره باراد بی دلیل بهش نتوپیده... بارادی که بدون هیچ عذر و بهونه ای رو سر هانیه خراب میشد مسلماً هیچ وقت همچین موقعیتی رو برای آزار و اذیتش از دست نمیداد... با اینحال سعی کرد تمام تلاشش و برای رهایی خودش بکنه...
-معذرت میخوام...

لبخندی رولبای باراد نشست که هانیه کاملاً عصبی و ظاهری بودنش و حس کرد... با اینحال به عنوان اولین لبخندی که باراد داشت به صورتش میپاشید به نظرش به جذابیت مرد رو به روش اضافه کرده بود...
-کافی نیست...

هانیه تایید به خودش بجنبه بازوش تو پنجه های قوی باراد مشت شد و به دنبالش کشیده شد سمت پله ها... افتان و خیزان دنبالش راه افتاد تا ببینه چه نقشه ای برای عذاب دادنش کشیده... کاش زبونش دراز بود... کاش جرات اعتراض داشت... کاش انقدر ضعیف نبود... کاش... کاش انقدر مهر و علاقه باراد و تو دلش پرورش نمیداد که حالا نتونه حتی با فحش و ناله و نفرین خودش و خالی کنه...
به پایین پله هارسیدن هانیه رو کشوند زیر پله های مارپیچی که میرفت طبقه بالا و با تحکمی که هانیه رو میخکوب میکرد گفت:

-همینجا بمون تکونم نخور...

رفت تو انباری زیر پله و با چند متر طناب کنفی برگشت... نگاه هانیه به طناب توی دستای باراد بود و داشت فکر میکرد اونو واسه چی میخواد که باراد دوتا دستاشو محکم باطناب بست... نگاه بهت زده هانیه از دستای باراد که داشت با نهایت بی رحمی طناب محکم میکرد جدا نمیشد...
-باراد... میخوای چی کار کنی؟؟؟

صداش لرزون و آروم بود برعکس صدای محکم باراد که حرص و نفرت توی لحنش قلبش و تیکه تیکه کرد...
-میخوام کاری کنم که حتی وقتی من خونه نیستم هم حضورم و حس کنی... فکر نکنی میتونی هر غلطی دلت خواست بکنی...

-من... من که... معذرت خواهی کردم...

گره آخر و محکم کرد و خیره شد تو چشمای هراسون هانیه...
-گفتم که کافی نبود...

دنباله طناب و گرفت و رفت سمت پله ها که دید هانیه هم داره دنبالش میاد...

-و ایستا سر جات...

هانیه بهت زده رو همونجا گذاشت و خودش با طنابی که یه سرش به دستای هانیه بسته شده بود رفت بالا... هانیه میدونست باراد هر کاری کنه پشت بندش تا چند ساعت عذاب و درد همراهش... یه لحظه خواست عصبانیت باراد و به جون بخره و گره دستاش و بادندون باز کنه... ولی انقدر سفت و محکم بود که به همین راحتی باز نمیشد... داشت دنبال یه راه چاره دیگه میگشت که یهو حس کرد دستاش داره به سمت بالا کشیده میشه... انقدری که کامل بالا سرش قرار گرفت...

سرش و بلند کرد که دید باراد از نرده های بالا آویزون شده و داره اون سر طناب و محکم میکشه... چی کار داشت میکرد؟؟؟ میخواست هانیه رو چند ساعت همینجوری نگه داره؟؟؟

کم کم در اثر فشاری که باراد داشت به طناب وارد میکرد کل بدن هانیه به سمت بالا کشیده شد و چنان دردی تو مچ دستش پیچید که آخش درومد...
-نکن... دستم درد گرفت باراد...

ولی باراد بیخیال داشت به کارش ادامه میداد تا اینکه پای هانیه کاملاً از روزمین جدا شد و بین زمین و هوا معلق از دستاش آویزون موند... بهت از وجود هانیه رفت و جاشو داد به غم و ماتم... بارادی که تو این چند وقته بهش علاقه مند شده بود حالا داشت مثل یه موجود بی ارزش باهاش رفتار میکرد... انگار نه انگار که اونم یه آدمه... یه دختر... یه جنس ظریف که باید باهاش با ملایمت رفتار کرد... تاکی میخواست به این رفتاری انصافانه اش ادامه بده؟؟؟
باراد که اومد پایین... نگاه سرد و تو خالی هانیه به زمین دوخته شده بود... فقط برای ثانیه ای بادیدن هانیه که تو این وضعیت به مراتب مظلوم تر از قبل شده بود یه چیز تو وجودش لرزید... ولی اصلاً دوست نداشت اون لحظه بهش فکر کنه...

رفت جلوش و ایستاد...

-تا وقتی این بالایی... وقت داری به جای فیلم دیدن فکر کنی... به اینکه چه راه حلی میشه پیدا کرد تا هم من از شر تو خلاص شم... هم تو از این وضعیتی که توشی...

دستشو زیر چونه اش گذاشت و سرش و بالا آورد تابه چشمش نگاه کنه...

-پس اگه از رفتاری من داری آزار میبینی... بهتره یه فکر درست و حسابی بکنی...

بدون اینکه حتی نیم نگاهی از سمت هانیه بگیره راه افتاد سمت در و قبل از اینکه بره بیرون چراغا رو خاموش کرد... یه چیزی تو وجودش بود... که اصرار به موندنش داشت... ولی باراد سر سخنان هانیه داشت باهاش می جنگید... بین دو راهی ای گیر کرده بود... که شاید میدونست کدوم راه درست و کدوم راه غلط... ولی راه غلط و انتخاب کرده بود...

-هووووووووووووووووی...با توام...خواست کجاس؟؟؟

نگاهش و از گوشه تختی که روش نشسته بودن گرفت و خیره شد به دوستش فرشید که لوله قلیون و گرفته بود

سمتش...

-میکشی؟؟؟

سر شو بالا انداخت به معنی نه...

-چته؟؟؟ میزون نیستی؟؟؟ از سرشب که اومدی همینجوری پکری...

فرشید از قضیه تبسم و هانیه کم و بیش خبرداشت...میدونست باراد تو چه منجلابی گیر افتاده...ولی باراد تا جایی که میتونست از مشکلاتش به خصوص بلاهایی که سرهانیه میاورد چیزی بهش نمیگفت...چون فرشید از اون دسته از آدمای زندگیش بود که به شدت رابطه اش با تبسم و منع کرده بود و برعکس هانیه روتابید...

از روزی که باهانیه عقد کرده بود فرشید بادیدنش تو محضر ازش خوشش اومد وهمونجا به باراد گفت که خیلی دختر خوبی به نظر میرسه...زن زندگیه...و باراد چقدر ازاون حرف بدش اومده بود...دلش فقط تبسم و میخواست...حتی اگه کل دنیا باهاش مخالف بودن و میگفتن که به دردش نمیخوره...

-هنوز گیر اون زنه تبسمی؟؟؟اون به این حال و روزانداختت؟؟؟

-چرند نگو فرشید...

-دروغ میگم مگه؟؟؟تویه هفته...از فکر تبسم بیایرون...بعد عین آدم با این دختریچاره زندگی کن...بدون اینکه

فکر تبسم حتی به ذهنت وارد بشه...بین واقعاً حال و روزت بهتر از الان نیست؟؟؟

-من باید هر دفعه سر این موضوع باهات بحث کنم؟؟؟تو که حتی قبل از تبسم باهام رفیق بودی...میدونی دخترای دور و برم برام کوچکتین اهمیتی نداشتن...از اون آدمایی نبودم که به خاطر بودن با یه دختر له به زنن...حالا تو میگی بعد از دو سال دوستی با تبسم به همین راحتی از ذهنم بیرونش کنم و برم سمت اون دختره؟؟؟

-این تنها راه حله...

-مشکل من نه با زندگی با اون دختر حل میشه نه با هیچکس دیگه...اولین زنی که وارد زندگی من شد تبسم بود...

انقدرم دوستش دارم که دیگه نخوام با کس دیگه ای جایگزینش کنم...

فرشید سرش و با افسوس تگون داد...

-دوستی با تبسم از همون اولم اشتباه بود...بزرگترین اشتباه زندگیت...

-من مثل تو فکر نمیکنم...چون بهترین روزای زندگیم و با اون داشتم...این چیزیه نیست که بشه نادیده اش گرفت...

- چون به قول خودت تبسم اولین زنی بوده که وارد زندگیت شده... طبیعتاً با هر کس دیگه ای دوست میشدی میتونستی همچین روزایی رو یا بهترشو باهاش تجربه کنی... پس این به تبسم ربطی نداره... شاید اگه هانیه رو زودتر میدیدی دیگه حتی به زنی مثل تبسم نگاهم نمیکردی چه برسه به اینکه بخوای...

- تو با تبسم مشکل داری... واسه همون داری این حرفا رو میزنی... از اول شمشیرت و از رو بستنی... در حالیکه وقتی دیدی رفیق صمیمیت بهش دل بسته... میتونستی تو بهتر شدن رابطه امون کمک کنی... نه اینکه بشی هیزم زیر آتیش... اگه منظورت به اون روزیه که مادرت درباره تبسم ازم پرسید و من مهر تایید بهش نزدم... برای این بود که میخواستم از این طریق کمکت کنم... که پای اون و از زندگی بهترین دوستم ببرم... ولی تو کله خر تر از این حرفایی که بخوای این چیزا رو بفهمی...

- تبسم از نظر من هیچ مشکلی نداره که تو یا مامان بخواید باهاش مخالفت کنید...
فرشید با نگاه پر از شماتتش به باراد خیره شد...

- نداره؟؟؟

باراد که میدونست چی میخواد بگه اخمی کرد و توپید:

- دوباره این موضوع رو عنوان نکن فرشید...

- چرا اتفاقاً باید هر چند وقت یکی آپدیتت کنه تایادت بیاد این زن چه جوریه با حقه و دقل بازی پاشو به زندگیت باز کرد...

- کدوم حقه و دقل بازی؟؟؟ اونم مثل من یهو عاشق شد همین...

- آره همین... خیلی ساده و نرمال به نظر میرسه که یه زن شوهر دار... عاشق یه پسر مجرد که از قضا خوشتیپ و پولدار هم هست بشه نه؟؟؟ تو چشمات و بستنی و نمیخوای ببینی... درست مثل همون موقع که تازه بعد از دو ماه اونم اتفاقی و برحسب تصادف فهمیدی که شوهر داره... اون موقع هم چشمات و بستنی... هم از دروغ شاخداری که بهت گفت گذشتی... هم از این موضوع مهمی که با پذیرفتنش خودت و دستی انداختی تو قعر چاه... اونم چاه جهنم...
- چی کار میکردم؟؟؟ تو همون دو ماه عاشقت شده بودم... نمیتونستم ولش کنم... بعدشم... چند ماه بود که اصلاً شوهرش ونديده بود... اصلاً شوهری وسط نبود که بخواد مانع ارتباط من بازنش بشه... من خودم دادخواست طلاقش و دیدم...
- عجیب نیست اگه بگم درست دوساله که چشمات هنوز بسته اس... و تو خودت نمیخوای بازشون کنی... چون اگه باز کنی چیزایی رو میبینی که یه بچه دبستانی هم به راحتی متوجه میشه...
باراد دستشو به معنای برو بابا تکون داد ولی فرشید بیخیال نشد...

- کدوم دادخواست طلاقی دو سال و چند ماه طول میکشه و هنوزم به نتیجه نرسیده؟؟؟ اصلاً تا حالا فکر کردی؟؟؟ معلومه که نه... چون فقط با چند دقیقه فکر کردن میتونی خیلی راحت ذهن به خواب رفته ات و بیدار کنی و بفهمی که اون زن از اول بانقشه وارد زندگیت شد... همین کش دادن موضوع طلاقشم با نقشه اس... آدم عاقل باید همه احتمالات و در نظر

بگیره... با اینکه احتمالش خیلی بیشتر از این حرفاس ولی حالا به درصدم به این فکر کن... که تبسم تو این مدت با شوهرش در ارتباط بوده و شاید اصلاً نقشه جفتشون بوده که از این طریق میخواستن دار و نداشت و بکشن بالا...
چرت و پرت نگو... آگه اینجوریه که تو میگی... تو تموم این دوسال خیلی موقعیت های خوبی داشت که بخواد این کار و بکنه...

- شاید فقط تو رو تو آب نمک نگه داشته که وقت مناسبش برسه... شاید میخواست به روزی برسه که مثل الان بتونی در برابر بقیه ازش دفاع کنی...

باراد ساکت شد و سرش و انداخت پایین... این موضوع چیزی بود که اصلاً نمیخواست حتی بهش فکر کنه...
- باراد گفتم فقط به درصد دیگه... هوم؟؟؟ وقتی پای به عمر زندگی وسط میاد... حتی یک درصد هم ارزش فکر کردن داره...

باراد با کلافگی سرشو با دستاش نگه داشت و بازدم عمیقشو فوت کرد... فرسید که کلافگی دوستش و دید دوباره لوله قلیون و گرفت سمتش...
- بگیر بکش...

باراد اینبار دستشو رد نکرد... تا شاید بتونه فکرایه که مثل خوره داشت مغزشو سوراخ میکرد و به کمک دود قلیون از سرش بیرون کنه...

- مثل خر تو گل موندم... دعا میکنم هیچ وقت به شرایط من دچار نشی...

- از این دعاها واسه من نکن... من از خدایه جای تو باشم... چون مثل تو ناشکر نیستم...

- کجای زندگی فعلی من جای شکر داره که من شدم ناشکر؟؟؟

- داره... خودت نمیبینی... ولی یکی از بیرون به زندگیت نگاه کنه خیلی خوب میبینه... من آرزوم این بود که مثل تو... مادرم

زنده بود و میگشت تودوست و آشنا به دختر نجیب و با حجب و حیا برام پیدا میکرد... یکی درست مثل هانیه...

- هه... تو همون به باری که دیدیش متوجه این خصوصیاتش شدی؟؟؟

- همون به بار کافی بود برای اینکه بفهمم تومنی صد نار با امثال تبسم فرق داره... خوب میفهمم دختری که وقتی

نگاهش میکنی از نجابت حتی مستقیم بهت زل نمیزنه خیلی با کسی که تو همون برخورد اول میخواد درسته قورتت بده

فرق میکنه...

چرا زبون باراد بسته شده بود؟؟؟ چرا نتونست هانیه رو بکوبه و تبسم و بیره بالا؟؟؟ چرا نتونست از تبسم دفاع کنه؟؟؟ شاید

چون برای اولین بار به عمق حرف فرسید فکر کرد... شاید چون قبلاً هم پیش خودش این موضوع به ذهنش رسیده

بود... ولی بهش اهمیت نداده بود... اما الان... دوباره از گوشه و کنار ذهنش خودش و نشون داد...

هانیه دختر بی نهایت مظلومی بود...همین موضوع باعث میشد که باراداون ویه دختر تو سری خور بینه...ولی شاید در اصل به خاطر متانتش بود که در برابر رفتار زشت باراد سکوت میکرد...درست مثل...همین چند ساعت پیش که از راه پله آویزونش کرد و اومد...حتی یه کلمه هم اعتراض نکرد...در صورتی که میتونست خودش و خالی کنه...میتونست داد بزنه...فحش بده...جیغ بکشه...آه و ناله کنه...مسلماً علت سکوتش...فقط ترس نبود...

-بیخیال رفیق ایشالا درست میشه...راستی جریان رضا رو شنیدی؟؟؟بچه ها میگن کار و بارش حسابی گرفته...کی فکرش و میکرد از یه کارگاه کوچیک به همچین دم و دستگاهی برسه؟؟؟
حرفای فرشید و میشنید...ولی نمیتونست تجزیه و تحلیلش کنه و جوابی بهش بده...چون اون لحظه ذهنش پیش دختری بود که تو خونه جا گذاشته بودتش...

(یعنی هانیه الان تو چه وضعیه؟؟؟اگه... اگه بلایی سرش بیاد چی؟؟؟اگه از رو عصبانیت اون طناب و محکم بسته باشم و خون تو دستاش جریان پیدا نکنه و دستش از کار بیفته چی؟؟؟دختره جیکشم در نیومد که بفهمم طناب چقدر داره به دستش فشار میاره...لابد زیاد درد نداشته که چیزی نگفت دیگه نه؟؟؟اصلاً مگه چی کار کرده بود؟؟؟بی اجازه رفته بود سر لپ تاپم...خب مگه چی میشه؟؟؟سر بریده که اون تو نداشتم...اون...اون فقط بچه اس...از تاریکی ترسیده خواسته یه جوری ذهنش و منحرف کنه...اصلاً معذرت خواهی هم کرد دیگه...نکرد؟؟؟چرا کرد...با چه عجزی هم گفت...صدای لرزونش هنوز تو گوشمه...ولی بازم گریه نکرد...پس یعنی وضعیتش هنوز انقدری بد نبوده که بخواد اشکشو در بیاره...شاید...شاید اشکاش بعد از رفتن من سرازیر شده...)

انقدر هجوم فکرای مختلف به مغزش زیاد بود که یهو بی مقدمه از جاش بلند شد...
-جمع کن بریم فرشید...

-حالت خوبه تو؟؟؟چرا یهو جنی شدی؟؟؟

-دیر وقته دیگه...باید برم خونه...

لحظه به لحظه فرشید متعجب تر میشد...

-از کی تا حالا ساعت یازده واسه تو دیر وقت شده؟؟؟

-یهو یادم افتاد...هانیه از تاریکی و تنهایی میترسه...هرشب این موقع خونه بودم...امشب حواسم پرت شد...

فرشید که داشت از تخت پایین میومد با این حرف بارادیهو سر جاش خشک شد خیره شد به باراد...نگرانی توی

نگاهش داشت میگفت که راست گفته...ولی چی شد که یهو نگران اون دختر شد؟؟؟

-پس تو برو...من خودم میرم خونه...

-میرسونمت...

-الکی راهتو دور نکن...برو تا دختر بیچاره از ترس زهره ترک نشده...

باراد همونطور که فکر میکرد بعیده که زهره ترک نشده باشه... از فرشید خداحافظی کرد و راه افتاد سمت خونه...
 تو این چهار ماهی که از عقدش باهانیه میگذشت... شاید اولین بار بود که انقدر برای رفتن به خونه عجله داشت... کار
 امشبش و اصلاً تایید نمیکرد... وقتی انقدر در برابر پیشنهادهای تبسم جبهه گیری میکرد و پای دلسوزی واسه هانیه رو
 وسط میکشید... حق نداشت این رفتار و باهاش داشته باشه...

خیره به تایمر چراغ راهنما ذهنش برای هزارمین بار از وقتی از فرشید جدا شد کشیده شد سمت هانیه... نمیتونست
 درک کنه که چرا هانیه در جواب اینهمه حرفای وقیحانه و رفتار وقیحانه تر باراد حتی یک بارم بی احترامی نکرده... حتی
 صداشم بالا نبرده... در صورتی که خوب میدونست باراد این حق و نداره دست روش بلند کنه... این حق و نداره با دست
 بسته از راه پله آویزونش کنه و با ترسش از تاریکی شکنجه اش کنه... حق نداره باهاش بد حرف بزنه... تحقیرش
 کنه... پس چرا ساکت می مونه؟؟؟ چرا اعتراض نمیکنه؟؟؟ دلش واسه اونم میسوخت... حتی بیشتر از خودش... حتی بیشتر
 از تبسم... هانیه نباید قربانی نقشه های تبسم و حماقت های از روی عصبانیت باراد بشه... ولی باید بفهمه که باراد شوهر
 خوبی براش نیست...

با سبز شدن چراغ حرکت کرد... برای رها شدن از فکر و خیال ضبط ماشین و روشن کرد و همزمانم یه سیگار آتیش
 زد و غرق شد تو ترانه ای که شیهه حال و روز خودش بود...

من به بن بست نرسیدم راهمو کج کردم...

با تو مشکلی ندارم با خودم لج کردم...

دنبال راه فرارم از تو نه از اینجا...

میدونی فایده نداره بسه دیگه رویا...

تو... چرا خسته نمیشی از من دیوونه...

از منی که شب و روزم مثل هم می مونه...

تو چرا چیزی نمیگی این خودش کابوسه...

غصه کم کم چون میگیره دل یهو میپوسه...

من نمیتونم بسازم خونه رویاتو...

حیف پای من بریزی همه دنیاتو...

من خودم اسیر راهم تو اسیرم میشی...

من نمیخوام توی سختی تو کنارم باشی...

من به بن بست نرسیدم راهمو کج کردم...

با تو مشکلی ندارم با خودم لج کردم...

دنبال راه فرارم از تو نه از اینجا...

میدونی فایده نداره بسه دیگه رویا...

در و باکلید باز کرد و رفت تو... تاریکی خونه خودشم به وحشت مینداخت... چه برسه به اون دختر بیچاره که فویا هم داشت... سریع همه چراغا رو روشن کرد و با قدم های بلند رفت سمت پله ها... از دور دیدش که درست مثل وقتی که داشت میرفت همونجا آویزون مونده و فرکش با چند ساعت قبل اینه که سرش افتاده رو شونه اش و اون لحظه خدا خدا میکرد که خواب باشه نه بیهوش... و یه فرق دیگه اش رد باریک خونی بود که از مچ دستش تا آرنج و بازوهاش راه پیدا کرده بود...

قبل از اینکه بره سراغش... برای اینکه بیشتر از این وقت و تلف نکنه رفت از تو آشپزخونه یه چاقو برداشت و بی درنگ خودش و به هانیه رسوند... یه دستش و دور بدن بیجون و سردش حلقه کرد و با اونیکی طناب و از بالای دستش برید... همونجا رو زمین خوابوندش و طناب و از دور دستاش باز کرد... کاش بهوش بود تا خیالش از بابت اینکه دستاش سالمن راحت میشد... پوست مچ دستش در اثر کشیدگی و ساییدگی به طناب پاره شده بود و همونم علت خونریزش بود... صورت رنگ پریده اش نشونه ترسش بود... مطمئناً از ترس و وحشتش بیهوش شده...

وقتی کتکش میزد انقدری پشیمون نمیشد که وقتی می ترسوندش پشیمونی سراغش میومد... چون این یه نقطه ضعفی بود که باراد اتفاقی از مادرش شنیده بود و حالا به بدترین نحو ممکن داشت از این نقطه ضعف سواستفاده میکرد... صورت یخ زده اش و بین دستاش گرفت و چند بار صداش کرد... از بس با اسم خودش صداش نکرده بود سخت بود برایش به زبون آوردن این اسم... انگار داشت یه غریبه رو صدا میکرد نه کسی که چهار ماهه به عنوان همسرش داره تو خونه اش زندگی میکنه...

ه... هانیه... هانیه صدامو میشنوی؟؟؟ چشمتو باز کن... هانیه؟؟؟

ولی هیچ عکس العملی ازش ندید... کاملاً بیهوش شده بود... نبضش هرچند کند و آرام ولی میزد... بدون تردید و تعلل بغلش کرد و بردش تو اتاقش... یه کم بالا سرش و ایستاد و وقتی از عادی بودن تنفس و رنگ پوست و ضربان قلبش مطمئن شد رفت بیرون... دوست نداشت وقتی بیدار شد و دید تو اتاقشه فکرای بیخود از بغل کردن باراد به ذهنش راه پیدا کنه... ولی دوستم نداشت که همونجا ولش کنه و بره...

اگه یه طرفه این قضیه هانیه و فکراش بود... طرف دیگه اش وجدان خودش بود که شدیداً داشت با هر کارش مخالفت میکرد...

تا صبح چند بار از خواب پریدم و باینکه چراغ اتاق روشن بود ولی هر بار به سختی دوباره خوابم برده بود... برعکس فکری که باراد میکرد هانیه انقدر ذهنش از وحشت پر شده بود که دیگه کوچکترین جایی برای اینکه چه جوری سر از اتاقش در آورده وجود نداشت...

بالاخره وقتی هوا روشن شد قلبش آرام گرفت و یه نفس راحتی کشید... ذهنش تازه داشت به کار میفتاد و به چیزی غیر از تاریکی و ترس فکر میکرد... تا اونجا که یادش بود همونجا بین زمین و هوا معلق بود... حدس زدن اینکه باراد آورده باشدش اینجا کار سختی نبود... سخت این بود که بخواد فکر کنه باراد از کارش پشیمون شده بود و میخواست از این طریق وجدانش و آرام کنه... حالادیکه تحت هیچ شرایطی دیگه نمیخواست اتفاق دیشب برایش تکرار بشه... حتی فکرشم آزار دهنده بود...

از تخت اومد پایین... نگاهی به زخم مچ دستش و خونای خشک شده ساعدش انداخت... از کثیفی بیزار بود اول باید از شر اونا خلاص میشد...

از دستشویی که بیرون اومد رفت پایین تا یه چیزی بخوره... از ناهار دیروز دیگه هیچی نخورده بود... موقع راه رفتن از پله ها حس کرد هنوز تعادل نداره و سرش گهگداری گیج میرفت... واسه همین دستشو به نرده ها گرفت و آرام رفت پایین...

به محض اینکه پاشو از آخرین پله رو زمین گذاشت باراد دید که از آشپزخونه اومد بیرون... تو خونه چی کار میکرد؟؟؟ انقدر ذهنش از جریان دیشب پر بود که یادش رفت امروز جمعه اس و جمعه ها به خاطر حضور باراد زیاد از اتاقش در نمیومد...

تمام ترس دیشبش با دیدن باراد دوباره به وجودش برگشت... انگار فویای تاریکیش با دیدن باراد برگشته بود... ضربان قلبش به بی نهایت رسید و سرش تیر کشید... عرق سردی رو تنش نشست و مردمک چشمش دو دو زد... باراد نگاه گنگ و حیرت زده اش و دوخت به هانیه و عکس العملای عجیب غریبش... سائز گشاد شده چشمش و نفس نفس زدنش داشت بهش میگفت که این دختر ازش میترسه... همینکه خواست یه قدم به سمتش برداره یهو هانیه دو تادستشو گذاشت دو طرف سرش و محکم فشار داد... صداشو میشنید که زیر لب میگفت:

- نه... نه... نمیتونم...

باراد هاج و واج مونده بود... اون که کاریش نداشت... حتی یه کلمه حرفم نزده بود... حتی نگاهشم طوری نبود که بخواد بترسونتش... تازه داشت به این فکر میکرد که حالش و پیرسه یا نه... پس این دختر چی فکر کرده بود با خودش که انقدر ترسیده بود... چند قدم بهش نزدیک شد که بلافاصله هانیه از جاش پرید و خواست عقب بره که خورد به پله ها و با پشت افتاد روشون... همونجوری که دستاش روسرش بود... با کمک پاهاش خودش و کشید بالا...

باراد میتونست نسبت بهش بی تفاوت باشه... مثل تمام این چهارماه... ولی اون لحظه نفهمیدچی شد که میخواست هر جور شده این ترس و ازس دورکنه... واسه همین فاصله اشون و کم کرد و با اخی که ناشی از تعجبش بود گفت:

-چته تو؟؟؟ چی داری میگی؟؟؟

میزان ترس و اضطراب هانیه با نزدیک شدن باراد بیشتر میشد و صداس لرزون تر...

-ت... تو روخ... خدا... جلونیا... دیگه... دیگه نمیتونم...

-چیو نمیتونی؟؟؟ کاریت ندارم...

ولی هانیه انگار اصلاً صدای باراد و نمیشنید... فقط تودهن و تصور خودش سیر میکرد و الآن توی ذهنش هیچ چیزی به جز ترس از باراد و کتک ها و آزار و اذیت هاش نبود...

-خوا... خواهش میکنم... نیا... سرم... داره میتر که... تو رو خدا...

باراد حیرت زده به این فکر میکرد که پس این دختر دردم میکشه... درد میکشه ولی صداس هیچوقت در نیامد و الآن که داره اعتراضش و اینجوری نشون میده... برای خودش عجیب بود که چرا نمیتونست تو این حالت بیینتش... مگه همیشه دنبال آزار رسوندن و سرریز کردن کاسه صبرش نبود؟؟؟

خم شد روش و بازو هاش و گرفت... همونطور که تکونش میداد با ملایم ترین لحن ممکن گفت:

-آروم باش... کاریت ندارم... میشنوی چی میگم؟؟؟ آروم بگیر...

ولی حتی ذره ای هم از لرزش هانیه کم نشد... خیره شده بود به باراد و هیچ قدرتی تو خودش نمیدید... دندوناش به هم قفل شده بود و لب و چونه اش میلرزید... باراد دیگه هیچ راهی به ذهنش نمیرسید برای آروم کردنش... شاید اگه رابطه اشون انقدر تیره و تار نبود... الآن با یه آغوش امن و مطمئن آرومش میکرد... ولی... نمیتونست... هنوز این دختر تو گنگ ترین قسمت ذهن و قلب و زندگیش جای داشت...

تنها کاری که اون لحظه از دستش برمیومد این بود که بذاره بره... شاید اگه خونه نبود ترس این دختر هم از بین

میرفت... با قدم های بلند از کنار هانیه رد شد و رفت تو اتاقش... لباساشو پوشید و با فکر اینکه بره پیش تبسم از اتاق اومد بیرون که دید همون موقع هانیه افتان و خیزان خودش و به اتاقش رسوندو درو بست...

باید خیالش و راحت میکرد از نبودش... قبل از اینکه بره جلوی در اتاق هانیه مکث کرد و بعد از زدن چند ضربه بهش گفت:

-من دارم میرم تا بفهمی کاری باهات ندارم... نمیخواه خودت و اون تو زندانی کنی...

خواست بگه مواظب خودت باش که دیگه زبونش واسه این حرف نچرخید... تا همینجا کافی بود... شاید دلش واسه اش سوخته بود... ولی هنوز همون باراد بود که باموندن این دختر تو خونه اش به شدت مخالف بود...

تقریباً یک هفته بود که جلوی چشم هانیه آفتابی نمیشد...نمیدونست ترسش تا چه حد ریخته...ولی ترجیح میداد فعلاً به خاطر آرامش جفتشونم که شده نره خونه...ساعتای بیکاریشو یا تو شرکت می موند یا میرفت خونه تبسم...واسه خوابم یا همونجا خونه تبسم می موند...یا انقدر دیر میرفت خونه که مطمئن باشه هانیه خوابیده...
در جواب سوالای تبسم درباره گریزون شدنش از خونه هم بهونه های مختلف میاورد و میگفت جو خونه اشو باحضور هانیه اصلاً دوست نداره و میخواد یه کم ازش دور باشه...هرچند تبسم از اینکه باراد از هانیه بیزار بود لذت میبرد...ولی این روششم قبول نداشت مدام تو گوشش می گفت که باید برگردی و آرامش اون دختر و که عین مار تو خونه اش چنبره زده سلب کنه...

برای رفتن به دستشویی از خواب بیدار شده بود...بعد از برگشتن داشت میرفت سمت اتاقش که حس کرد از اتاق باراد صدا میاد...یه نگاه به ساعت توی راهرو انداخت...یازده و نیم بود...هانیه اون شب زود خوابیده بود ولی تو این هفته حتی اون شبایی که دیر میخوابیدم باراد این ساعت خونه نمیومد...با تعجب رفت سمت اتاق و خیلی بی اختیار گوشش و چسبوند به در تا بفهمه صدای چیه...صدا مثل صدای ناله بود که گاهی آروم بود و گاهی بلند میشد...گاهی هم ناله ها به حرفای نا مفهوم تبدیل میشد...
حدس میزد ممکنه داره خواب بد میبینه...نمیدونست کار درستیه یا نه...ولی نمیتونست همونجا ایسته و دست رو دست بذاره که باراد اذیت بشه...حتماً کابوس بدی بوده که باعث شده اینجوری آه و ناله کنه...تردید و کنار گذاشت و در و باز کرد...با دیدن باراد که رو تخت افتاده بود حدسش به یقین تبدیل شد...ولی هرچی که جلوتر میرفت و صورت برافروخته و عرق کرده باراد و واضح تر میدید بیشتر به اشتباهش پی میبرد...باراد کابوس نمیدید...داشت هذیون میگفت...

دستش و گذاشت رو پیشونیش و با حس داغی پوستش سریع دستشو کشید عقب...باراد داشت تو تب میسوخت...پس واسه همین امشب زود اومده بود...حالش بد شده بود...دولا شد روش و همونطور که شونه اش و تکون میداد صداش کرد...

-باراد؟؟؟بیدار شو...باراد؟؟؟

عکس العملی نگرفت ازش...صاف و ایستاد و نگاهی به دور و برش انداخت...انقدری بی دست و پا نبود که ندونه تو اینجور مواقع باید چی کار کنه...قبلاً هم برایش پیش اومده بود که مادرش و پاشویه کنه تا تبش پایین بیاد...واسه همین سریع رفت تو آشپزخونه و با یه ظرف آب سرد و چند تا حوله تمیز برگشت...برای خودش عجیب بود که چرا با دیدن باراد دوباره اون حس ترس بهش دست نداد...شاید به خاطر این چند روز دوری بوده و شایدم چون باراد الآن حالش بد بود و مسلماً تو این وضعیتش نمیتونست بلایی سر هانیه بیاره...

تخت باراد دونفره بود و هانیه کامل روش جامیشد... کنارش نشست و حوله خیس و گذاشت رو پیشونیش... باراد یه لحظه از جاش پرید ولی بیدار نشد... هانیه هم شروع کرد به خیس کردن بقیه حوله ها...

کفش و جوراب باراد و که نشون میداد انقدر حالش بد بود که از پاش درنیاورده بود... در آورد و یکی از حوله ها رو گذاشت رو پاهای داغش...

مشغول باز کردن دکمه های لباسش شد که یهو پنجه های باراد مچ دستشو محکم نگه داشت... نگاه هانیه که چرخید سمتش همونطور که از لای چشمای خمارش نگاهش میکرد با خشم نالید:

-اینجا چه غلطی... میکنی تو؟؟؟

هانیه آب دهنش و قورت داد و گفت:

-حالا... حالت بده... دارم پاشویه ات میکنم... تبت بیاد پایین...

اخمای باراد در هم شد... حالش بد بود... ولی نه اونقدری که نفهمه این کار و رفتار هانیه تضاد عجیبی داره با بلاهایی که باراد سرش آورده...

-لازم نکرده... برو بیرون...

-باراد بذار تبت بیاد...

باراد اینبار با تمام زورش شونه هانیه رو هول داد و غرید:

-گفتم نمیخوام اینجا باشی... برو بیرون...

هانیه در حالیکه هنوز نگاه نگرانش روی باراد بود از اتاق رفت بیرون... درست وقتی دروبست باراد بازم از کارش

پشیمون شد... اون واسه کمک اومده بود... چرا اینجوری باهاش برخورد کرده بود... نمیخواست بهش فکر کنه ولی

حقیقت داشت... تو ذهنش فقط داشت هانیه رو با تبسم مقایسه میکرد و یه جورایی حرص رفتار زشت تبسم و سر این دختر خالی کرد...

باراد از صبح جلوی چشم تبسم بود و اون هیچ اقدامی برای بهتر شدن حالش نکرد... حتی وقتی دید باراد قصد دکتر رفتنم نداره و میخواد بیاد خونه خیلی راحت گفت:

-تو خونه خودت راحت تر میتونی استراحت کنی عزیزم... چون دکترم که نمیری... منم که کاری از دستم برنمیاد...

و باراد با خودش فکر کرد یه قرص با یه لیوان آب که میتونست به دست بده... نمیتونست؟؟؟ اهل گله و شکایت و

طلبکار بودن نبود... تبسم هنوز زنش نبود پس وظیفه ای هم نداشت... همینکه تو این چند روز پذیراش شده بود البته با

کلی غر زدن و جر و بحث جای شکر داشت... ولی هانیه که حتی وقتی باراد اومد خواب بود... چه جوری متوجه حال

خرابش شد و باوجود همه بدی هایی که باراد در حقش کرده بود میخواست کمک کنه تا حالش بهتر بشه؟؟؟ نمیتونست

بفهمه... هیچ جوری نمیتونست درکی از رفتار این دختر داشته باشه...

تشنه اش بود ولی حال بلند شدن از تخت و نداشت... تمام عضلاتش کوفته بود و داغون... داشت فکر میکرد کاش قبل از اینکه هانیه رو بیرون کنه میگفت یه لیوان آب براش بیاره که همون موقع در باز شد و هانیه با لیوان آب و یه بسته قرص توی دستش اومد تو...

نگاه باراد در نظرش هنوز همونجوری بود ولی دست خودش نبود... نمیتونست بیخیال این حال و روزش باشه... شاید غرورش نمیداشت اینو بگه... ولی هانیه خوب میفهمید که به کمک احتیاج داره... رفت کنارش و ایستاد...

-میگم... حالت از کی بد شده؟؟؟ دکتر رفتی؟؟؟

باراد به جای جواب خیره شده بود به هانیه... این دختر چیزی به اسم قهر و ناراحتی و ناز و ادای زنونه تو وجودش بود؟؟؟

هانیه که از جواب باراد ناامید شد یه قرص از توورقش جدا کرد و گفت:

-اگه دکتر نرفتی پس این قرص و بخور... واسه سرماخوردگی خیلی خوبه... استامینوفنم داره توش... تبت و حتماً میاره پایین...

یه دستشو گذاشت پشت گردن باراد و کمک کرد تا یه کم نیم خیز شه... قرص و با دست خودش گذاشت تو دهنش و لیوان آب و داد دستش... بارادم اینبار بدون حرف خورد چون حس میکرد واقعاً بهش احتیاج داره... هانیه دوباره خوابوندش و پتو رو روش مرتب کرد و گفت:

-شام خوردی؟؟؟

باراد چشماشو بست و زیر لب گفت:

-نه...

-پس تا یه کم استراحت کنی... من برم برات یه سوپ درست کنم...

همینکه خواست بگه لازم نیست هانیه رفت و باراد و مات و مبهوت تنها گذاشت... این هانیه با اونیه که یه هفته پیش رو پله ها با دیدنش داشت زهره ترک میشد یکی بود؟؟؟ چه جوری میتونست انقدر سریع تغییر حالت بده؟؟؟ چه جوری میتونست انقدر راحت فراموش کنه؟؟؟

ضعف و خستگی و تب بالاش بهش اجازه فکر کردن بیشتر و نداد و خیلی سریع خوابش برد...

سینی و با یه دستش نگه داشت و با اونیکی دستش آروم در و باز کرد و رفت تو... میخواست اگه باراد خواب باشه

برگرده و هروقت بیدار شد غذاشو بیاره ولی چشمای نیمه باز و متورم باراد که بهش خیره شده بود میگفت که

بیداره... رفت سمتش و سینی و گذاشت رو میز... کمک کرد تا باراد بتونه نیم خیز بشه و بعد سینی حاوی سوپ خوشمزه

ای که درست کرده بود و گذاشت رو پاهاش...

تردید داشت که تو خوردنش کمکش کنه یا نه که باراد با لحن سردی گفت:

-تو دیگه برو...خودم میخورم...

همینکه هانیه روش و برگردوند از شدت ضعف و گشنگی یه قاشق از سوپ خوش آب و رنگی که جلوش بود پر کرد ولی دستای لرزون و بی جونش توان اینو نداشت که قاشق و بیاره بالا و وسط راه قاشق ول شد از دستش و افتاد تو سوپ...

با کلافگی چشماشو محکم بست و سرش و به پشتی تخت تکیه داد...مثل اینکه باید بازم دست به دامن این دختر میشد...از لای چشماش دید که داره میره واسه همین سریع گفت:

-وایستا...

هانیه چرخید سمتش و حالا مونده بود که چجوری بهش بگه به کمکش احتیاج داره...همیشه متکی به خودش بود و کم پیش میومد اینجوری رنجور و درمونده بشه...حتی از صبح تا حالا هم یه بارم از تبسم درخواست کمک نکرده بود...ولی حالا ضعف و خالی بودن معده اش بدجوری امونش وبریده بود...داشت دنبال یه حرفی میگشت که کمترین بار سبک شدن و به همراه داشته باشه که یهو هانیه بدون حرف اومد سمتش کنارش رو تخت نشست...

بدون اینکه کوچکترین نگاهی به باراد بندازه سینی و گذاشت رو پای خودش و مشغول چکوندن آب لیمو تو سوپ و همزدنش شد...باراد مات و مبهوت داشت بهش نگاه میکرد...حرکاتش خیلی عادی و نرمال بود و عجیب تر این بود که باراد یه کلمه هم بهش نگفته بود که کمکش کنه...این کارها و رفتاراش چه معنی ای میتونست داشته باشه جز اینکه برای هزارمین بار به باراد ثابت کنه چه قلب بزرگ و مهربونی داره؟؟؟

همونطور از لای پلکاش خیره مونده بود بهش که با قرار گرفتن قاشق سوپ جلوی دهنش به خودش اومد...گرسنگی انقدر بهش فشار آورده بود که اون لحظه به چیز دیگه ای اهمیت نمیداد...هانیه سوپ و تا قاشق آخر بدون کوچکترین حرفی به باراد که ضعف و ناتوانی داشت از چهره اش بیداد میکرد داد...

غذا که تموم شد کمکش کرد تا دوباره بخوابه و صدای زیرلبی باراد و شنید که با یه مرسی ازش تشکر کرد...با لبخند نوش جانی گفت و خواست ظرف سوپ و بیره که چشمش خورد به قاب عکس روی میز باراد...چند بار نگاهش بهش افتاده بود ولی الآن متوجه عکسی که توش بود شد...و چیزی که مطمئن بود این بود که اون عکس باراد با دختری که احتمال میداد همون عشق افسانه ایش باشه قبلاً که برای تمیز کردن میومد تو اتاقش نبود...

باراد نگاه هانیه رو دنبال کرد و رسید به قاب عکسی که تبسم چند وقت پیش به زور بهش داده بود که بیره و بذاره یه جایی جلوی چشم هانیه تا از حسودی دق کنه...ولی باراد که از این خاله زنک بازی خوشش نمیومد فقط برای قانع کردن تبسم قاب و ازش گرفت و گذاشتش تو اتاق خودش...

دوباره به هانیه خیره شد که بدون ذره ای حسد و کینه داشت به تصویر تبسم تو عکس نگاه میکرد و وقتی نگاه باراد و به سمت خودش دید پرسید:

-اسمش چیه؟؟؟

یه لحظه خواست بگه به تو هیچ ربطی نداره... ولی پشیمون شد... بی انصافی بود که در جواب اینهمه محبت هانیه و از خواب زدنش به خاطر مریضیش اینطوری بهش بگه... اون که چیز زیادی ازش نخواست بود... فقط میخواست اسم کسی که قلب شوهرش و تصاحب کرده بود بدونه...

زیر لب گفت:

-تبسم...

لبخندی که اون لحظه رو لبای هانیه نشست واقعی ترین لبخندی بود که تا حالا رو لبای کسی تو تمام طول عمرش دیده بود...

-چقدر خوشگله...

مات دختری شد که... با لذت داشت به چهره تبسم نگاه میکرد... و اون و بدون ذره ای نفرت و کینه و حسد خوشگل میدونست... دختری که همین چند وقت پیش... توسط تبسم لقب شیربرنج ایکبیری رو دریافت کرده بود... خوب یادش بود اونروز و که با اصرار تبسم به عکسی که فرشید روز عقد ازشون گرفته بود و بهش نشون داد و تبسم با دیدن چهره هانیه جوری چهره اش از انزجار جمع شد که انگار داشت به یه ناقص الخلقه بد ترکیب نگاه میکرد...

ولی حالا... این صورت گرد هانیه با پوست سفید و صافش و اون دوتا چال خواستنی رو لپش که در اثر لبخندش پدید اومده بود... جلوی چشم باراد داشت مثل ماه میدرخشید... هیچ اثری از زشتی و بدترکیبی تو چهره اش نبود... تمام اجزای صورتش متناسب بودن... هانیه حتی نمیتونست لقب یه دختر معمولی رو به دنبال داشته باشه... چون چهره اش در عین سادگی و بچه گانه بودن... واقعاً زیبا و جذاب بود... جذابیتی که باراد تا اون لحظه بارها دیده بودتش ولی بهش پی نبرده بود...

درست مثل طبع بلند و قلب عاری از زشتی و نفرتش... که حداقل برای توصیف ظاهر تبسم... اون و به چشم یه رقیب نمیدید...

چقدر تفاوت وجود داشت بین این دختر که هیچ جایی تو قلب باراد نداشت... و اون زنی که تمام قلب باراد و تصاحب کرده بود... چه از نظر ظاهری... و چه از نظر باطنی...

هانیه نمیخواست خیلی فضولی کنه... ولی حالا که باراد آروم بود و جواب سوالش و با آرامش میداد... دوست داشت یه سوال دیگه هم ازش پرسه... سوالی که حالا با دیدن چهره دختر توی عکس بدجوری ذهنش و مشغول کرده بود...

-چند سالشه؟؟؟

باراد که انگار کم داشت خوابش میبرد... چشمش و بست و زیر لب گفت:

-سی و سه...

هانیه بهت زده دوباره به تصویر خیره شد... سی و سه؟؟؟ پس یعنی باراد دوست داشت با زنی ازدواج کنه که حتی یک سالم از خودش بزرگ تره؟؟؟ پس همین بود علت این لبخند عریض باراد توی عکس که هانیه تا حالا ازش ندیده بود؟؟؟ یعنی هانیه نمیتونست به اندازه این دختر سی و سه ساله براش جذابیت داشته باشه؟؟؟ نمیتونست منکر این حس بشه که از ته قلب دوست داشت جای اون زن توی تصویر با همون فاصله کنار باراد باشه... و باراد همینقدر خوشحال و راضی از بودنش... ولی افسوس که همچین چیزی امکان نداشت... شاید اگه باراد کسی و تو زندگیش نداشت و همچنان از ازدواج با هانیه ناراضی بود... هانیه حالا که نسبت بهش حس و علاقه پیدا کرده بود... تمام تلاشش و میکرد تا اون و به سمت خودش بکشونه و مهر خودش و یه جوری به دلش بندازه... ولی حالا... به نظرش حق این دختر سی و سه ساله از خودش برای داشتن باراد در کنارش بیشتر بود... با نگاهی به چهره غرق خواب باراد پتو رو روش مرتب کرد و رفت بیرون... نمیدونست چرا ولی کینه ای از هیچکدومشون نداشت... تقدیر براشون همچین سرنوشتی رو رقم زده بود و هانیه هم باید باهاش کنار میومد...

تو ده روز بعدی تبسم سر جمع دو سه بار بیشتر حال باراد و نپرسید... اونم از پشت تلفن و از سر اجبار و وظیفه طوری که باراد به خوبی حس کرده بود... البته وقتی هم واسه این کار نداشت... چون سرش گرم تغییر دکوراسیون خونه اش بود و همین و بهونه کرده بود برای این غیبتش...

از اون طرف هانیه... که جرات پرسیدن حالش و نداشت تا قبل از اومدن باراد غذاهای بی روغن و کم ادویه شو درست میکرد به اضافه یه سری دمنوش گیاهی که واسه سرماخوردگی خوب بود و خودش طبق معمول تا قبل از اومدن باراد میرفت تو اتاقش...

با اینکه اون شب رفتارش با شبای دیگه یه کم فرق کرده بود... ولی خوب میدونست که هنوز دلش با هانیه صاف نیست و یه جورایی چشم دیدنشو نداره... ولی فرداش که ظرف خالی غذا و دمنوش و میدید میفهمید که باراد از این روش درمان خانگی هانیه راضیه و همین هانیه رو هم راضی میکرد...

سرش گرم کارای عقب افتاده آخر سال بود که گوشیش زنگ خورد... میخواست جواب نده ولی با دیدن اسم تبسم با کلافگی خودکارش و پرت کرد رو میز... میدونست اگه جوابشو نده زمین و زمان و بهم میدوزه و باراد اصلاً حوصله جار و جنجال بعدش و نداشت...

همونطور که با انگشت شست و اشاره مشغول ماساژ چشمش شد جواب داد:

-بله؟؟؟

-سلام عزیزم...

پوزخندی رو لباش نشست... بعد از دو سال دیگه فهمیده بود این کشیدگی «ی» عزیزمش مواقعی اتفاق میفته که کاری با باراد داشته باشه...

-سلام... خوبی؟؟؟

-خوبم... ولی تو انگار هنوز خوب نشدی...

با یادآوری دمنوش های تلخ ولی موثر شبانه هانیه گفت:

-چرا... اتفاقاً خیلی هم خوبم...

-پس چرا انقدر سرد حرف میزنی؟؟؟

-خسته ام... یه کم کارام رو هم تل انبار شده... باید راست و ریستشون کنم...

-آخی... میخوای پیام با هم نهار بریم بیرون یه کم خستگی در بره... پیشنهادای تبسم برای رفع خستگی واقعاً عالی بود!!!

-وقت ندارم گلم... باشه یه وقت دیگه...

-فکر کردم همونقدر که دل من برات تنگ شده... دل تو هم برام تنگ شده بود که این پیشنهاد و دادم...

-جدی؟؟؟

-چی جدی؟؟؟

-دلت برام تنگ شده بود؟؟؟

-شک داری مگه؟؟؟

-خودمم شک نداشته باشم... این غیبت ده روزه ات به شکم دامن میزنه... تو هم مثل من سرت شلوغ بود که نتونستی پنج دقیقه بیای اینجا یه حالی ازم پرسی؟؟؟

تبسم به وضوح دستپاچه شد...

-خب... عزیزم... من که تلفنی حالتو میپرسیدم... بعدشم... کم و بیش در جریان بودی که منم درگیر کارای خونه بودم... وقت نشد بخدا...

-باشه... حرفی نیست...

تبسم که اوضاع رو خطری دید سریع گفت:

-حالا ول کن این حرفا رو... زنگ زدم تا یه خبر خوب بهت بدم... که این دلتنگیمونم رفع بشه...

-چه خبری؟؟؟!!!

-میخوام یه هفته پیام پیشت...

با اخمای درهم صاف رو صندلیش نشست و گفت:

-بیای پیش من؟؟؟

-خب...آره دیگه...خوشحال نشدی؟؟؟

-چرا...ولی خب...دلیل خاصی داره؟؟؟

-بارادم دلم برات تنگ شده...دلیل از این مهم تر؟؟؟

بعضی وقتا دلش میخواست تبسم و خفه کنه...اون که شرایطش و میدونست چرا این حرف و میزد؟؟؟

-خب من میتونم پیام پیشت...

-نه...آخه نمیشه...

-چرا؟؟؟

-برای اینکه خونه من تو این یه هفته دست دیزاینره...واسه پارکت کردن و کاغذ دیواری و شومینه و کارای دیگه...

پس همون...دلتنگی یه بهانه بود...تبسم جا نداشت بمونه که دست به دامن باراد شده بود...

دستی به پیشونی پردردش کشید و گفت:

-عزیز دلم این کارا الآن واجب بود؟؟؟

-معلومه که واجب بود باراد...این دیزاینره از فرانسه اومده...همونجا دوره دیده...آشنای یکی از دوستانمه...اگه بدونی

کارش چقدر خوبه... ده بیست روز دیگه هم میخواد برگرده...بعدشم...میخوام تا عید کارای خونه ام تموم بشه دیگه...

-حالا کو تاه عید؟؟؟

-عه...یه ماه دیگه عیده دیگه...

باراد نفس عمیقی کشید و بازدمش و با حرص فوت کرد...تو این درگیری های ذهنیش واسه کارای شرکت فقط همین

یه مورد کم بود...داشت فکر میکرد تا دنبال یه جواب قانع کننده واسه رد کردن تبسم پیدا کنه که تبسم از سکوتش پی

به ماجرا برد و گفت:

-از پیشنهاد خوشحال نشدی نه؟؟؟

-چرت نگو تبسم...معلومه که خوشحال شدم...فقط...مسئله اینه که...

-لازم نیست بگی مسئله چیه...خودم خوب دردت و میدونم...مثل تمام زندگی نکبتمون تو این چهار پنج ماه دل

نگرونیت اون دختره پا پتیه...

-تبسم...عزیز دلم...تو که خودت میدونی درد منو...پس واسه چی انقدر اذیتم میکنی؟؟؟

با بغضی که تمام تلاشو برای طبیعی نشون دادنش میکرد گفت:

-آره میدونم...ولی فکر میکردم انقدری برات ارزش دارم که یه هفته اون دختره رو بیرون کنی و سرپناه من بشی...فکر

میکردم انقدر دوستم داری که نذاری تو این یه هفته پام به خونه هزارتا دوست و آشنا باز بشه و هزارجور متلک بشنوم

که پس باراد چی کاره اس که تو پاشدی اومدی اینجا...فکر کردم خیلی برات مهمه که من آواره و خوار و خفیف نشم...

باراد سرشو به پشتی صندلی تکیه داد و چشماشو محکم بست... کی میخواست این کابوساش تموم شه... میترسید دیر یا زود عقلش و تو این راه از دست بده...

-هه... چه خیالات خامی داشتم واسه خودم... نگو آقا حاضره که من آلاخون والا خون بشم و به هر ننه قمری رو بندازم واسه یه شب خواب ولی حاضر نیست اون دختره هر جایی رو بفرسته بره خونه باباش...
-تبسم...-

با داد باراد تبسم خفه شد... دلش میخواست بعد از این داد بهش بتوپه و بگه کم پشت سر هانیه حرفای صد من یه غاز ردیف کن... دلش میخواست بگه هانیه اونجوری نیست که فکر میکنه... ولی میدونست زدن این حرف مساوی بود با شروع شدن یه جنجال جدید که دیگه واقعاً از توان باراد خارج بود...
نفس عمیقی کشید تا مسلط شه به خودش...

-تبسم جان... تو که میدونی در برابر تو اون دختر برام کوچکتترین ارزشی نداره... پس چرا هر دفعه با این حرفا اعصاب خودت و منو خورد میکنی؟؟؟

-خب باراد منم از تو انتظاراتی دارم... الان چهارماه از اون روزی که به من گفتی سر دو ماه این دختره رو طلاق میدم میگذره... دیگه چقدر باید صبر کنم تا تو یه تکون به خودت بدی؟؟؟ اینکه درکت میکنم و با وجود آوردن یه زن دیگه به زندگیت هنوز به پات موندم بس نیست؟؟؟ حالا داری اینجوری توییخم هم میکنی؟؟؟ گناه من چیه که میخوام تو هر ساعت و هر دقیقه کنارم باشی ولی نیستی؟؟؟

با اینکه میدونست حرفای تبسم نصف بیشترش به خاطر راضی کردن باراد برای موندن تو خونه اشه... ولی یه جورایی بهش حق میداد... اون موقع که باهاش قول و قرار میذاشت باید فکر این روزاش رو هم میکرد و الان دیگه کاری از دستش ساخته نبود...

-باشه تبسم حق با توه...-

با شوقی آشکار تقریباً جیغ زد:

-پس من تو این یه هفته اونجام؟؟؟

باراد سری به دو طرف تکون داد...

-آره عزیزم...-

-دختره رو چیکار میکنی...-

-میفرستمش خونه باباش... دیگه؟؟؟

-دیگه اینکه خیلی گلی... دوست دارم...-

-منم...-

با اومدن منشی باراد به اتاق باراد به بهونه کار گوشی و قطع کرد و تبسم به فکر فرو رفت که چرا باراد مثل همیشه بعد از شنیدن دوست دارم از زبون تبسم بهش نگفت که من عاشقتم؟؟؟ یعنی این وسط یه چیزایی تغییر کرده بود یا باراد واقعاً خسته از کار بود؟؟؟

به نظرش هانیه همچین عرضه ای نداشت که باراد و بکشونه سمت خودش... وگرنه تو این مدت خیلی راحت میتونست این کار و بکنه... حتی اگه به احتمال یک درصد همچین چیزی بود تبسم این توانایی رو در خودش میدید که تو همین یه هفته باراد و حتی بیشتر از قبل عاشق خودش کنه...

با کلیدش در و باز کرد و رفت تو... حدس میزد هانیه تو آشپزخونه باشه ولی همینکه چرخید تا در و ببنده صدای پاشو شنید که تند تند داشت از پله ها بالا میرفت... بیچاره از ترس برخورد بد باراد سریع تا قبل از اومدنش خودش و گم و گور میکرد... چقدر اون لحظه به نظر خودش موجود منفوری اومد که باعث ترس یه دختر بی گناه و بی پناه شده بود... با قدم های بلند رفت سمت راه پله و قبل از اینکه هانیه پیچچه سمت پله های طبقه بالا صدایش کرد:

-هانیه؟؟؟ وایستا کارت دارم...

هانیه سر جاش خشک شد... نمیدونست درست شنیده یا نه... ولی باراد گفت هانیه... به جزمهمونی خونه خاله اش دیگه یادش نمیومد اسمشو صدا زده باشه... با قلبی که ضربانش لحظه به لحظه بالا تر میرفت با سری زیر افتاده پله های بالا رفته رو برگشت و رو به روی باراد وایستاد... منتظر بود حرفشو بزنه که صدای گرم و دلنوازش و که شاید برای اولین بار داشت انقدر با ملایمتش باهاش صحبت میکرد شنید:

-چیزی رو زمین گم کردی؟؟؟

آروم سرش و بلند کرد و به چهره اش که حالا زمین تا آسمون با اون شب سخت مریضیش فرق کرده بود خیره شد... شده بود همون باراد جذاب و مغرور... همون باراد با همون نگاه خاصی که تو دریای آبی زلال چشمش بود... همون بارادی که هانیه عاشقش شده بود...

-بهتری؟؟؟

باراد خیره تو چشمای عسلی هانیه صادقانه گفت:

-خیلی...

نمیخواست زیاد از اون رابطه سرد قبلیشون فاصله بگیره ول باید یه جورایی غیر مستقیم ازش تشکر میکرد...

-البته با کمک تو...

-کاری نکردم...

یه لحظه از ذهنش رد شد آرامش و متانت این دختر چقدر دلنشینه... چیزی که هیچوقت تو تبسم ندید... چرا انقدر هانیه با تبسم تفاوت داشت؟؟؟ چرا رفتارهای هانیه هم به نظر باراد جذاب و خواستنی میومد در حالی که باراد عاشق تبسم

بود؟؟؟ مگه میشه هر دو نوع شخصیت و رفتار به نظرش خوب و درست باشه؟؟؟ مگه اینکه یکیشون و بالا جبار قبول کرده باشه و حالا تو رودرواسی با خودش و احساسش نمیتونه ردش کنه...

-با من کاری داشتی؟؟؟

نگاه خیره اش و با چند تا پلک ازش گرفت و همونطور که سعی میکرد به قالب مغرور و سرد و یخی قبلیش برگرده گفت:

-یه چند روزی مهمون دارم...اگه تو نباشی بهتره...

-خب...من کجا باید برم؟؟؟

-چه میدونم؟؟؟ برو خونه بابات...بگو باراد رفته یه مسافرت کاری چند روز دیگه میاد...

هانیه اصلاً فکرشم نمیکرد مهمون باراد تبسم باشه...

-من تو اتاقم می مونم...میتونم براتون غذا هم...

-گفتم لازم نیست...

با دادش هانیه رو ساکت کرد و خیره تو چشمای هراسونش گفت:

-نمیخوام باشی...مفهومه؟؟؟

تاکیدی که تو لحن باراد بود اینبار کاملاً به هانیه فهموند که چرا نباید باشه...کاملاً بهش فهموند که مهمونی که ازش

حرف میزنه یه زنه...و از قضا زنی که عاشقشه...پس تو خلوت عاشقانه اشون مسلماً جایی برای هانیه نیست...

همونطور که میچرخید سمت پله ها گفت:

-میرم وسایلم و جمع کنم...

باراد که فکر میکرد الآن باید جواب فضولی هاش و علت اومدن تبسم و توضیح بده با شنیدن صدای آروم و لحن

مظلومانه اش یه چیزی ته دلش تکون خورد...حسی که به این حالت معصومانه هانیه داشت حتی با شنیدن بغض تبسم از

پشت گوشی هم تو وجودش ایجاد نشد...حسی که انقدر قوی بود که بی اختیار بگه:

-امشب و بمون...فردا صبح خودم میرسونمت...

هانیه هم از خدا خواسته سری تکون داد و رفت بالا...باراد موند و پشیمونی اینکه چرا پیشنهاد تبسم و قبول کرد...

لباسش و پوشید و از اتاق رفت بیرون...دیشب تا صبح نخواییده بود...فکر هانیه و تبسم...یه لحظه هم رهانش نکرده

بود...اینهمه شک و دودلی نسبت به رفتارهای بدش با هانیه ازکی ایجاد شده بود؟؟؟ چرا قبلاً به خاطر بلاهایی که سرش

میاوردیخواهی نمیکشید؟؟؟ چرا از فکر اینکه تو این مدت اون مردی که اسم پدر شدیدا براش سنگینی میکنه چه

رفتاری باهاش داره داشت دیوونه میشد؟؟؟

با همون فکر آشفته رفت سمت اتاق هانیه و باشنیدن سر و صدایی که از اتاقش میومد فهمید بیداره و بدون در زدن رفت تو...هانیه رو زمین نشسته بود و داشت زیپ ساکشو میبست...

-سلام...صبح بخیر...

صدای هانیه رو که حالا روبه روش وایستاده بود شنید ولی قدرت جواب دادن نداشت...چون الآن یه چیزدیگه ای تو ذهنش پررنگ شده بود...اینکه چرا انقدر اتاق هانیه سرده؟؟؟

اینم جزو همون مسائلی بود که قبلاً هم باهاش رو به رو شده ولی الآن برایش جای سوال ایجاد کرد...جواب سوالشم پیش خودش بود...اون موقع که داشت کوچکترین و بی امکانات ترین اتاق و برای هانیه انتخاب میکرداهمیتی به سرما یا گرماش نمیداد...

باقرار گرفتن سر هانیه در راستای سرش که داشت سعی میکرد با وایستادن رو پنجه های پاش توی مسیر نگاه خیره باراد...به رو به روش قرار بگیره به خودش اومدوخیره شد تو اون چشمای جذاب و خوشرنگ ولی پر از غم...

-حاضری؟؟؟

-بله...فقط لباسم و پیوشم بیام...

-باشه من پایینم...

رفت پایین و توسالمن منتظر هانیه موند...نمیدونست جلوی تبسم چه جوری باید ظاهرسازی کنه که متوجه آشفتهگیش نشه...تبسم باهوش بودومطمئناً تو همون روزاول میفهمید که شیش دونگ حواس باراد مثل همیشه پیش خودش نیست...

باومدن هانیه رفت سمتش که ساکشو ازش بگیره که همون موقع صدای زنگ دراومد و باراد راهشو به سمت آیفون کج کرد...با دیدن تبسم آه از نهادش بلند شد...این وقت صبح اینجا چی کارمیکرد؟؟؟

مطمئن بود که از قصد این کار و کرده که به هانیه نشون بده اونه که میخواد تو این یه هفته به جاش تو این خونه بمونه...وگرنه تبسم آدمی نبود که این وقت صبح از خواب بیدار شه...

به ناچار درو باز کرد و چرخید سمت هانیه که اونم انگار تبسم و دیده بود چون سرش و انداخته بود پایین و اضطراب و آشفتهگی تو همه حرکاتش به خوبی مشهود بود...لب زیریشو به دندون گرفته بود و داشت دسته ساکش و محکم فشار میداد طوری که دستاش از شدت فشار سفید شده بود...

باراد هرچقدر خواست دنبال کلمه ای بگرده تا اینهمه استرس و نگرانی و یه کم ازش دور کنه نتونست...چون خودش اون لحظه وضع بهتری از هانیه نداشت...در ورودی و باز کرد و خیره شد به تبسم که با سری بالا گرفته از غرور و لبخندی کج داشت مسیر حیاط و طی میکرد و چمدونش و دنبال خودش میکشید...انتظار بیخودی بود از تبسم که یه کم درکش کنه و انقدر تحت فشار نذارتش...چون انگار قصدش دقیقاً همین بود...

تبسم از وقتی باراد در و ورودی و باز کرد هانیه رو دید که دور از باراد ایستاده بود ولی اون لحظه چیزی به روی خودش نیاورد چون انتظار دیدنش و داشت...در عوض بعد از بالا رفتن از پله های حیاط...با موزیگری و بدجنسی خودش و انداخت تو بغل باراد و دستاشو دور گردنش حلقه کرد و گفت:

—عزیزم...دلم برات یه ذره شده بود...میدونستم میخواستی بیای دنبالم ولی دلم دیگه طاقت نیاورد...خواستم سورپرایزت کنم...

پوزخندی رو لبای باراد نشست...دلش میخواست بگه چه سورپرایز ناخوشایندی...ولی چیزی که به زبون آورد فقط یه خوش اومدی خشک و خالی بود...نمیتونست مثل تبسم نقش بازی کنه...با اینکه هانیه از وجود تبسم تو زندگی خبر داشت ولی انقدرم کثیف بازی نمیکرد که جلوی چشمش بخواد تبسم و بغل بگیره یا بیوسه...

قبل از اینکه تبسم اعتراضی به رفتار نسبتاً سردش کنه به بهونه آوردن چمدون از پله ها رفت پایین...تبسم که از رفتار باراد جلوی هانیه عصبانی شده بود با حرص چرخید سمت هانیه و با دیدن مظلومیتش که اون لحظه به نظرش فقط یه تظاهر اومد عصبانیتش به اوج خودش رسید...

رفت جلوتر و درست یه قدمیش ایستاد...هانیه حتی سرش و بلند نمیکرد که بهش نگاه کنه و این داشت آتیش خشم تبسم و بیشتر میکرد...فکر اینکه با همین متانت و مظلوم نمایاش بخواد خودش و تو دل باراد جا کنه و تبسم و از قلبش بندازه بیرون داشت دیوونه اش میکرد...تازه داشت برنامه هایی که دو سال واسه تحققش صبر کرده بود درست میشد که سر و کله هانیه تو زندگی باراد پیدا شد و تمام نقشه هاش و نقش بر آب کرد...

باراد با دیدن نگاه پر از خشم تبسم به هانیه...فهمید اوضاع خطریه واسه همین رفت پشت سر تبسم ایستاد و گفت:
—تبسم تو برو بالا...

ولی تبسم بی توجه به حرف باراد به هانیه توپید:

—سرت و بلند کن...

به محض بالا اومدن سر هانیه جلوی چشمای متعجب و مبهوت باراد دو تا سیلی محکم...پشت سر هم کوبوند تو صورتش طوری که همون لحظه جای انگشتاش رو صورت هانیه قرمز شد...هانیه ولی درد تحقیر شدنش از درد و سوزش صورتش خیلی بیشتر بود...

نگاه گله مندش و دوخت به باراد که پشت سر تبسم ایستاده بود و با بهت و ناباوری داشت نگاهش میکرد...نباید جلوی تبسم و میگرفت؟؟؟چرا باید به خودشون اجازه میدادن که این رفتار زشت و با دختری که خودشم یه قربانی بود داشته باشن؟؟؟

نگاهش به باراد زیاد طولانی نشد چون تبسم چونه اش و محکم با دستش نگه داشت و سرش و گرفت سمت سر خودش...

-اینو زدم تا یاد بگیری لقمه بزرگ تر از دهنه بر نداری...از این به بعد اگه بازم خواستی بی دعوت جایی بری قبلش تحقیق کن ببین با رفتنت جای کس دیگه ای رو اشغال میکنی یا نه...هر چند انقدر وقیح و بی عار هستی که سر بار و سر خر کسی بودن برات کوچکتترین اهمیتی نداشته باشه...

باراد بالاخره زبونش و به کار انداخت و توپید:

-تمومش کن تبسم...

تبسم چونه هانیه رو ول کرد...ولی هنوز دلش خنک نشده بود...دوست نداشت خودش در نظر باراد یه زن بی حیا جلوه کنه و هانیه یه دختر متین و پاک دامن...دلش میخواست یه کاری کنه که هانیه هم در برابر رفتار زشتش مقابله به مثل کنه...دلش میخواست به باراد نشون بده که هانیه هم میتونه برخلاف ظاهرش بد باشه...ولی بعید میدونست از این سری زیر افتاده و چونه لرزون چیز ی عایدش بشه...

با این حال دست به سینه و ایستاد و با غرور گفت:

-تو نمیخواهی به من سیلی بزنی؟؟؟

هانیه با صدای گرفته آروم گفت:

-نه...

-هه...چرا؟؟؟چون من و به چشم یه رقیب نمی بینی نه؟؟؟چون اصلاً خودت و در حدی نمیدونی که بخوای سر باراد با

من بجنگی مگه نه؟؟؟

-نه...

سرش و بلند کرد و ادامه داد:

-چون شما از من بزرگترید...

چند ثانیه هم تبسم وهم باراد خیره شده بودن به هانیه که در برابر رفتار وقیحانه تبسم داشت احترام بزرگتر بودنش و نگه میداشت...نگاه تبسم همراه با خشمی بود که حالا بیشترم شده بود و نگاه باراد پر از شرمندگی و شاید تحسین...هانیه همون دختری بود که همیشه توسط تبسم لقب بی شعور و بی سواد و پاپتی رو میگرفت...حالا جوری شعور و شخصیتش و به معرض نمایش گذاشت که حتی زبون تبسم هم بسته شده بود...

چرخید سمت باراد و در حالی که سعی میکرد ظاهرش و خونسرد نشون بده و لبخندی ساختگی رو لبش بنشونه گفت:

-من میرم بالا تو اتاقمون عزیزم...تو هم لطفاً چمدونم و بیار...

تو لحظه آخرم تنه ای به هانیه زد و رفت...هانیه دیگه نمیخواست و ایسته تا از بارادم یه حرفی بشنوه...هنوز انقدری

نمیشناختش که بفهمه الآن میخواد توییخ و سرزنشش کنه یا اظهار ندامت به خاطر رفتار زشت تبسم...

سرش و بلند کرد با دیدن نگاه پر از شرم باراد لبخند غمگینی زد و گفت:

-من خودم میرم...خدافظ...

باراد ولی هنوز یه چیزی رو دلش سنگینی میکرد...مسلماً با اومدن تبسم دیگه نمیتونست هانیه رو برسونه...ولی اصلاً دلش نمیخواست با این دل شکسته و روح داغون شده اش که تحت تاثیر رفتار سبک سرانه تبسم بود از اینجا بره... رفت دنبالش و صداش کرد:

-هانیه؟؟؟

هانیه چرخید سمتش و منتظر نگاهش کرد...این صدا کردنای جدیدش و دوست داشت... داشت حرفاشو سبک سنگین میکرد که تبسم از بالا صداش کرد...متوجه تاخیر باراد شده بود و دلش نمیخواست پیش هانیه بمونه...نگاهی به رد قرمز شده انگشتای تبسم رو صورتش انداخت و با شرمی که به خوبی از لحن صداش پیدا بود گفت:

-نمیدونم باور میکنی یا نه...ولی دلم میخواد بدونی که نمیخوام اینجوری بشه...اصلاً نمیدونم برات مهم هست یا نه...ولی واسه من مهمه که اینو باور کنی...

هانیه خیره تو چشمای آبی باراد صادقانه گفت:-باورت دارم...

روشو گرفت و رفت...رفت و بارادی رو که...از همین دو تا جمله غوغایی تو وجودش ایجاد شده بود و تنها گذاشت...

با توپ پر رفت سمت اتاق تا تبسم و به خاطر این رفتار بچگانه اش بازخواست کنه...ولی همینکه درو باز کرد با دیدن تبسم که به ظاهر در حال عوض کردن لباساش بود همونجا جلوی درخشکش زد...تبسم که کاملاً از درست پیش رفتن نقشه اش آگاه شده بود لبخندی زد و گفت:

- چیه چشم چرون؟؟؟چراماتت برد؟؟؟

باراد آب دهنش و قورت داد و به سختی خودش و کنترل کرد...

-این رفتارت چه معنی ای میداد؟؟؟واقعاً در شأن تو بودهمچین رفتاری؟؟؟

تبسم که خوب میدونست اگه بخواد سراین موضوع با باراد بحث کنه مسلماً شکست میخوره...خودش و زده بی عاری و همونطور که لبخند خیره کننده اش و حفظ کرده بود آروم رفت سمت بارادوبی توجه به اخمی که نصف صورتش و پوشونده بود...دستاشو دور گردنش حلقه کرد...

-بیخیال عزیزدلم...مگه اصلاً اون دختره مهمه که بخواد بحث کردن درباره رفتار باهاش مهم باشه؟؟؟

-نه تبسم...اون دختره مهم نیست...مهم طرز رفتار کسیه که درآینده میخواد همسر من...

باچسبیدن لبای تبسم به لباس حرفش قطع شد و دمای بدنش رفت بالا...تغییرات بدنیش غیر ارادی بود...دو هفته ای میشد که هیچ رابطه جنسی ای نداشت و همین مسئله باعث شده بود که انقدر سریع اختیارش و ازدست بده و ذهنش از هرچیزی به جز لذت خالی بشه...فکر کردن به رفتار تبسم و سکوت عجیب غریب هانیه رومیتونست به یه زمان دیگه ای موکول کنه...الآن فقط و فقط باید از این فرصت پیش اومده استفاده میکرد...

تبسم با موزیگری از باراد فاصله گرفت و گفت:

-به نظرت من صلاحیت ندارم که همسرت باشم؟؟؟

باراد بی توجه به معنی حرف تبسم خواست دوباره بره طرفش ولی تبسم باخنده ازش فاصله گرفت و همونطور که میرفت سمت در اتاق گفت:

-تند نرو عشقم...من هنوز صبحونه هم نخوردم...بیا بریم یه کم خودمون و تقویت کنیم بعد...

باراد به ناچار پشت سرش راه افتاد...پشت میز آشپزخونه نشست و تبسم برای خودنمایی و بیشتر شیرین کردن خودش داشت میز صبحونه رو میچید...بادیدن چند تا شیشه مرباهای رنگارنگ و مختلف تو یخچال نیشش باز شد و گفت:

-به...حاج خانوم چقدر زحمت کشیدن...چند جور مرباواسه یکی یه دونه اشون درست کردن...

باراد بابی تفاوتی گفت:

-من نزدیک یک ماهه مامان وندیدم کی وقت کردم که ازش مربا بگیرم؟؟؟

تبسم که داشت همه مرباهارو دونه دونه رو میز میچید گفت:

-پس اینا روکی...

یهو خودش جواب سوالش و گرفت و با حرص گفت:

-کار اون زنیکه امله نه؟؟؟

چند ثانیه طول کشید تا باراد بفهمه منظور تبسم از زنیکه امله هانیه اس...زنیکه امله!!!تنها صفاتی که به هیچ وجه به هانیه نمی چسبید...

-شروع نکن دوباره تبسم...من فقط گفتم مامان نداده...از کجا معلوم کار اون باشه؟؟؟اصلاً شاید از بیرون خریده...

-بچه ای باراد؟؟؟نه برچسبی روشونه نه هیچی...مرباهای آماده این شکلیه؟؟؟هه دختره ساده عهد بوق...فکر کرده با کدبانو گری میتونه خودی نشون بده...واسه یه کم جلب توجه تو بین چیکار میکنه...از صبح تا شب وای میسه سر گاز این آت و آشغالا رو درست میکنه...دختره سبک...

تبسم داشت به هانیه میگفت سبک در حالیکه اون لحظه تبسم خیلی بیشتر در نظر باراد سبک اومد...که داشت برای خراب کردن کسی که اونجوری از خونه روندش این خزعبلات و پشت سر هم ردیف میکرد و صفات خوبش و نادیده میگرفت...

تبسم دست برد تا مرباهارو برگردونه سر جاش که باراد به خودش اومد و دستش و گرفت...نمیدونست چرا ولی اون لحظه واقعاً دوست داشت از همشون بخوره...باید یه جوری تبسم و راضی میکرد...

-چیکار میکنی؟؟؟

-میخوام بذارمشون سر جاش که خودش کوفتشون کنه...گشنه بمونم بهتر از اینه که...

-بیخیال عزیز دلم...مگه اصلاً اون دختره مهمه که بخواد بحث کردن درباره چیزایی که درست کرده مهم باشه؟؟؟
داشت حرف خود تبسم و به خودش برمیگردوند...تبسم هم به ظاهر راضی شد و همونطور که پشت میز مینشست با
لبخندی بدجنسانه گفت:

-آره...راست میگی...اصلاً به این فکر میکنم که اون کلفت این خونه اس و برای ورود من چند جور مریبا درست کرده و
الآنم گورش و گم کرده که من با شوهر عزیزم راحت باشم...
مشغول خوردن صبحونه شدن ولی تمام ذهن باراد و این مسئله پر کرده بود که تبسم همیشه انقدر رفتار و شخصیتش
خوار و خفیف بود یا تازگیا داشت خودش و نشون میداد؟؟؟

لیوان چای دست نخورده اش و گذاشت رو میزواز جاش بلندشد...

-ازصبح ده بار پرسیدید منم هر بار گفتم که باراد ماموریت منم تنهایی تو اون خونه میترسیدم گفتم پیام اینجا...الآن
میبینم اشتباه کردم...اگه انقدر از حضورم ناراحتید میرم خونه یکی از دوستانم...
ظاهره بلند شد دنبالش راه افتاد...

-این چه حرفیه؟؟؟کی ازاینکه دخترش مهمون بیاد خونه اش ناراحت میشه؟؟؟فقط دلم گواهی بد داد که اونجوری
سر صبح بایه ساک پاشدی اومدی...دیشب خبر میدادی که انقدر هول نمیکردیم...
-مطمئنید هول کردنتون از جای دیگه نیست؟؟؟

-از کجا مثلاً؟؟؟

نگاهش میخ ملکی شد که با اخمای درهم داشت سیگار دود میکرد...

-مثلاً از ترس اینکه باراد از خونه انداخته باشم بیرون...

-این چه حرفیه میزنی؟؟؟دخترم ما خوشحالیم که اینجا یی...
با چشم و ابرو اشاره ای به ملکی کرد...

-از اخمای درهمش معلومه...

-اونم مثل من دل نگر و نته...

روشو کرد سمت شوهرش و با صدای بلند تری گفت:

-مگه نه احمد آقا؟؟؟به هانیه بگو که ناراحتیت از بابت بی خبر اومدنشه...

ملکی بدون توجه به حرف زنش سیگارش و توجاسیگاری خاموش کرد و گفت:

-مسافرت آقا چند روزه؟؟؟

-معلوم نیست...بستگی داره کارشون چه جوری پیش بره...

-من نمیفهمم یعنی کس دیگه نبود که به جاش بره؟؟؟خیر سرش مدیر عامل اون شرکته...اصلاً مگه واسه شرکت ساختمونی هم سفر میرن؟؟؟

-مگه صاحب کار قبلی من هر چند ماه یه بار واسه بستن قرارداد با شرکت های دیگه نمیرفت شهر های مختلف؟؟؟
-اون شرکت در پیتی که تو توش کار میکردی...بایدم برای سنار سی شاهی پاشه بره اینور اونور...تو دک و پز بارادوکه ندیدی...ده تای اون صاحبکار پفیوز تو رو میخره و میذاره تو جیب بغلش...
هانیه سعی کرد سکوت کنه...خوب میدونست هرچی بیشتر این موضوع رو باز کنه احتمال لو رفتن دروغش بیشتره...
طاهره سریع گفت:

-سخت نگیر احمد آقا...جوونن...الآن به فکر آینده و پس انداز نباشن پس کی باشن؟؟؟
ملکی همینکه خواست یه حرف دیگه در جواب زنش بزنه با اشاره چشم و ابروش مواجه شد و نفسش و با حرص فوت کرد...

هانیه باصدای آرومی گفت:

-دیشب خوب نخوابیدم یه کم سرم درد میکنه میرم بخوابم...برای نهار بیدارم نکنید...
اینو گفت و رفت سمت اتاق سابقش...خوب میدونست این جزردن ملکی به خاطر موندن هانیه اینجاس و چقدر سخت بود براش درک این موضوع...جلوی آینه اتاقش که وایستاد پوزخندی رو لبش نشست...نگاه مادرش و که رو قرمزی پوست صورتش به وضوح دید ولی از ترس اینکه هانیه نگه با باراد دعواش شده یه کلمه هم ازش نپرسید چی شده...و این هانیه روحتی بیشتر از رفتار تبسم آزارش میداد...

ساکشو رو شونه اش محکم کرد و بی توجه به بارون سیل آسایی که انگار میخواست تمام آبای دنیا رو تو همون ساعت سرازیر کنه دستشو برای نگه داشتن اولین تاکسی بلند کرد و سریع سوار شد...آدرس خونه بارادو داد و سر پردهش و تکیه داد به پشتی صندلی و چشماش و بست...

هنوز اتفاقات نیم ساعت پیش جلوی چشمش بود...وقتی که ناپدریش بعد از یک هفته طاقتش طاق شد و بابی رحمی و قضاوت هانیه رو از خونه اش پرت کرد بیرون...حتی براش مهم نبود که وقتی داره پرت میکنه سر و بدنش به کجا میخوره درو بست و رفت تو...اونم ساعت ده شب بعد از یه بحث مفصل...اونم جلوی چشمای فرصت طلب شهرام...
کاش ملکی حداقل مراعات مهمونای خونه اش و میکرد...کاش حداقل فردا صبح مینداختش بیرون...کاش انقدر بی رحمانه دختر خونده بی پناهش و بیرون نمینداخت...اگه فایده داشت بر میگشت و التماسش میکرد که بذاره تو خونه اش بمونه...ولی دیگه فایده نداشت...چون ملکی که بعد از یه هفته از این مهمون بی آزارش خسته شده بود رفته بود از صبح جلوی در خونه باراد کمین کرده بود و بالاخره سر شب دیده بودتش که از خونه اومده بیرون و فهمید که هانیه داره

گولش میزنه... به جای اینکه بره یقه باراد و بگیره اومده بود خونه و جلوی مهمونای خونه اش هانیه رو پرت کرد بیرون... به همین راحتی...

سرش بدجوری تیر کشید و محکم شقیقه هاش و فشار داد... وقتی با فشار دست ملکی پرت شد بیرون سرش محکم خورد به دیوار کوچه باریکشون و حالا داشت هر دو تا درد روحی و جسمی و با هم تحمل میکرد...

هر کس دیگه ای که جاش بود با اینهمه فشار حتماً سخته میکرد و عجیب بود که هانیه داشت اینهمه درد و عذاب و یک جا تاب میاورد... کاش میتونست مثل بقیه دختر آگریه کنه تا شاید از این طریق یه کم بار غمی که رو دلش هست و کم کنه... ولی اون بغض چنبره زده تو گولش هم به درداش اضافه شده بود...

یاد اون شبی افتاد که از خونه باراد زد بیرون... باراد بعد از چند دقیقه دلش به رحم اومد و رفت دنبالش... هر چند قبلش حسابی ترسونده بودتش... ولی حداقلش این بود که نخواست زنش اون وقت شب تو خیابونا سرگردون بشه... ولی ملکی قیمش بود... شاید هیچوقت هانیه رو دختر خودش ندونست... ولی کسی بود که چهارده سال با هاش زندگی کرده بود... کسی بود که از بچگی از مشکل هانیه خبر داشت... به راحتی آب خوردن با دست خودش انداختش تو خیابون تاریک و دیگه هم پی شو نگرفت...

با شنیدن صدای راننده که گفت:

- خانوم رسیدیم به این کوچه که گفتید بیچم؟؟؟

چشماشو باز کرد...

- بله بی زحمت... جلوی پلاک دوازده نگه دارید...

کرایه رو حساب کرد و پیاده شد... بارون تو این منطقه شدتش بیشترم شده بود... طوری که سوز سرما توتنش نشست...

گوشیش داشت یه ریز زنگ میزد و حدس اینکه کی پشت خطه کار سختی نبود... دقیقاً آخرین کسی که میخواست اون

لحظه با هاش حرف بزنه... شهرام... ولی باید قبل از اینکه با باراد رو به رو بشه تکلیفش و روشن میکرد و دمش و

قیچی... رفت زیر درخت توی کوچه و ایستاد تا یه کم از شدت بارونی که به سرش میخورد کم بشه و بعد جواب داد:

- بله؟؟؟

- الو... هانیه؟؟؟ چرا جواب نمیدی؟؟؟

- حالا که جواب دادم... بگو...

- کجا رفتی؟؟؟ اینجاست نگرانتن...

- هه... باشه... بگو در بیان از نگرانی با خیال راحت بخوابن من حالم خوبه...

- میدونم باور نداری نگرانشون و چون اگه نگرانت بودن این وقت شب آواره خیابونت نمیکردن...

میدونست حرفای شهرام همه از روی دوزوکلک و نقشه هاییه که تو کله اشه ولی خب اون لحظه حرفش حق بود و

نمیتونست جوابی بده...

- هانیه؟؟؟ باور کن نگرانی من باهمشون فرق داره... من حتی پاشدم دنبالت اومدم که توهمون موقع سوار تاکسی شدی رفتی...

- الان منتظری تشکر بشنوی؟؟؟ ممنون... کاری نداری؟؟؟

- تشکر چیه؟؟؟ دارم میگم کجایی؟؟؟ رفتی خونه اون مرتیکه؟؟؟

- درست حرف بزن شهرام... به توربپی نداره...

- چراسرت ومثل کبک کردی زیربرف؟؟؟ من همون شب مهمونی خونه مامانم هم بهت گفتم که اون عوضی لیاقتت

ونداره... ولی تو قبول نکردی... مطمئن باش کسی که الکی میگه داره میره مسافرت که تو رو از سرش باز کنه... به درد

زندگی نمیخوره... بفهم اینو... من... به خدا من دوست دارم هانیه...

- شهرام... برای آخرین بار دارم بهت میگم... پس گوشاتو باز کن... باراد شوهر منه... میفهمی؟؟؟ مشکلات زندگیمونم فقط

و فقط به خودمون ربط داره... اینکه توامشب اونجا بودی و از داد و هوار آقاملکی فهمیدی جریان از چه قراره و الان

اینجوری زبونت درازه از شانس بده منه نه ازعلاقه تو... پس دیگه پاتو از گلیمت درازتر نکن و سرت تو زندگی خودت

باشه...

- خيله خب خيله خب... راجع به این مسئله بعداً صحبت میکنیم... الان به من بگو بینم کجا رفتی؟؟؟

- جایی که باید باشم... خونه شوهرم...

- آگه راهت نداد چی؟؟؟

- در هر صورت به خودم مربوطه...

- من نمیذارم تو اینجا مونده از اونجا رونده شی...

- من احتیاجی به دلسوزی تو ندارم...

- امشب و بیابیش من هانیه...

انقدر سریع و راحت از جمله رو گفت که هانیه چند ثانیه طول کشید تا تو ذهنش تجزیه و تحلیلش کنه... چقدر بدبخت

بود... به خاطر داشتن همچین قیمی که مشکلات هانیه رو پیش همه جار زد تا فرصت طلبایی مثل شهرام به خودشون

اجازه دادن همچین پیشنهادی و بدن...

- الو هانیه؟؟؟ چی شدی؟؟؟

- خیلی وقیحی شهرام... دیگه دلم نمیخواد ریخت نحستو بینم... یا صداتو بشنوم...

گوشی قطع کرد و سریع رفت سمت در... تو این یه هفته باراد یه بارم باهاش تماس نگرفته بود و اصلاً نمیدونست که

تبسم رفته یا هنوز پیشش... ولی باید همه تلاششو میکرد تایه جوری دلش به رحم بیاد... شاید این یه توفیق اجباری شد که

بعد از یه هفته باراد و ببینه چون واقعاً دلش براش تنگ شده بود...

نفس عمیقی کشید و قبل از اینکه تاریکی کوچه وحشتش و چند برابر کنه زنگ در و زد و از جلوی دوربین آیفون کنار رفت... چون فکر میکرد باراد اگه بینتش حتی جواب آیفون نمیده چه برسه به اینکه بخواد درو باز کنه... ولی اینجوری شاید میتونست با چند تا حرف راضیش کنه...

یه باردیگه زنگ زد ولی هرچی صبر کرد نه آیفون و جواب داد نه در باز شد... داشت کم کم شکش به یقین تبدیل میشد که باراد خونه نیست و به ترسش دامن میزد که همون موقع در حیاط باز شد... اونم نه با آیفون توسط خود باراد... بدون اینکه بفهمه پشت در کیه همونطور که مشغول بستن زیپ کوله پشتیش بود گفت:

-خیله خب دیگه چرا انقدر زنگ میزنی؟؟؟ خودت به من میگی یازده میای بعد الان میای وای میستی...

همون لحظه سرش و بلند کرد به هوای دیدن فرشید... که باهانیه رو به رو شد... تبسم دیروز رفته بود خونه اش و باراد میخواست از این فرصت پیش اومده استفاده کنه و با فرشید بره چالوس تا یه کم ذهنش و از این مشغله ها خالی کنه... ولی حالا هانیه رو داشت میدید... که با رنگ و رویی پریده و ساک توی دستشو سر و وضعی که بی شباهت به موش آبکشیده نبود رو به روش و ایستاده بود...

تو این یه هفته تبسم به خوبی تونسته بود که دوباره جای خودش و تو دل باراد محکم کنه و همینم باعث شده بود که نگاه باراد به هانیه دوباره جوری بشه که انگار داره به مزاحمش نگاه میکنه... شاید مثل روزای اول نبود و حالا قاطی مشکلاتی که با حضور هانیه داشت خوبی هاشم به یادش میومد... ولی همچنان اون و سدی میدید بر سر راه خوشبختیش با تبسم...

هانیه که انتظار حرف زدن رو در رو با باراد و نداشت همه حرفاش از یادش رفت و ضربان قلبش به بالاترین سرعت خودش رسید... ولی تا ابد که نمیتونست اونجا و ایسته... باید از یه جایی شروع میکرد... نگاه باراد جوری بود که خودش رو باورش شده بود که فقط یه مزاحمه و هیچ سهمی از این خونه و زندگی نداره...

نفس عمیقی برای مسلط شدن به خودش کشید و گفت:

-ناپدریم... فهمید که... بهش دروغ گفتم... از همون روز اول شک کرده بود... ولی... امروز اومد از صبح اینجا نشست تا اینکه بالاخره تو رو دید و فهمید که مسافرتی در کار نیست... الانم که میبینی اینجا... نمیدونم باور میکنی یا نه... ولی از خونه پرتم کرد بیرون... گفت بر گرد خونه شوهرت...

با یادآوری نحوه پرت شدنش به کوچه لبخند تلخ و پر از خجالتی زد و گفت:

-اینکه میگم پرتم کرد بیرون...

موهاش و از زخم روی پیشونیش کنار زد و ادامه داد:

-یعنی واقعاً پرتم کردا...

نگاه خیره باراد به سمت زخم پیشونی هانیه که از خون خشک شده روش مشخص بود که تازه اس کشیده شد و برای صدمین بار افسوس خورد به حال این دختر بدبخت که تو زندگیش از هیچکس شانس نیاورده بود...

هانیه مستاصل و منتظر و ایستاده بود تا باراد حرفی بزنه... ولی باراد فقط داشت نگاهش میکرد... نمیدونست چی باید بگه...

-مه... مهمونت رفت؟؟؟

بازم جوابش سکوت بود...

-اگه نرفته... فقط همین امشب اینجام... بعد... فردا صبح میرم... میرم یه جای دیگه...

سکوت دوباره باراد تمام ناامیدی های عالم و یک جا به وجود هانیه تزریق کرد... باراد دوباره شده بود همون سنگ

سخت و نفوذ ناپذیر... کوله پشتیه توی دست باراد نشون میداد که داشت میرفت بیرون و پس مسلماً تبسم خونه

نبود... ولی علت اینهمه تردیدش و نمیدونست... حتماً حالا که دیده بود هانیه یه هفته رفته خونه باباش میخواست این

نبودن و دائمی کنه... ولی همچین چیزی تقریباً محال بود...

هانیه تا اومد یه چیزی بگه گوشیش که بعد از مکالمه اش با شهرام هنوز تو دستش بود لرزید... دوباره شهرام بود که

داشت بهش زنگ میزد... یه لحظه خواست قطع کنه... ولی انگار آخرین امیدش اون بود... این طور که معلوم بود درخونه

بارادم به روش باز نبود و تو این شرایط پناه بردن به آدمی مثل شهرام از آوارگی این وقت شب تو خیابون بهتر بود...

واسه همین تماس و برقرار کرد ولی حرفی نزد و صدای شهرام تو گوشش پیچید:

-الوو... الووو... هانیه؟؟؟ هانیه جان به خدا من منظور بدی نداشتم... آخه چرا انقدر سریع جوش میاری؟؟؟ من فقط گفتم

اگه اون شوهر الدنگت راحت نداد بیاینجا... یه سوویت کوچیک دارم... ولی خب حداقل یه سرپناهی داری... من که چیزی

ازت نمیخوام... بابامن پسر خاله اتم... اگه اون ملکی بی ناموس تو رو قبول نداره من تو رو از صدتا فامیل نزدیک تر

میدونم... راضی به عذاب کشیدن نیستم... اصلاً من امشب میرم خونه دوستم می مونم... خوبه؟؟؟ تو فقط بیا...

حرفای شهرام کوچکترین حس آرامش و امنیتی بهش نمیداد... چون مطمئن بود که همه این حرفا فقط برای کشوندن

هانیه به خونه اش و به محض دیدنش همه چیز یادش میره... ولی اون لحظه چاره ی دیگه ای نداشت... انگار باید دست به

دامن شهرام میشد...

بدون اینکه نگاهی به باراد بندازه راهشو کج کرد و با صدایی گرفته و لرزون گفت:

-کجا پیام؟؟؟

سکوت شهرام از بهت و ناباوریش بود... ولی خیلی سریع به خودش اومد و گفت:

-ک... کجا برات راحت که بیای؟؟؟ یه جایی قرار بذار سریع پیام دنبالت...

-لازم نیست... آدرس بده خودم میام...

-مطمئن باشم که میای؟؟؟

تا اومد جواب بده باراد و دید که رو به روش قرار گرفت و راهش و سد کرد... از چشمش داشت خون میبارید... درست

برعکس چند دقیقه قبل که بی تفاوت ترین حالت ممکنش بود...

-الو هانیه جان؟؟؟

باراد که یه لحظه کوتاه اسم شهرام و رو گوشی هانیه دیده بود حالا با شنیدن صداش مطمئن شد که خودش...شهرام بود که داشت هانیه رو میکشوند سمت خودش و هانیه هم قبول کرده بود که بره...ولی هانیه حق نداشت...داشت؟؟؟
با شنیدن صدای شهرام که داشت با این صمیمیت هانیه رو صدا میزد...خشم و عصبانیتش صد برابر شد...نمیدونست چرا ولی از شهرام از همون شب مهمونی و شنیدن پیشنهاد وقیحانه اش به هانیه بی نهایت بیزار شده بود...با اینکه سعی میکرد نسبت به هانیه بی تفاوت باشه ولی به خودش قول داده بود که هیچ وقت نذاره به هانیه نزدیک بشه...حتی بعد از طلاق...

گوشی و از لای انگشتای هانیه که داشت با تعجب بهش نگاه میکرد بیرون کشید و به گوش خودش چسبوند...شهرام به خیال اینکه هنوز هانیه پشت خطه یه ریز داشت حرف میزد...

-هانیه میدونم الآن تو چه شرایطی هستی...میدونم از عالم و آدم رونده شدی...ولی تا قیام قیامت میتونی رو من حساب کنی عزیز دلم...من همیشه پشتتم...نمیذارم یه تار مو از سرت کم بشه...به خاطر یه جای خواب منت اون عوضی حرومزاده رو نکش...تردیدت و بذار کنار...بیا به این آدرسی که میگم...قول میدم نذارم آب تو دلت تکون بخوره...
یهو صدای باراد بلند شد طوری که هانیه از ترس تو جاش پرید بالا...

-تو که میخوری و هفت جد و آبادت که نذاری آب تو دل زن من تکون بخوره لاشی تخم سگ...فکر کردی هانیه بی کس و کاره که راه افتادی دنبالش و موس موس میکنی؟؟؟وای به حالت شهرام...وای به حالت اگه یک بار دیگه اسم و شماره اتو رو گوشی هانیه بینم یا خودت و تو فاصله کمتر از ده کیلومتریش بینم...کاری میکنم به گه خوردن بیفتی...روزگارت و میکنم عاقبت یزید...فهمیدی؟؟؟اونموقع نشون میدم که حرومزاده بازی واقعی یعنی چی...
قبل از اینکه به شهرام که تقریباً با شنیدن داد باراد لال شده بود فرصت حرف زدن بده گوشو قطع کرد و باچشمای پر از خون و نفسای عمیقی که پره بینیشو میلرزوند زل زد به هانیه که داشت از ترس پس میفتاد...خودشم نمیفهمید اینهمه خشم و عصبانیتش از چیه؟؟؟چرا باید رابطه کسی که ادعا میکرد کوچکترین اهمیتی براش نداره باپسر خاله اش انقدر براش سنگین باشه و گرون تموم شه؟؟؟

هر کاری کردنتونست ذره ای از عصبانیتش کم کنه دست هانیه رو محکم گرفت و دنبال خودش کشوند و پرتش کرد تو حیاط...خودشم رفت تو و در و بست...

جلوتر از هانیه رفت سمت خونه ولی هانیه که حسابی از این باراد عجیب غریب شده ترسید بود همونجا کنار در رو زمین خیس نشست و با ترس واسترس بهش خیره شد...وسط راه باراد یهو وایستاد و فهمید که هانیه دنبالش نیما...
چرخید و همینکه دید رو زمین مچاله شده تو خودش با قدم های بلند راه افتاد سمتش...هانیه که فکر میکرد الآن یه کتک مفصل نوش جان میکنه خودش و چسبوند به دیوار و دستاشو جلوی صورتش گرفت و نالید:
-باراد...باراد تو رو خدا نزن خیلی دردمارم...

ولی باراد قصدش زدن هانیه نبود... به یه قدمیش که رسید بازوهاش و گرفت و از رو زمین بلندش کرد... همونطور که با تمام زورش به بازوهای نحیف هانیه فشار وارد میکرد غرید:

- واسه چی اینجا نشستی؟؟؟ میخوای تارتم بری سراغ اون پسر خاله دیوث آره؟؟؟

- من... نه به خدا... من... من... من... من... حاضرم همینجا... توحیاط بمونم... ولی نرم پیش اون عوضی... یهو باراد دادزد:

- پس چرا پشت تلفن بهش گفتم آدرس بده تا بیام؟؟؟

هانیه که از شدت ترس محکم چشماشو بسته بود چیزی واسه جواب پیدا نکرد... البته بارادم مهلتی بهش نداد چون از همون بازوهاش گرفتش و کشوندش دنبال خودش... هانیه مرگ خودش و حتمی دید... شده بود آتش نخورده و دهن سوخته...

- باراد... به خداداری اشتباه میکنی... من دلم نمیخواد حتی یه باردیگه ریخت اون آشغال و بینم... چی کار میخوای بکنی باراد... هان؟؟؟

- خفه شو انقدر زرنزن...

- باراد چی کار میخوای بکنی؟؟؟ تو رو خدا بگو...

- میخوام کاری کنم تا خیالم راحت شه که دیگه دوراون بی شرف لاشی رو خط میکشی و طرفش نمیری...

- به جون مامانم نمیرم... وقتی سرپناه دارم واسه چی برم پیشش باراد؟؟؟

باراد زیر لب جوری که انگار داره با خودش حرف میزنه گفت:

- اینجوری خیالم راحت نمیشه...

جلوی درانباری توی حیاط که رسیدن همونطور که بایه دست بازوی هانیه رو محکم گرفته بود با اونیکی دستش کلید انداخت و در انباری و باز کرد و هانیه رو پرت کرد تو...

بدون توجه به نگاه هراسون هانیه گفت:

- تا وقتی برگردم همینجا می مونی... اینجوری دیگه خیالم راحت که وقتی من نیستم... نه تو میتونی بری سمت اون بی ناموس... نه اون میتونه بیاد سمت تو... نه هیچ تماسی با هم داشته باشید...

- باراد به قرآن من نمیخوام برم پیشش... بذار برم بالا... من... قول میدم از خونه بیرون نرم...

ولی انگار باراد اصلاً تو حال خودش نبود... خشمی که از حرفای شهرام تو جونش نشسته بود خیلی عمیق تر از این بود که به این راحتی به خودش بیاد... سریع رفت بیرون و دروبست... هانیه موند و یه انباری تاریک... یعنی واقعا رفت؟؟؟ اصلاً

کجا میخواست بره؟؟؟ هانیه قرار بود تا کی اینجا تنها بمونه؟؟؟

دوید سمت در و همونطور که بامشتهای کمجونش میکوبید به در با تمام توانش جیغ زد:

- بار بار... نرو... تو رو خدا... نرو و باراد میت رسم... به جون مامانم اصلاً از خونه تکون نمیخورم... دیگه اسم شهرامم نیارم... خواهش میکنم بار بار... بر گ... رد...

ولی دیگه بی فایده بود... بارادرفته بود و هانیه اصلاً نمیدونست کجا میره و کی برمیگرده... یا به عبارتی تا کی قراره تو اون انباری بمونه... تنها حدسی که میتونست بزنه از کوله پشتیش بود که نشون میداد کم کم دو سه روزی نیست... و این یعنی مرگ هانیه... تحمل اون وضعیت حتی چند ساعت محال بود... چه برسه به چند روز... کورمال کورمال همونطور که از ترس داشت نفس تنگی میگرفت دستشو رودیوار کشید تا شاید یه پریز برق پیدا کنه که اینبار شانس باهش یار بود و تک چراغ انباری روشن شد و نفس هانیه برگشت... نگاهشو به گوشه و کنار انباری چرخوند... یه توالی فرنگی گوشه انباری بود بایه دوشی که انگار دیگه بلا استفاده و خشک شده بود با یه دری که نمیدونست به کجا باز میشه ولی قفل بود... باراد فکر میکرد با اینا میتونه اینجادووم بیاره؟؟؟ سنگینی لباسای خیسش باعث شد همونجا با تکیه به دیوار سر بخوره و بشینه رو زمین... تا کی قرار بود ادامه پیدا کنه؟؟؟ رنج و بدبختیش چراتمومی نداشت؟؟؟ چرا باید تو زندگیش از همه آدمای دوروبرش ضربه میخورد؟؟؟ خدا تا کجا میخواست امتحانش کنه؟؟؟ مگه تحمل یه دختر تو این سن و سال چقدر بود؟؟؟ با اینهمه بازم امید و ایمانش و از دست نداد... شروع کرد زیر لب ذکر گفتن تا هم خودش آروم بگیره هم از خدای خودش طلب صبر کنه... تا وقتی اون بالا سرش بود خیالش از هر چیزی راحت میشد... پاشد رفت سمت دوش تا ببینه اگه باز میشه وضو بگیره بلکه بانماز یه کم آروم شه... ولی دوش خراب بود و شیرش اصلاً سرپوش نداشت که بخواد بیچونتش...

با کلافگی تن کوفته و سرما زده اش و برگردوند و روزمین به قبله نشست... تیمم کرد و نمازش و خوند... هرچقدر بنده خدا سنگ جلوی پاش مینداخت ولی خدا هیچ راهی رو برای حرف زدن با بنده اش سد نمیکرد...

سوار ماشین فرشید شد و درو محکم بهم کوبید...

- هوووووو... چه خبر ته یابو؟؟؟ این چه سرو وضعیه واسه چی زود اومدی که اینجوری خیس بشی؟؟؟ جوابی از باراد نگرفت... یعنی انقدر گرفته و داغون بود که انگار اصلاً صدای فرشید و نشنید... کلاً تو یه حال دیگه بود... با چشمای گشاد شده زل زده بود به روبه روش و هر از گاهی سیب گلوش بالا و پایین میشد...
- باراد؟؟؟

- چته فرشید؟؟؟ راه بیفت دیگه چرا معطل میکنی؟؟؟

- خوبی تو؟؟؟ چرا برزخی باز؟؟؟

- چیزی نیست... سریع راه بیفت از اینجا برو...

فرشیدم دیگه چیزی نپرسید و حرکت کرد... لحظه آخر بارادبر گشت و به خونه ای که زنش و توش زندانی کرده بود نگاه کرد... صدای جیغش هنوز تو گوشش بود ولی سرسختانه داشت از ذهنش دورشون میکرد... فقط داشت به این فکر میکرد که شاید این مسافرت بتونه به کم حال و هواش و عوض کنه...

نمیدونست چندمین سیگاری بود... که داشت با آتیش رو به خاموشی قبلی روشن میکرد... ولی اینو خوب میدونست که اون لحظه تنها چیزی که به داد حال و روز داغونش میرسه همین سیگاریه که داره تند تند بین انگشتاش میسوزه... از تراس ویلای فرشید خیره شده بود به دریا ولی دریا رو نمیدید... نگاه پر از حیرت و هراس هانیه رو تو اون انباری تاریک میدید... صدای دریا رو میشنید ولی تنها صدایی که تو این دو روز مدام تو گوشش تکرار میشد صدای التماس کردنای هانیه بود... و عجیب تر از همه اینا خشمی بود که تمام این دو روز سفرشم نتونسته بود از ذهنش بیرون کنه... میدونست هانیه کوچکنترین تقصیری تو این جریان نداشت و اون شهرام عوضی داشت کرم میریخت... ولی انگار دیواری کوتاه تر از اون دختر بی نوا که نمیدونست تو این مدت چی به روزش اومده پیدا نکرده بود... سرسختانه داشت با این واقعیت که اینبار علت اینهمه خشونتش با دفعات قبل تفاوت داشت مبارزه میکرد...
-کاش من می فهمیدم که چه مرگته...

صدای فرشید و شنید ولی مثل اکثر مواقع تو این دو روز عکس العملی نشون نداد تا اینکه فرشید اومد کنارش و ایستاد...
-باراد چرا روزه سکوت گرفتی؟؟؟ خب به من بگو چته... خیر سرمون اومدیم که به کم روحیه و حال و هوا عوض شه ولی به نظرم بدتر از قبلم شدی... آخه مگه لالی خب حرف بزنی دیگه...
-کم در گوش من وز کن فرشید... بذار تو حال خودت باشم...
-آخه بی شعور نفهم... تو این دو روز گذاشتم تو حال خودت باشی که این شدی دیگه... میگی چته یا نه؟؟؟ باز تبسم زنگ زد حالتو گرفت آره؟؟؟

باراد بدون اینکه به خودش زحمت جواب دادن به سوالاتی فرشید و بده سیگارش و خاموش کرد و همونطور که میچرخید سمت ویلا گفت:

-جمع کن برگردیم...

فرشید که خودش تمایلی نداشت بیشتر باراد و نگه داره موافقت کرد ولی دلش طاقت نیاورد و پرسید:
-میگم... این یهویی برگشتنت علت خاصی نداره که؟؟؟

-چه علتی؟؟؟

-چه میدونم مثلاً... زنت تو خونه تنها باشه... یا...

-شرو ورنگو... گفتم که هانیه خونه باباشه...

-خیله خب بابا... یهو به ذهنم رسید... آخه خیلی عجله داری... گفتم شاید...

-بیخود گفتم...خسته شدم میخوام برم خونه خودم...

باراد رفت ولی فرشید هنوز قانع نشده بود...به خوبی حس میکرد که باراد داره یه چیزی رو ازش مخفی میکنه ولی نمیدونست چی...

به محض اینکه ماشین فرشید جلوی درخونه متوقف شد...کوله پشتیشو از صندلی عقب برداشت و بایه خداحافظی سر سری پیاده شد و رفت سمت خونه...

توراه حیاط تابه انباری برسه همش با خودش میگفت اگه بلایی سرش اومده باشه چی؟؟؟چرا انقدر بی فکری کرده بود؟؟؟چرایه تلفن تا این حد اعصابش و خط خطی کرده بود که همچین بلایی سر این دختر طفل معصوم بیاره...کوله اشو همونجا جلوی درانداخت و بعد ازیه نفس عمیق در و باز کرد و رفت تو...

جسم بیجون و بی رنگ و رویی که گوشه انباری پخش زمین بودو هرازگاهی یه نفس نصفه و نیمه ویجون می کشید...هیچ شباهتی به اون دختر شادابی که تو روزخواستگاریش دیده بود و اولین صفتی که بهش چسبونده بود بچه بودنداشت...هیچ اثری ازاون هاله های قرمزی که همیشه رو گونه اش نمایان میشد نبود...پوست صورتش یه دست سفید شده بود حتی لباشم هیچ رنگی توش نبود و مثل کویر خشک و ترک خورده بود...

اگه اون حرکات جزئی قفسه سینه اش نبودنمیتونست زنده بودنش و باور کنه ولی با نزدیک ترشدن باراد لای چشماشم خیلی کم باز شدوباراد دیگه خیالش از بابت زنده بودنش راحت شد...

زبونش نچرخید برای پرسیدن حالش...هرچند باراد برای فهمیدن حال و روز هانیه احتیاجی به پرسیدن نداشت...این لبای خشک و ترک خورده این ضعف و رنگ و روی پریده...این چشمای ملتهب نشون میداد که چه حالی داره و چقدر گرسنه و تشنه اس...چند قدم بهش نزدیک تر شد و کنارش رو پاهاش نشست...نگاه گیجش و تو تمام صورتش چرخوند و ناخودآگاه پوست صورتش و با پشت دستش لمس کرد...تب داشت...یعنی مریض شده بود تو این چند روز؟؟؟احتمالش زیاد بود اونم با لباسای خیس هانیه و خوابیدنش رو این زمین سنگی و تو این هوای سرد... باصدای برخورد چیزی با زمین درست از پشت سرش از جا پرید و برگشت سمت در...

بادیدن فرشید که تو چهارچوب در انباری وایستاده بود و داشت بابته وحیرت به هانیه نگاه میکرد به وضوح جاخورد...اصلاً دوست نداشت فرشید همچین صحنه ای روبینه...تا حدودی خبر داشت که باراد با هانیه بد رفتاری میکنه...ولی از جزییاتش باخبر نبود...

با کلافگی ازجاش بلند شد و توپید:

-تو اینجا چه غلطی میکنی؟؟؟

باراد خوب یادش بود که بعد از اون شب مریضیش انقدر از رفتار بدون کینه و نفرت هانیه متعجب شده بود که نتونست تو دلش نگهش داره و واسه فرشید تعریف کرد که چقدر درحقتش خوبی کرده... ولی اگه میدونست یه روز فرشید با به زبون آوردن این حرفا اینجوری وجودش و به آتیش میکشه هیچ وقت از اون جریان چیزی بهش نمیگفت... انگار فقط منتظر همین لحظه بود... که یه نفر وجدان به خواب رفته اش و بیدار کنه و یه چیزایی رو به یادش بیاره... فرشید حق داشت... رفتار اون شب هانیه اونم بعد از اذیت و آزارای باراد کجا و این رفتار وقیحانه باراد کجا؟؟؟ چرا هرچی تو چهار پنج ماه گذشته زندگیش با هانیه میگذشت چیزی پیدا نمیکرد که ثابت کنه این دخترم میتونه قصی القلب باشه؟؟؟

فرشید که میترسید هانیه بیهوش شده باشه دوباره کنارش نشست و خیلی بی اختیار گفت:

-آبجی؟؟؟ آبجی هانیه؟؟؟ صدامو میشنوی؟؟؟

هانیه که چیزی تا از هوش رفتنش نمونده بود با شنیدن اسم آبجی از زبون شخصی که نمیدونست کیه یهو هوشیار شد و سرشو به سمت صدا چرخوند و بدون اینکه قدرتی برای باز کردن چشماش داشته باشه زیر لب چیزی رو زمزمه کرد که نه باراد نه فرشید نفهمیدن چی میگه...

فرشید گوشش و به دهن هانیه نزدیک تر کرد و گفت:

-چی؟؟؟ دوباره بگو... چیزی میخوای؟؟؟

با بی حالی و درد نالید:

-سجاد... تویی؟؟؟

نگاه فرشید بالا رفت و تو صورت بهت زده باراد نشست... اونم مثل خودش متعجب بود از اینکه سجاد کیه... اون لحظه اهمیتی هم نداشت... اگه هانیه با حس حضور سجاد نامی آروم میشد حاضر بود بشه سجاد براش...

-آره... آره من سجادم آبجی... حالت خوبه؟؟؟

حرفای بریده بریده ای که از زبون هانیه شنیده میشد نافهموم بود ولی حدس زدن اینکه چی میخواد بگه برای هیچ کدومشون کار سختی نبود...

- من و... ب... ب... ب... ر... می... میرم... خوا... ه...

-میرم... میرم آبجی تو فقط آروم باش...

بدون اینکه نگاهی به باراد که با شنیدن هر صدای نافهمونی از هانیه صورتش جمع تر و جمع تر میشد بندازه خواست دستاشو ببره زیر بدن هانیه تا بغلش کنه که یهو باراد به خودش اومد و با خشونت دستاشو پس زد و توپید:

-دستتو بکش کنار...

-واسه چی؟؟؟ میخوای بذاری تو این سلول انفرادیش بمونه؟؟؟

نگاه باراد پر از شرمندگی شد و چقدر سخت بود برایش صمیمی ترین دوستش انقدر خوار و خفیف بشه... ولی الآن دیگه پشیمونیش فایده ای نداشت... فرشید دوباره خواست واسه بغل کردن هانیه اقدام کنه که باراد باز مانع شد... نگاه پر از خشم فرشید و که دید غریب:

-فرشید پاتو از گلیمت درازتر نکن... هانیه تو رو با کس دیگه ای که نمیدونم کیه اشتباه گرفته... وگرنه اگه بفهمه یه شخص غریبه و نامحرم الآن اینجاس بیشتر از اینکه از بودنت خوشحال باشه عذاب میکشه... حالا تو میخوای بغلش کنی؟؟؟

-عه؟؟؟ یعنی انقدر به عقاید و نظرات این دختر بدبخت احترام میداری؟؟؟ یا خدای نکرده روش غیرتی شدی؟؟؟
تترس خود خدا هم گفته اگه کسی به کمک احتیاج داشت از شر ظالمایی مثل تو محرم نامحرمی معنایی نداره... برو کنار تا تلف نشده دختره...

باراد ولی مصمم سر جاش وایستاده بود و اینبار با پشیمونی و مظلومیتی که حتی فرشیدم تا حالا ازش ندیده بود گفت:
-کجا میخوای ببریش؟؟؟

-میبرمش خونه خودم... یه دکتر بیارم بالا سرش... دوا درمون بشه تا وقتی برگشت واسه موج بعدی حملات وحشیانه ات آماده باشه...
-نه...

-نه و زهر...

-قول میدم فرشید...

التماسی که تو چشمای باراد بود فرشید و ساکت کرد و باراد ادامه داد:

-قول میدم دیگه نه اذیتش کنم... نه دست روش بلند کنم... بذار بمونه همینجا... عذاب وجدانم و بیشتر از اینی که هست نکن...

فرشید خوب میدونست اصل وجود باراد همچین حیوون بی رحم و مروتی نیست و فقط تحت تاثیر آدمای دور و برش به این حال و روز افتاده...

-تا وقتی که... زنی به اسم تبسم تو زندگیته... این دخترم یه سهمی از آزار و اذیت های تو داره... پس قول الکی نده...

-نه... این دفعه دیگه واقعاً خودم پشیمونم... خیلی زیاده روی کردم قبول دارم... تبسم یه جور میثونم سر جاش... خواهش میکنم فرشید... میدونم حق داری هرچی بگی... میدونم شدم یه حیوون پست فطرت و وحشی... ولی باور کن خودم نخواستم که اینجوری بشم... مجبور شدم...

عجز و لحن ملتمسانه باراد دل فرشید و نرم کرد... شاید بهتر بود به جای اینکه تنهانش بذاره تا آدم بی وجدانی مثل تبسم فرصت نفوذ بیشتر تو مغزش و پیدا کنه کنارش باشه و نذاره اون شیطان وجودش دوباره قدرت پیدا کنه... باراد به

یه نفر احتیاج داشت که هر چند وقت یک بار یه چیزایی رو بهش حالی کنه... شاید حضور هانیه با مهربونی هاش هم میتونست کمک حالش باشه...

نگاهی به هانیه انداخت و رو به باراد گفت:

-میرم دکتر خبر کنم... ببرش بالا...

فرشید رفت و باراد سریع هانیه رو بغل کرد و بردش بالا... خوابوندش رو تخت و خودش کنارش نشست... دستشو دراز کرد و گذاشت رو صورت داغش... هانیه هم با چسبوندن صورتش به دست باراد رضایتش و از این کار اعلام کرد... انقدر بهش زل زده بود که یهو با تار شدن دیدش فهمید چشماش از اشک پر شده... باورش نمیشد ولی دلش برای مظلومیت بیش از حد این دختر و صد البته وقاحت بیش از حد خودش سوخت... فرشید حق داشت تعجب کنه... کی به این درجه از پستی رسیده بود که یادش نیومد قبلش چی بود چه جوری زندگی میکرد؟؟؟

دستی به چشمای خیسش کشید و همونطور که مشغول نوازش صورت لاغر شده هانیه شد زمزمه کرد:

-کاش بد بودی هانیه... کاش مثل من بدجنس و عوضی بودی... کاش یه دونه... کاش تو کل این چند ماه یه دونه رفتار بد

ازت میدیدم... تا انقدر از بلاهایی که سرت میاوردم پشیمون نمیشدم... کاش در جواب کارام حداقل یه کلمه حرف

میزدی... یه آهی... نفرینی... فحشی... من بعد از طلاق چه جوری زندگی کنم با اینهمه عذاب وجدان؟؟؟

حالا که مطمئن بود هانیه تو حالی نیست که بخواد درکی از حرفاش داشته باشه داشت خودش و خالی میکرد... کاش این قدرت و داشت که تو هشیاری هانیه این حرفا رو بزنه... تا شاید یه کم از بار غم وجودش کم کنه... ولی غرورش هیچوقت این اجازه رو بهش نمیداد...

-بیخشم منو عزیزم... بیخشم که نمیتونم شوهر خوبی برات باشم... بیخشم که درد و عذابایی که خونه ناپدریت میکشیدی

و چندین برابر کردم... بیخشم که هم به جسمت آسیب رسوندم هم به روحت که هر دوش به لطیفی برگ گله...

با اون یکی دستش تیغه بینی هانیه رو لمس کرد... ولی تو حال و هوای خودش بود و درکی از کارایی که میکرد نداشت...

-شاید اگه... شاید اگه زودتر میدیدمت... شاید اگه وقتی وارد زندگیم میشدی که دل بسته کس دیگه ای نبودم... هیچ

کدوم از این اتفاقا نمیفتاد... یه بار بهت گفتم میتونی هر مردی غیر از من و خوشبخت کنی... حالا دیگه مطمئنم که

میتونستی حتی منم خوشبخت کنی... ولی به شرطی که زودتر جاتو تو قلبم باز میکردی... الان جوری تو باتلاق افتادم که

هیچ نیرویی نمیتونه بکشتم بیرون... فقط امیدوارم قلب مهربونت انقدر بزرگ باشه که بدی هام و ببخشه و فراموش

کنه... هرچند که لیاقت گذشت هم ندارم...

باشنیدن صدای پای دکتر از پله هاسیگارش و از پنجره پرت کرد بیرون و باشتاب رفت طرفش... قبل از اینکه چیزی بگه

فرشید پرسید:

-چطوره حالش مسعود؟؟؟

- کدوم حیوونی بهش گرسنگی داده؟؟؟

بارادنگاه خالیشو به زمین دوخت و فرشید گفت:

-یه کله خری که سرهیچ وپوچ باهش دشمنی داره... حالامهم نیست... حالش چطوره؟؟؟

-تعریفی نداره...ضعفش هم به خاطر گرسنگیه هم سرماخوردگی و تب بالاش...ولی علت اصلی بی حالیش به احتمال زیاد

ازاون زخم روی بسته پیشونیشه...تو خواب و بیداری هم مدام زیرلب میگفت سرم...کجا خورده سرش؟؟؟

باراد که تو این یه مورد خودش و مقصر نمیدونست سریع گفت:

-خورده به دیوار...کارباباشه...

-به نظر سطحی میاد ولی بهتره که عکس برداری بشه...زخمای سطحی هم میتونن بعداً عوارض بدی ایجاد کنن...خصوصاً

اینکه دردم داره...من یه سرم برارش زدم یه مسکن قوی هم زدم که دردش کم بشه...تبشم پایین اومده...خوشبختانه

عفونت خاصی هم نداره و ریه هاش سالمه...بیدار که شد تا دوازده ساعت مایعات و غذاهای آبکی بخوره...از بعدش

هرچی میخواد...احتمالاً به خاطر مسکنی که زدم یه کم وقتی بیدار شد گیجه...تاچند روز ضعف داره بعدش عادی میشه...

بازم اگه مشکلی پیش اومد باهام تماس بگیرید...

راه افتاد سمت در و فرشیدم دنبالش رفت...

-لطف کردی مسعود...به خاله سلام برسون...

-سلامت باشی...خدافظ...

مسعود رفت و فرشید برگشت سمت باراد که موهاش و تو مشتش گرفته بود و با کلافگی نشست رو مبل...رفت کنارش

نشست...یه سیگار روشن کرد داد دستش و گفت:

-پس علت حال داغونت تو چالوس این بود آره؟؟؟اگه انقدر نگرانش بودی که به اون روز افتادی واسه چی اصلاً

اومدی؟؟؟نکنه همونجوری که به من میگفتی خودتم باورت شده بود که هانیه خونه باباشه؟؟؟انقدر هول بودی که هم

گوشیت و جا گذاشتی هم در خونه رو باز گذاشته بودی...

پک عمیقی به سیگارش زد و گفت:

-قبل از اینکه برنامه چالوس و بذارم...تبسم یه هفته اینجا بود...خودش اصرار کرد که میخوام پیام و منم به ناچار هانیه

رو فرستادم خونه باباش...میگفت به خاطر تعمیرات خونه اش اومده ولی من میدونستم چون این اواخر کمتر به هانیه

سخت میگرفتم و کلاً دیگه کاری به کارش نداشتم اومده تا دوباره مغزمو شست و شو بده...کار خودشم کرد...یه هفته

شب و روز تو گوشم خوند که یه کاری کن از خونه ات فراری بشه...چه اهمیتی داره کجا همینکه بره کافیه...

فرشید بهت زده و حیرون زل زد به باراد...این زن تا کجا قرار بود زندگی بارادو تو دست خودش بگیره؟؟؟

-اون هرچی گفت تو پشت بندش گفتی چشم؟؟؟

—نه... اینی که گفتم فقط یکی از حرفاش بود... کوتاه نمیومدم... هرچی میگفت مخالفت میکردم... میگفت... چه میدونم براش پاپوش درست کن... تو فامیل پخش کن که سر و گوشش میجنبه... چهار تا آدم اجیر کن و یه فیلم دست و پا کن به عنوان مدرک... بعدشم بگو لطف میکنم که فقط طلاق میدم... ولی من اهل این کثافت کاری هانیستم... شاید اگه واقعاً تو هانیه همچین چیزی میدیدم از این حيله استفاده میکردم... ولی... هانیه توکل این پنج ماه کوچکتین خبطی نداشت... دست از پا خطا نکرد تا آتویی ازش داشته باشم... باور میکنی حتی پیشنهاد کشتنش وبه من داد؟؟؟ میگفت فوقش با ديه زبون پدر و مادرش ومیبندی و بعدشم آب از آب تکون نمیخوره... وقتی دیدم ديگه زيادی داره خیال پردازی میکنه مجبور شدم پیشنهاد اذیت و آزار دادنش و قبول کنم تا از فکر نقشه های ديگه اش بیاد بیرون... فرشید با اخمایی درهم شده از خشم و ناباوری به باراد خیره شده بود... باورش نمیشد همچین آدم رذلی جایی به جز تو فیلمها به چشمش بخوره... از اون بیشتر چیزی که باعث تعجبش میشد این بود که چطور باراد به همچین موجود شیطان صفتی دل بسته؟؟؟ یه موی گندیده اون دختری که بالا رو تخت افتاده نمی ارزید به کل وجود آدمی مثل تبسم؟؟؟ —انقدر تو اون یه هفته تبسم مغزم و سرویس کرد که باهات برنامه چالوس و گذاشتم... گفتم تا هانیه خونه باباش و برم و برگردم ولی درست همون شب قبل از اینکه بیای هانیه برگشت... اونم به ناچار... ناپدری بی شرفش از خونه انداخته بودتش بیرون...

—آخه واسه چی؟؟؟ یعنی حتی حاضر نیست هانیه رو واسه یه هفته پیش خودش نگه داره؟؟؟ —ناپدریش یه آدم عوضیه... حتی عوضی تر از من... دروغی که هانیه سر مسافرت رفتن من بهش گفته رو باور نکرده و بعد از یه هفته اومده دم خونه کشیک داده تا بالاخره منو دیده که از خونه اومدم بیرون... بعدشم رفته سراغ هانیه و گفته برگرد خونه شوهرت...

فرشید دستی به صورتش کشید و زیر لب گفت:

—چی داره میکشه این دختر بیچاره؟؟؟

رو به باراد ادامه داد:

—تو هم که خوب ازش پذیرایی کردی...

—دست خودم نبود فرشید... هانیه بد موقعی اومد... من میخواستم با تو پیام چالوس یه کم با هم راجع به این زندگی سگی من حرف بزیم و دنبال راه چاره باشیم... ولی درست وقتی سر و کله اش پیدا شد که من هنوز تو فکر حرفای تبسم بودم... عصبانیت و ذهن مشغول و یه سری مسائل ديگه همه دست به دست هم داد که...

—توجیه خوبی نیست باراد... به خدا گناهه... اونم تحت اجبار خانواده اش بوده... وگرنه مطمئن باش خیلی موقعیت های بهتر از تو براش سرودست میشکوندن...

باراد با تلخی گفت:

—یکیشم تو... آره؟؟؟

فرشید یه کم نگاهش کرد...اون حسی که تو حرفش و تو نگاهش میخوند و قبلاً نسبت به هانیه ندیده بود...انگار یه کم اون دختر براش اهمیت پیدا کرده بود...

-من درست برعکس تو و اون چیزی که تو ذهنته...هانیه رو زن تو میدونم...امیدوارم انقدرم منو شناخته باشی که بدونی هیچ وقت به زن برادرم نظر ندارم...ولی یکی از آرزوهامه که همسر آینده ام یکی مثل هانیه باشه...من زیادازش نمیدونم...باهمون چیزایی که تو گفتی...به نظرم باید همچین دختری رو پرستید...

-به شرطی که قبل از اون کسی نباشه تو زندگیت...

-خیلی راحت میتونی این مشکل و حل کنی...

-نمیشه...اگه یه کاری کنم هانیه به طلاق راضی شه...مطمئنم تایه عمر باید باعذاب وجدان بلاهایی که سرش آوردم و بلاهایی که بعدازطلاق سرش میادزندگی کنم...اگه تبسم و ول کنم هم یه جوردیگه عذاب وجدان دارم...دوساله تمام باهاش بودم...کلی وعده و وعید و عشق وعلاقه بینمون بود...به همین راحتی بزنم زیر همه چیز وبگم میخوام برم پیش زن عقدیم؟؟؟

-تومطمئنی که تبسم دوست داره وازنبودنت...داغون میشه؟؟؟

-این چیزیه که خودش میگه...راست دروغشم پای خودش...

-تو هم از نبودن تبسم داغون میشی؟؟؟

دهن بارادبرای گفتن جواب باز شد ولی مکث کرد چون ازجوابش مطمئن نبود...میخواست همون لحظه بگه آره...ولی پشیمون شد...چندوقتی میشد که راجع به احساسش به تبسم دچار تردید شده بود...

-نمیدونم...چند وقتیه که...حس میکنم اون تبسم قبلی نیست...انگارعوض شده...

-به نظرم تبسم همون آدمه...چون ازاول بایه هدف اومد جلو...این تویی که عوض شدی...این تویی که دیدت به

اطرافیان تغییر کرده...منتها نمیخواهی باورکنی...باراد...محض رضای خدا...تو رفتارای تبسم دقیق شو...به جای اینکه صبح تاشب دوست دارم ای دروغیش و بشنوی بین تو مغزش داره چی میگذره...من میتراسم از روزی که ضربه بدی از این زن بخوری...بذار قبل ازاینکه اقدامی کنه دستش رو بشه...

-اگه همچین چیزی که تو میگی نبودچی؟؟؟اگه دوسم داشته باشه و بااین رفتار من رابطه امون بهم خورد چی؟؟؟

فرشید ازجاش بلند شد و با خونسردی گفت:

-اون موقع قول شرف میدم که تاپای جونم تمام تلاشم و بکنم تا دوباره رابطه اتون بشه مثل روزاول...

انقدر مطمئن این حرف و زدکه بارادم باور شد که انگار هیچ وقت این روز قرار نیست برسه...

-من دیگه میرم...تو هم...مراقب خودت باش...افسارذهن و قلبت و دست خودت نگه دار...قولی که...اون پایین بهم

دادی هم...یادت نره...

فرشیدرفت و باراد راه افتاد سمت پله ها تا به هانیه سربزنه که همون موقع گوشیش زنگ خورد... با افتادن اسم تبسم رو گوشیش اخماش درهم شد... واسه امروزش بس بود اعصاب خوردی... مطمئن بود حرف زدن با تبسم اون لحظه نه تنها آرومش نمیکنه... که اعصاب خرابش و از اینی که هست هم داغون ترمیکنه و تایه دعوی اساسی راه نندازه گوشی و قطع نمیکنه... گوشیش و همونجا گذاشتو راه افتاد سمت اتاق هانیه...

رفت بالاسرش و ایستاد و به چهره ملیح و دوست داشتنیش که توی خواب و با این رنگ و روی پریده معصوم تر از همیشه به نظر میرسید خیره شد... فرشید حق داشت... نمیشد همچین دختری رو دوست نداشت... آگه رفتارای نمایش و تظاهر بود هیچ وقت نمیتونست چند ماه ادامه پیدا کنه... همون ماه اول با دیدن سخت گیری های باراد صبرش لبریز میشد... ولی هانیه به معنای واقعی نشون داد که چقدر دختر صبوریه و چه قلب بزرگ و مهربونی داره... خدا تمام خوبی ها و زیبایی های ظاهری و باطنی رو تو وجود این دختر گذاشته بود... فقط تنها چیزی که هانیه از داشتنش محروم بود... شانس خوب بود... نه تو داشتن خانواده نه تو داشتن همسر...

خیره به صورت هانیه داشت اتفاقات اون روز و مرور میکرد که یهو ذهنش متوقت شد... درست تو لحظه این که هانیه زبونش به کار افتاد... به سوالی بدجوری داشت تو ذهنش رژه میرفت... سجاد کی بود؟؟؟

بیدار که شد حس کرد دیگه از اون بی حسی و ضعف و کرختیه قبل خبری نیست... تو اتاق خودشم بود... از اتفاقات دیروز چیز زیادی یادش نبود... حضور باراد و حس کرده بود ولی یادش نمیومد چه جوری اومد بالا و کی این سرم و به دستش وصل کرد...

یه نگاه به ساعت انداخت... نزدیک دوازده بود... طبق محاسباتش اون روز شنبه بود و باراد احتمالاً سر کار بود... پس باید دیگه بلند میشد یه چیزی واسه خودش و این معده خالی که درد و سوزشش امونش و بریده بود درست کنه... یه کم رو تخت نیم خیز شد... ولی هنوز انقدری قدرت نداشت که با کمک دستاش بتونه خودش و بکشه بالا... یا بلند شه... از اون بدتر این سستی و سوزن سوزن شدن دست و پاش بود و سرگیجه ای که با همون یه کم نیم خیز شدنش به جونش افتاده بود و اتاق و داشت روز سرش میچرخوند... بلند شدنش یه مشکل بود و رفتنش تا آشپزخونه از راه پله ها هزار مشکل...

مونده بود چی کار کنه که همون در اتاقش باز شد و پشت بندش یه خانوم مسن که کاملاً در نظرش غریبه بود اومد تو... به محض دیدن چشمای باز هانیه با رویی باز گفت:

—خدا رو شکر بیدار شدید خانوم... بهتریید الحمدالله؟؟؟

زبونش و رولبای ترک خورده اش کشید و باصدایی که بعید میدونست به گوشش برسه و باتعجب از حضور این غریبه ناشناس ولی مهربون گفت:

—مم... نون... ش... شما...

-من ملیحه ام...قبل از اینکه شما با آقا ازدواج کنید هر چند وقت یه بار میومدم اینجا برایشون کار میکردم...ولی دیگه آقا من و قابل ندونست و عذرم و خواست...البته دستش درد نکنه منو به یکی دیگه معرفی کرد که بیکار نمونم...هر چند اونجا مثل آقا باراد همامو ندارن ولی خدا رو شکر بدنیست...تا اینکه دیشب زنگ زد بهم گفت شما یه کم حال ندارید...یه امروز و پیام اینجا و اگه کاری داشتید انجام بدم براتون...

هانیه با دهن نیمه باز مونده از تعجب زل زده بود به ملیحه...باراد برایش مستخدم گرفته بود؟؟؟یعنی اهمیت داشت برایش حال بد هانیه؟؟؟اگه قرار بود انقدر عذاب وجدان داشته باشه که واسه جبران همچین کاری کنه اصلاً واسه چی اون بلا رو سرش آورد؟؟؟کاش میفهمید تو ذهن و دل باراد چی میگذره...

دوباره سعی کرد نیم خیز بشه ولی اینبار ملیحه به دادش رسید و کمکش کرد تا با تکیه به تخت بشینه و بالشش هم پشتش مرتب کرد...

-خانوم تو رو خدا از جاتون بلند نشید...همینجوری بشینید چیزی اگه میخواید من براتون میارم...آقا شدیداً تاکید کرده که از جاتون تکون نخورید و فقط استراحت کنید...

-ممنونم...میشه...کم...کنید...برم...دستشویی؟؟؟

-چشم خانوم بیاید برمتون که بعد یه چیز بیارم براتون بخورید...

از فکر خوردن چیزی انرژی بیشتر شد و با کمک ملیحه از جاش بلند شد...ولی همون لحظه سرش گیج رفت و دوباره افتاد رو تخت...

-ای وای خانوم جون...سرتون گیج رفت؟؟؟بمیرم الهی رنگم به روتون نیست...تکیه اتون و بدید به من...

هانیه اینبار تکیه اش و داد به ملیحه و با قدم های آرام و نامتعادلش راه افتاد سمت دستشویی...انگار مغزش نمیتونست به بقیه اعضای بدنش فرمان بده...نمیدونست اینهمه گیجی و کرختی واسه چیه...ولی هرچی که بود اصلاً چیز خوبی نبود...

تو کل مسیر رفت و برگشت حتی یه قدم نتونست بدون کمک ملیحه برداره...هر چند میدونست موقتیه...ولی برایش خیلی سخت بود...ملیحه خانوم خوابوندش رو تخت و خودش رفت پایین و چند دقیقه بعد بایه سینی که توش یه بشقاب سوپ و یه پارچ آب بود برگشت...رو تخت نشست و سینی غذا رو هم گذاشت رو پای خودش...
خ...خودم...میتونم...

-نه قربون چشاتون بشم...آقا باراد سفارش کرده هیچ کاری نکنید...

-آقا باراد...واسه...کارای دیگه...گفته...نه واسه...این...

-اتفاقاً همین الان که سینی غذا رو تودستم دیدگفت...دستاتون میلرزه هنوز یهو قاشق از دستتون بیفته بسوزونید خودتون و چی؟؟؟

هانیه با بهت و هراس گفت:

-م...مگه...باراد...خونه اس؟؟؟

-آره خوشگلم...بنده خدا حالشم بدتر از شما نباشه بهترم نیست...بمیرم الهی براش...نمیتونه تو این حال و روز ببینتتون
نمیاد بالا...ولی تانومو میبینه عین بچه هامیدوئه میاد سراغم حالتون و میبرسه...

هانیه دلش میخواست بگه چه دل خوشی داری...باراد اگه نمیاد بالا به خاطر اینکه دوست نداره ریخت منوبینه نه اینکه
طاقت دیدن این حال و نداشته باشه...ولی حیف...حیف هنوز جایی تو قلب هانیه داشت و همین مسئله نمیداشت هانیه
سفره دلش باز بشه...

با قرار گرفتن قاشق جلوی دهنش از فکر و خیال بیرون اومد... فعلاً رفع گرسنگی و ضعفش از هر چیزی واجب تر
بود...بعداً میتونست درباره رفتار ضد و نقیض باراد حسابی فکر کنه تا شاید به یه نتیجه و راه حلی برسه...

تو فکر و خیالش غرق شده بود که با حس و بیبره گوشیش از جا پرید و خاکستر سیگار نصفه اش که یادش رفته بود بقیه
اش و بکشه ریخت رو شلوارش...زیر لب لعنتی واسه حواس پرتش فرستاد و بدون اینکه نگاه کنه بینه کی بهش زنگ
زده با توپ پر جواب داد:

-بله؟؟؟

بعد از چند ثانیه مکث صدای تبسم تو گوشی پیچید:

-باراد؟؟؟این چه طرز جواب دادنه؟؟؟سلام و حال و احوال کردن پیشکشت حداقل یه جوری جواب بده که آدم فکر
نکنه به طلبکارش زنگ زده...

اعصاب خودش کم داغون بود؟؟؟حالا باید وراجی های تبسم هم میشنید و دم نمیزد...

-سلام...نفهمیدم تویی...

-مگه شماره ام نیفتاده بود؟؟؟

نفسشو با کلافگی فوت کرد...همیشه مسائل حاشیه ای و انقدر پر رنگ میکرد که اصلاً یادش میرفت واسه چی زنگ
زده...

-حواسم پرت بود نگاه نکردم به شماره...

-حواست پرت چی بود؟؟؟

-|||||||اه...تمومش میکنی یا نه؟؟؟کاری اگه داری بگو اگه نداری خدافظ...

تبسم مات و مبهوت مونده بود...کم پیش میومد...یا اصلاً پیش نیومده بود که باراد باهاش اینجوری حرف

بزنه...از دستش عصبانی میشد...ولی هیچ وقت صداشو بالا نمی برد...اونم سر همچین مسئله ای...تبسم هم آدمی نبود که
در برابر صدای بلند و لحن تند باراد کوتاه بیاد...

-صداتو بیار پایین...من و با اون دختره بدبخت اشتباه گرفتی؟؟؟

باراد تا نوک زبونش اومد که بگه آگه هانیه صداس درنمیاد از ادب وحیا و متانتشه نه مثل تو... ولی حوصله جار و جنجال دیگه رو نداشت...

- باز دو روز با اون فرشید لاشی مادر جنده دم خور شدی یادت رفت من کیم آره؟؟؟

بارادهاج و واج موند... این کلمات زشت و وقیح اونم راجع به صمیمی ترین دوست باراد که خوب میدونست چقدر دوشش داره از زبون تبسم درومده بود؟؟؟ کسی که قرار بود باهاش ازدواج کنه و مادر بچه هاش بشه؟؟؟ یعنی فرشید راست میگفت که تبسم همون تبسم قبلیه؟؟؟ پس چرا باراد الان داشت این رفتاراشو میدیدو میشناخت...

- این چرت و پرتاچیه به زبون میاری؟؟؟ مگه تو چاله میدون زندگی میکنی؟؟؟ من شرمم میاد این کلمه روبه زبونم بیارم... تو خجالت نمیکشی؟؟؟ به صمیمی ترین رفیق کسی که ادعا میکنی دوشش داری میگی مادر جنده اونم وقتی میدونی مادر نداره؟؟؟

تبسم موقع عصبانیت گاهی وقتا خط قرمزای باراد و فراموش میکرد با اینهمه خودش و نباخت و ماهرانه بحث و عوض کرد و توپ و دوباره انداخت تو زمین باراد...

- ادعا؟؟؟ دستت درد نکنه... بعد از دو سال که با وجود همه مشکلات صادقانه عشقم و به پات ریختم حالا داری میگی ادعا میکنم دوستت دارم؟؟؟

- آره ادعا میکنی... فقط حرفشومیزی... ولی یه کم به این فکر نمیکنی کسی که دوشش داری چی برایش مهمه... چی باعث آرامشش میشه... برات مهم نیست که هم احترام خودش و نگه داری هم اطرافیانش و... این چندمین باره هر چی از دهنش در میاد تو هر جا و موقعیتی میگی... چندبار کوتاه اومدم ولی دفعه بعد...

- دفعه بعد مستقیم از میدون شوتم میکنی بیرون آره؟؟؟ تقصیر منه الاغه که بعد از سه روز از شدت دلتنگی زنگ زد بگم بیای باهم بریم بیرون دور بزیم... ولی تو... متاسفم برات...

باشنیدن تک بوق قطع تماس گوشیش و پرت کرد رومبل دستشو محکم کشید رو صورتش... دیگه واقعاً نمیدونست چی درسته و چی غلط... نمیدونست با کی باید چه رفتاری داشته باشه... کی داره دروغ میگه و کی راست...
بادیدن ملیحه که داشت از پله ها پایین میومد تبسم و از ذهنش کنار زد و راه افتاد سمتش... ظرف نصفه غذا رو که دید گفت:

- پس چرا نخورد؟؟؟

- من گفتم همش و بخور یه کم جون بگیری آقا ولی گفتن دیگه نمیتونم... غذاشو که خورد همونجوری دراز کشید خوابش برد...

یه چیز تو دل باراد لرزید... بد کرده بود با این دختر... خیلی بد...

- ولی آقا بز نم هزار الله و اکبر... زن نگرفتید نگرفتید وقتی هم گرفتید دختر شاه پریون و آوردید تو خونتون؟؟؟ صورتش مثل قرص ماه می مونه... خدا واسه هم نگهتون داره... خیلی بهم میاید...

بارادسرش و انداخت پایین... خیلی حرفامیتونست در جواب ملیحه بگه... میتونست بگه حق با شماست ولی من لیاقت این زیبایی صورت و سیرت و ندارم... میتونست بگه دارم با دست خودم جفتشو خراب میکنم... میتونست بگه خدا واسه هم نگهمون نمیداره چون خودم نمیخوام که نگه داره...

-خیلی ممنون...

-دل نگرون نباشید آقا... خدا رو شکر کنید زبونم لال زبونم لال مرض لاعلاج نگرفته...

باراد نگاهش با نگرانی بی اختیار به طبقه بالا کشیده شد...

-برو بالا ببینش... الان بهت احتیاج داره... برو تنهاتش نذار...

باراد برای اینکه ملیحه رویبشتر از این به رابطه اشون مشکوک نکنه رفت بالا ولی فقط از لای درنگاهش کرد و بعد رفت تواتاق خودش... هرچی کمتر جلوی چشمش می موند بهتر بود...

این دفعه که چشماشو باز کرد حالش خیلی بهتر بود ولی سوزن سوزن شدن دست و پاش هنوز ادامه داشت و تشنگی واقعاً کلافه اش کرده بود... بدون اینکه نگاهی به ساعت بندازه بابلندترین صدایی که میتونست اون لحظه داشته باشه که هنوز خشدار و گرفته بود ملیحه خانوم و صدا زد...

میدونست اگه ملیحه پایین باشه محاله که صداشو بشنوه... واسه همین بیشتر از این انرژیشو هدرنداد و خودش و به کم رو تخت بالا کشید که بتونه بلند شه... که همون موقع در باز شد و نگاه هانیه به هوای دیدن ملیحه به سمت در کشیده شد ولی به جای ملیحه خانوم باراد اومد تو...

هانیه که به سختی باتکیه به آرنجش نیم خیز شده بود با دیدن باراد بی اختیار دستاش شل شد و دوباره پرت شد رو تخت... تمام تنش داشت میلرزید و نفساش توهمون ثانیه های اول بریده بریده شده بود... فکراینکه عصبانیت اون شب باراد همچنان ادامه داشته باشه یا حتی شدیدتر شده باشه به لحظه هم رهاس نمیکرد...

باراد که این ترس و هراس هانیه رو دید و به خاطرش خیلی شرمنده بود تمام تلاششو کرد تا بیشترین آرامش و به حرکات و حالات و صداش بده و همونطور که چند قدم بهش نزدیک تر میشد گفت:

-دیر وقت بود... ملیحه خانوم و فرستادم خونش... کاری داری به من بگو...

آرامش باراد تاثیر لازم و رو هانیه گذاشته بود و از طرفی هم به قدری تشنه اش بود که نمیتونست به چیز دیگه ای فکر کنه...

-تش... تشنه... میشه یه لیوان...

-الآن میارم...

یه قدری ضعف هانیه تو حرف زدنش حال باراد و بد کرده بود که نتونست بمونه جمله اش تموم شه و رفت...هانیه هم هاج و واج به مسیر رفتنش خیره شد...داشت تلاش میکرد تا قبل از اومدن باراد بشینه رو تخت که همون موقع باراد با یه سینی اومد تو و یه محض دیدن هانیه تو اون وضعیت با قدم های بلند رفت سمتش... سینی و گذاشت رو میز و بازوهاش نحیف هانیه رو گرفت و رو تخت نشوند... نگاه هانیه رو که به بشقاب سوپ دید گفت:

-میدونم گرسنه اته...ولی دکتر گفت تا دوازده ساعت باید فقط سوپ و مایعات بخوری...

هانیه که اصلا اشتهايي برای غذا نداشت لیوان آب و برداشت و یه نفس سر کشید...منتظر بود که باراد بره بیرون تا دوباره بخوابه...ولی یهو با بالا و پایین رفتن تخت...سرش رو بلند کرد که دید باراد چسبیده بهش رو تخت نشسته... از حرکاتش فهمید که میخواد چیزی بهش بگه ولی دست دست کردنش نشون میداد که تردید داره... -بابت اون شب...خب...راستش من...

هانیه که انگار منتظر همچین لحظه ای بود وسط مکثی که باراد بین حرفاش مینداخت گفت:

-من باورت کردم...اون روز که...تبسم...زد تو گوشم...گفتی نمیخواستی اینطوری بشه...من باور کردم...انتظار داشتم که توهم...منو باور کنی وقتی که...گفتم...نمیخوام برم پیش شه... -اسم اون حرومزاده رو نیار...

هانیه با داد باراد از جا پرید و باراد نفس عمیقی کشید تا به خودش مسلط شه...نمیخواست بیشتر از این پیش هانیه یه هیولای وحشی به نظر برسه...

-من قبول دارم...اون شب تندرتم...خیلی خیلی زیاد...ولی من اونشب تحت تاثیر چند تافکر مختلف بودم که هر کدوم داشتن یه جور مغزم و سوراخ میکردن...حرکت وقیح اون پسر خاله بی ناموستم همه این فکرا و اعصاب خوردیا رو صد برابر کرد...نفهمیدم دارم چی کار میکنم...فقط داشتم به این فکر میکردم که اگه تو این یکی دو روز بخواد دوباره با حرفاش تو رو خام کنه و به یه بهونه ای بکشونتت اونجا یا خودش پاشه بیاد اینجا چی میشه... مکثی کرد و گفت:

-منم باورت دارم...انقدری بی منطق و نادون نیستم که تو این چند ماهه شناسمت و نفهمم که اهل این کار نیستی...که کاش بودی و من الآن انقدر...

نفسشوفوت کرد و ترجیح داد بقیه جمله اش و نگه...دیگه نگفت الآن انقدر از کرده خودش پشیمونه...هنوز سخت بود براش شکستن غرورش پیش هانیه...

هانیه هم انگار فقط منتظر همین حرف از زبون باراد بود که آروم بگیره...با اینکه هیچ احساسی پشتش نبود ولی هانیه این جمله رو پیش خودش یه تعریف تلقی کرد...همینکه فهمید باراد متوجه این شخصیتش شده براش کلی می ارزید...

-الآن نمیخوام ازت که منوبخشی...فقط...میخوام همونطور که راحت آدما رو باور میکنی...درکم کنی...بفهمی که دارم تو چه منجلابی دست و پامیزنم و چقدر فشار رومه که یهو این فشارا ازیه جا میزنه بیرون و منو میکنه یه حیوون عوضی...یه آشغالی که...

-بسه...

باراد چرخید سمت هانیه که هانیه باسری زیر افتاده ادامه داد:

-تمام سعیم و میکنم که درکت کنم...کاری که...ازهمون روز اول اومدنم تو این خونه کردم...

باراد خیره خیره بهش نگاه کرد...انگار سخت بود براش باوراینهمه گذشت هانیه ولی وقتی به این فکر کرد که به قول خودش از روز اول اومدنش تو این خونه همین کارو کرده دیگه براش عجیب نبود...این شخصیت هانیه بود که واسه باراد غریبه و درعین حال قابل ستایش بود...

سرش و تکون داد وخواست از جا بلند شه که یهو یه چیزی ازذهنش گذشت که از دیروز تا حالا داشت مغزش و سوراخ میکرد...خیلی بی مقدمه پرسید:

-سجاد کیه؟؟؟

هانیه بدون اینکه خودش بدونه چراچند ثانیه به رو به روش خیره شده بود...طوری که چشماش کاملاً تار شدوحتی حرف بارادم نفهمید...فقط صداشو شنید...عین آدمای گیج و منگ شده بود...

با همون گیجی به باراد خیره شد و آروم گفت:

-چی؟؟؟

بارادم که تمام حرکات هانیه رو زیر نظر گرفته بود با اخمی ناشی از تعجب گفت:

-خوابی؟؟؟

-نه...

-چت شده؟؟؟

-هی...هیچی...متوجه نشدم...چی پرسیدی...

-میگم سجاد کیه؟؟؟

-سجاد؟؟؟!!!

باراد داشت شاخ درمیاورد...جوری پرسیدسجاد؟؟؟که به گوشاش شک کرد...اگه فرشیدم حرفشو نشنیده بودباورش میشد که توهم زده...ولی یه جورایی مطمئن بود که دیروز این اسم از زبون هانیه درومد...

-آره سجاد...

شاید چند ثانیه طول کشید تا اینکه بالاخره مغزبه خواب رفته هانیه به کار افتاد و فهمید باراد چی داره میگه و اونجا بود که حیرت جاشو به گیجی داد...

-تو... سجاد و... از کجا میشناسی؟؟؟

باراد دوباره داشت عصبی میشد... نمیدونست چرا ولی به هر جنس مذکر دور و برهانیه حساسیت داشت... این مسئله واسه خودشم خیلی عجیب بود چون اولین بار بود که این حس و نسبت به کسی داشت!!!

-تو کاری نداشته باش که از کجا میشناسمش... فقط جوابم وبده... این دیگه کدوم فامیلتونه که بهت پیشنهاد داده...
-سجاد برادرمه...

باراددهنش که برای گفتن ادامه حرفش باز مونده بود و بست و بابته گفت:

-مگه تو برادر داری؟؟؟

هانیه سرش و انداخت پایین و با صدای آرومش زمزمه کرد:

-داشتم... یعنی... برادر ناتنیم بود...

سکوت باراد باعث شد ادامه بده:

-هفت سالم بود که منو از توخیابون جمع کرد و برد خونه اشون و از پدر و مادرش خواست تا... به فرزندى قبولم کنن... چندسال پیش... تصادف کرد و مرد... تنها پشتوانه ام بود تو زندگیم... تنها انگیزه ام برای تحمل رفتار ناپدریم... اون به من یاد داد که چه جورى رفتار کنم... من و کرد مثل خودش... آگه... آگه... بود... خودت متوجه میشدى که چقدر رفتارها و اخلاقمون شبیه همه... البته... آگه... بود... شاید... هیچ وقت کارمون به اینجا کشیده نمیشد... آگه بود پشتم وای میستاد و نمیداشت ملکی به زور منو وادار به عقد کسی کنه... که همون اول بهم فهمونه که هیچوقت قرار نیست جایی تو خونه و زندگیش داشته باشم... ازم قول گرفته بود... یه هفته قبل از مردنش... انگار فهمیده بود که میخواد انقدر زود بره... قول گرفت که پدر و مادرش و تنها نذارم و سختیایی که بهم میدن و تحمل کنم... منم بهش قول دادم و گفتم آگه تو باشی تحمل همه چی آسونه...

نفس عمیقی کشید تا این بغضش مهار شه...

-ولی الآن نیست و... نمیدونم این از بدشانسیه منه... یا تو...

باراد تو سکوت داشت حرفای هانیه رو گوش میکرد... اصلاً فکرشم نمیکرد سجاد که از دیروز ذهنش و به خودش مشغول کرده برادر هانیه باشه... آگه ازش نمی پرسید در نهایت بی انصافی میخواست تو ذهنش بهش تهمت بزنه... ولی حالا آرامش عجیبی داشت و خیالش از هر جهت راحت بود...

-پدر و مادر واقعیت چی؟؟؟

-هیچوقت ندیدمشون... از وقتی یادمه تو این گروه هایی که بچه ها رو میفرستادن واسه کار کردن بودم... به محض اینکه به شیش هفت سالگی میرسیدن راهی میشدن... من خوش شانس بودم که سجاد خیلی زود پیدام کرد...

نگاه باراد داشت تو تک تک اجزای صورت هانیه میچرخید... روا بود به دختری که از بچگی سختی کشیده... انقدر ظلم

کنه؟؟؟

-نگفتی... تو از کجا سجاد و میشناسی؟؟؟

نگاه خیره اش و گرفت و فکر کرد که چی بگه... میدونست اگه بگه دیروز اشتباهی دوستش و به جای برادرش دیده بود... از اینکه فرشید با اون حال و روز دیده بودتش ناراحت میشد... برای همین همونطور که از جاش بلند میشد فقط گفت:

-دیروز از لا به لای حرفایی که تو خواب و بیداری میزدی شنیدم...

قبل از اینکه سوال دیگه ای بپرسه تا مجبور به جواب بشه با اشاره به بشقاب سوپ گفت:

-غذاتم بخور تا سرد نشده... نذار نصفه بمونه... دوباره...

حس خاص و شیرینی تو رگای هانیه تزریق شد... حسی که بهش میگفت پس واسه اش مهمی که حواسش به غذا

خوردنت بوده و فهمیده که ظهر فقط نصفشو خوردی...

باراد رفت سمت در اتاق... ولی به لحظه و ایستاد و دوباره چرخید سمت هانیه... انگار به صدایی تو وجودش مدام داشت

میگفت که بگو ولی باراد تردید داشت...

-من... ندیده میتونم حدس بزنم که... سجاد آدم خیلی خوبی بوده...

اینو گفت و رفت... هانیه مات و مبهوت با دست دراز شده اش به سمت بشقاب غذا... خیره شد به جای خالی باراد... این

جمله هزار بار تو گوشش تکرار شد و هر بار این واقعیت و برانش پر رنگ و پر رنگ تر میکرد که باراد اونم خوب

میدونه... چون هانیه بهش گفته بود که سجاد از نظر شخصیت و رفتار درست مثل خودش بود و هانیه رو اون تربیت

کرد...

چقدر راحت با همین به جمله قلب پر از رنجش و گلگی هانیه رو از کینه و ناراحتی پاک کرد و آرامش و خوشحالی رو

بهش هدیه کرد...

فردای اون روز هانیه تا نزدیکای ظهر خوابید و بعدش به زور و با صدای آیفون از خواب بیدار شد... دیگه راحت تر

میتونست خودش و حرکت بده و از تخت پایین بیاد و از این بابت خیلی خوشحال بود... هرچند ضعف و گاهی اوقات

سوزش معده اش هنوز ادامه داشت ولی حالش به مراتب بهتر از دیروز و چند روز قبل بود...

دیگه باید کم کم بلند میشد به چیزی واسه ناهار درست میکرد ولی با شنیدن دوباره زنگ آیفون یادش افتاد با صدای

چی بیدار شده...

با حداکثر سرعتی که میتونست خودش و به پایین رسوند و با دیدن مرد غریبه توی تصویر با تردید جواب داد:

-بله؟؟؟

-منزل آقای کیانی؟؟؟

-بفرمایید؟؟؟

-من پیک هستم خانوم...همسرتون غذا سفارش دادن گفتن بیارم به این آدرس...

ابروهای هانیه پرید بالا...باراد غذا سفارش داده بود؟؟؟خودش کجا بود اصلاً؟؟؟

بهت شو فعلاً کنار زد و گفت:

-اجازه بدید...الآن میام خدمتتون...

-لازم نیست خانوم...همسرتون گفتن غذا رو بذاریم رو پله ها و برگردیم...هزینه اشم قبلاً حساب شده...فقط زحمت

بکشید در حیاط و بنزید که من اینا رو بذارم و برم به کارم برسم...

هانیه در و زد و از چشمی نگاه کرد که اومد غذا رو گذاشت رو پله ها و رفت...وقتی از رفتنش مطمئن شد در و باز کرد

و ظرف غذا رو برداشت و آورد تو...

باورش براش خیلی سخت بود...که باراد بخواد همچین کاری براش بکنه...ولی خب رفتارای دیروزشم نشون میداد که

داره در صدد جبران کار چند روز پیشش بر میاد...واسه همین نباید خیلی هم از این سورپرایزش تعجب میکرد...

صدای زنگ تلفن خونه که بلند شد سریع رفت سراغش...مطمئناً باراد بود...

-بله؟؟؟

-غذا رسید؟؟؟

-سلام...آره رسید...

-سلام...همه رو بخوریا...

غیر ارادی بود لبخندی که چسبید رو لبای هانیه...

-باشه...تازه میخواستم برم به چیز درست کنم...مرسی...

-خواهش میکنم...باید برم...فعلاً...

-خدافظ...

گوشی و قطع کرد درحالی که نمیدونست باید از این مکالمه کوتاه خوشحال باشه یا ناراحت از اینکه بعد از پنج ماه

زندگی از این چند تا جمله تلگرافی انقدر ذوق زده شده بود...

بوی کباب توی ظرفم به قدری مستش کرده بود که مجال فکر کردن بهش نمیداد و فقط تونست خودشو به آشپزخونه

برسونه...این بارادی که حواسش به همه چیز بود...خصوصاً مسائل مربوط به هانیه...حتی حساس شدنش سر اسم افراد

مذکر دور و برش...خیلی بیشتر به دلش مینشست...

ده روز از این جریان گذشت و باراد هانیه هیچ برخورد جدی ای با هم نداشتن...این موضوع برای هانیه عادی بود...چون

طبق روال همیشه وقتی باراد میومد سریع خودش و به اتاق میرسوند و تا رفتنش بیرون نمیومد...ولی حالا باراد از این

وضعیت کلافه شده بود...نمیدونست چرا دیگه بدش نمیومد از دمخور شدن با هانیه...نمیخواست پیش خودش اعتراف

کنه ولی حقیقتش این بود که دوست داشت بیشترین دختر و بشناسه... ولی با این دوری کردنای هانیه این فرصت و پیدا نمیکرد...

هرچند رابطه سرد اخیرش باتبسم دست و بالش و برای نزدیک تر شدن به هانیه حسابی باز گذاشته بود ولی انقدر سابقه خرابی تو رفتار کردن باهاش داشت که به این راحتی نمیتونست بهش نزدیک شه...

اون روز هانیه از صبح با درد پیروید از خواب بیدار شد و تا نزدیکای ظهر درگیرش بود طوری که حتی نتونسته بود غذا درست کنه... همیشه با قرص و مسکن دردشو آروم میکرد ولی این دفعه به مراتب شدیدتر بود و اصلاً نمی فهمید که چرا سرش تیر میکشه یا انقدر بدنش سست و کرخت شده... این وسط حالت تهوع شدید و عوق زدنای متوالی حال بدش و تشدید میکرد...

با بی حالی و قدم های نامتعادل و سرگیجه ای که ممکن بود هر لحظه نقش زمینش کنه... خواست بره پایین تا به لیوان آب بخوره که با هجوم مایعی به حلقش دوید سمت دستشویی... رفت تودستشویی و ندید که باراد همون لحظه از پله ها اومد بالا و رفت تواتاقش...

آخر سال بود سر باراد خیلی شلوغ بودو گاهی انقدر تو رفتن به شرکت عجله میکرد که طرح هاش و جا میذاشت... درست مثل امروز که وسط روزاومده بود خونه تانقشه هاش و برداره و دوباره برگرده شرکت...

باوارد شدن به اتاقش خواست خیلی سریع بره سراغشون ولی وسط راه باحس کثیفی و گرد و خاک اتاقش سر جاش و ایستاد... این چند وقته انقدر سرش شلوغ بود که کم اهمیت ترین مسئله زندگیش کثیفی اتاقش بود... ولی الان یهو بادیدن ذرات گرد و غبار معلق رو هوا ماتش برد...

پیش نمیومد اتاقش انقدر کثیف باشه... خودش اهل تمیزکاری نبود... تا قبل از هانیه که ملیحه کاراش و میکرد و بعد از اونم... هانیه... ولی بعدش...

بعدش و خوب یادش بود... خودش بود که هانیه رو از اتاق پرت کرد بیرون و بهش گفت حق نداری پاتو بذاری اینجا... پس دیگه نمیتونست بهش خرده بگیره که چرا اتاقش و تمیز نکرده... در عین حال بدشم نمیومد که همین مسئله رو بهونه ای کنه برای حرف زدن با هانیه بعد از ده روز...

جرقه ای که تو ذهنش زده شد باعث شد کلاً عجله اش برای برگشتن به شرکت و فراموش کنه و با قدم های بلند از اتاق بره بیرون...

با دیدن هانیه که داشت با کمک دیوار میرفت سمت پله ها با صدای نسبتاً بلندی گفت:
- صبر کن...

هانیه که انتظار نداشت باراد خونه باشه با شنیدن صدایش از چاپرید و چرخید سمتش... باراد بادیدن رنگ و روی پریده هانیه جا خورد... ولی خودش و نباخت و چند قدم دیگه بهش نزدیک شد...

- چرا انقدر اتاق من کثیفه؟؟؟

-چی؟؟؟!!!

-کری؟؟؟

نمیخواست بد حرف بزنی باهاش... ولی این چند ماه و اتفاقاتش ایجاب میکرد که اینجوری موضع قدرتش و حفظ کنه...

-مگه نگفتم وقتی تو این خونه ای باید کارای این خونه رو هم بکنی؟؟؟ پس چرا از در و دیوار اتاق من داره گند بالا

میره؟؟؟

-ت... تو خودت گفتی که...

-من چیزی نگفتم... بیخودی اشتباهات و باحرفای صد من یه غاز توجیه نکن...

لحن بدباراد و صدای بلندش و توقع بیجاش از یه طرف... حال بد روحی و جسمیش که تحت تاثیر عادت ماهانه اش بود

هم از طرف دیگه باعث شد تاهانیه از شخصیت اصلی خودش فاصله بگیره و با پر خاش و عصبانیتی که بارار کمتر دیده

بودتش بتوپه:

-توجیهی در کار نیست... مگه هر چیزی که تو میگی باید همون باشه؟؟؟ اصلاً کی گفته که وظیفه منه تمیز کردن اتاق

تو... یاچه میدونم کارای دیگه ی این خونه؟؟؟ کلفت بی جیره و مواجب گیر آوردی؟؟؟ برو یکی رو استخدام کن هر روز

بیاد اتاق و تمیز کنه... در ضمن دیگه هم بهت اجازه نمیدم باهام اینجوری حرف بزنی...

اومد از کنار باراد که هاج و واج داشت نگاهش میکرد رد شه که یهو اتاق دور سرش چرخید و بعد از یه سکندری

خوردن داشت نقش زمین میشد که باراد به خودش اومد و وسط زمین وهوا گرفتش... مونده بود چرا یهو اینجوری

شد... چشمای خمارش داشت هزارتا درد و فریاد میزد که باراد از یکیشم خبر نداشت...

قبل از اینکه چیزی پیرسه هانیه صاف و ایستاد و علی رغم میلش خودش و از حصار دستای باراد کشید بیرون و رفت تو

اتاق و درو بست... گاهی وقتا لازم بود تند بر خورد کردن وقتی که نرمش جواب نمیداد...

داشت کم کم فکر میکرد کارش درست بوده ولی باشنیدن صدای ماشین باراد که نشونه رفتنش بود نفهمید چرا یهو

دلش گرفت و از کرده اش پشیمون شد... باراد هرچی باشه ازش بزرگتر بود... نباید اینجوری باهاش حرف میزد... احترام

و بزرگتریش به کنار... علاقه قلبیشم این اجازه رو بهش نمیداد و هانیه برای اولین بار روح حرف قلبش حرف زده بود...

دیگه درداش و یادش رفت... الآن مهم ترین مسئله اش این تند حرف زدنش بود... نمیدونست واقعاً اینطوری بود یا

داشت خیال پردازی میکرد... ولی عصبانیت باراد با دفعات قبلی خیلی فرق داشت... یه جورایی انگار ساختگی بود... شاید

یه بهونه ای برای...

تا آخر شب که برگشت خونه ثانیه ای از فکر هانیه و رفتار عجیبش بیرون نیومد... چی شد که یهو از کوره در رفت؟؟؟

باراد که قبلاً رفتار بدتر از اینم باهاش داشت و هانیه صداسش در نیومده بود... حالا چرا اینجوری شد خدا میدونه...

باقدم های خسته از پله ها بالا رفت... در اتاق و باز کرد و رفت تو ولی درست مثل ظهر تو همون قدم های اول سر جاش میخکوب شد.. اینبار نه از کثیفی اتاق... از اینکه همه جای اتاقش داشت از تمیزی برق میزد... درست برعکس ظهر... انگار نه انگار این همون اتاقه...

کار کی میتونست باشه جز هانیه؟؟؟ هانیه ای که اونجوری باراد و با رفتارش متعجب کرده بود و حالا این کار ثابت کرد که هانیه همون هانیه اس... اون عصبانیتشم حتماً لحظه ای بوده و تحت تاثیر لحن نسبتاً بد باراد... بازم ایمان آورد که این دختر تو مهربونی و گذشت رو دست نداره و چقدر بد بود که هر بار این حس شیرین از حضور همچین فرشته ای توی خونه اش با حس بد آزار و اذیت های گذشته اش قاطی میشد و شیرینی لحظه اشو براش زهر میکرد... همونطور که نگاهش و تو گوشه ها و زوایای اتاق میچرخوند چشمش به تیکه کاغذی خورد که رو میز کارش بود... رفت سمتش و برش داشت... یه تیکه کاغذ کوچیک بود که روش با دست خطی قشنگ نوشته شده بود:

«معذرت میخوام»

همین... ولی همین دو کلمه به قدری باراد و منقلب کرد که نتونست رو پاهاش بند بشه و خودش و انداخت رو تخت... هانیه کی بود؟؟؟ از کجا اومده بود؟؟؟ کجای دنیا به مردمش انقدر صاف و یگرو ان؟؟؟ کی همچین کاری میکنه؟؟؟ یعنی باید باور میکرد که هانیه یه موجود زمینی؟؟؟ یکی مثل همه آدمای دور و برش؟؟؟ یکی مثل خودش؟؟؟ مثل تبسم؟؟؟ نه همچین چیزی ممکن نیست...

اگه اسم امثال خودش و تبسم و بشه آدم گذشت... پس مسلماً هانیه یه موجودی فراتر از آدمه... و چه سخت بود قبول این واقعیت برای بارادی که شش ماه به این دختر به چشم یه مزاحم... یه زالو... یه بختک نگاه کرد... حالا همون بختک شده براش نماد مهربون ترین و با گذشت ترین و پاک ترین آدم روی کره زمین... کاش میشد گذشته رو عوض کرد تا میتونست از این طریق آینده شم عوض کنه... ولی افسوس که دیگه وقتی واسه جبران نداشت... تنها کاری که تونست اون لحظه برای یه کم دل خوش کردن هانیه انجام بده این بود که همون تیکه کاغذ و بچسبونه به در اتاق هانیه... تا شاید از این طریق بتونه بهش بفهمونه که اونم از حرفای ظهرش پشیمونه... امیدوار بود متوجهش بشه...

آخرین روز سال بود و هانیه از صبح مشغول تمیز کاری و گردگیری بود... بعد از ظهرم رفت وسایل سفره هفت سین خرید و دوباره برگشت سر کارش...

امیدی به اومدن باراد نداشت... واسه همین فقط به اندازه خودش شام درست کرد... حدسش درست بود... باراد نیومد... انگار باراد ترجیح داده بود شب تحویل سال و پیش عشقش صبح کنه...

سال تحویل ساعت دو نصف شب بود و هانیه هر طور شده بود خودش و بیدار نگه داشت چون شدیداً اعتقاد داشت به دور سفره هفت سین نشستن تو لحظه سال تحویل... و چقدر اون سال برایش قشنگ تر شروع میشد اگه کسی که دوشش داشت هم کنارش بود... ولی افسوس که آرزویی دست نیافتنی بود...

اولین سال بود که داشت تو تنهایی سال و تحویل میکرد ولی عجیب اینجا بود که همین تنهایی رو به سالهای قبل که مثلاً در کنار پدر و مادرش بود ترجیح میداد... حتی نمیتونست آرزو کنه که کاش به قبل برگردم... چون زندگی گذشته اشم به خسته کنندگی الانش بود و از طرفی اگه برمینگشت... دیگه بارادم نداشت...

دوست نداشت هیچ آرزویی رو درباره باراد به زبون بیاره... چون به نظرش حقی رو باراد نداشت... اگه قرار بود باراد و با دعا و نذر و نیاز به زور واسه خودش کنه... باید اون و از عشق فعلیش جدا کنه که خب هم چنین چیزی رو نمی خواست و هم به نظرش غیر ممکن بود... اما درست چند ثانیه مونده به لحظه تحویل سال یه چیزی مثل برق از دلش گذر کرد و همون لحظه به زبون آوردش:

-خدایا اگه به دست آوردن باراد غیر ممکن نیست... خودت مهرم و به دلش بنداز...

در حیاط و با ریموت باز کرد و ماشین و برد تو... بعد از یه بحث اساسی با تبسم و نگرفتن هیچ نتیجه ای خسته و کوفته برگشته بود خونه...

نمیدونست چرا جدیداً انقدر حرف حالی کردن به تبسم سخت شده... نمیدونست از اولم اینجوری بوده و خودش برای ناراحت نکردن تبسم کوتاه میومده یا تبسم تازگیا زیادی پر توقع شده بود... از بارادی که باید دو نفر و ضبط و ربط میکرد و حالا مثل چهار پا تو گل گیر کرده بود...

درست شیش ساعت بود که داشت به تبسمی که پاشو کرده بود تو یه کفش برای رفتن به یه مسافرت یه هفته ای حالی میکرد که تو اولین سال ازدواجش با هانیه باید بمونه پیشش تا بقیه شک نکنن... که البته همین حرفش تبسم و عصبی تر میکرد...

تبسم میخواست حتی شده از این طریق تمام تلاششو بکنه تا زمینه طلاق باراد و هانیه فراهم بشه... تا خانواده ها وفامیل بفهمن اینا باهم مشکل دارن که تو اولین عید مشترکشون کنار هم نیستن... ولی انگار باراد این و نمی خواست... دیگه وقتی تبسم داشت دوباره بحث وبه حاشیه می کشوند مجبور شد بالاجبار باپیشنهاد مسافرتش موافقت کنه تافکرای بیخود دیگه اش از سرش بیرون برن...

انقدر از دستش حرصی و عصبی شده بود که دلش میخواست روش دست بلند کنه و بشونتش سر جاش... درست مثل... هانیه... ولی نتونست... نه از روی علاقه و دلسوزی... فقط چون مطمئن بود تبسم به محض برخورد نوک انگشت باراد باجایی از بدنش چنان جنجالی یه پامیکنه که تمونی نداره...

با اعصابی داغون از ماشین پیاده شد و راه افتاد سمت ساختمون... که بادیدن چراغای روشن هال و پذیرایی جاخورد... نگاهی به ساعتش انداخت... سه صبح بود... سابقه نداشت هانیه تا این ساعت بیدار بمونه... ولی این چراغای روشن نشون میداد که هنوز بیداره و از ترسش همه چراغای روشن کرده...

در و که باز کرد باشنیدن صدای تلویزیون دیگه مطمئن شد هانیه بیداره... ولی همینکه رفت تو سالن آه از نهادش بلند شد...

یه سفره هفت سین که بازیبایی چیده شده بود... یه خونه تمیز که بوی خوب عود ازش استشمام میشد... و یه دختر بچه که اولین سال زندگی مشترکش و تنهایی شروع کرد... و حالا از خستگی جلوی تلویزیون رو مبل خوابش برده بود... انقدر مشغول جرو بحث باتبسم بود که اصلاً نفهمید کی سال تحویل شد... تبسم آدمی نبود که به این چیزا اهمیت بده... از عید فقط تعطیلات و مسافرت رفتن و خرید کردنش و میشناخت... خریدایی که واسه تک تکشون از باراد پول گرفت... بارادی که اسم کس دیگه ای تو شناسنامه اشه ولی به جای اون برای زنی خرج میکرد که اسمش تو شناسنامه کس دیگه ایه...

پوزخند تلخی رو لبش نشست... خرید شب عین پیشکش... هانیه تو این شیش ماه از کجا میاورد و خرج خودش میکرد؟؟؟ باراد که همون اول پاش و از سرکارشم برید... حتی یک بارم ازش نپرسید که پول داری؟؟؟ چیزی لازم داری؟؟؟ فکر میکرد همینکه مواد غذایی بخره و بذاره تو خونه کافیه...

مثلاً اومده بود خونه تا یه دوش بگیره و سریع بخوابه تا برای مسافرت فردا خسته نباشه... ولی حالا با دیدن اینهمه آرامش هانیه... گذر زمان و فراموش کرده بود و دلش میخواست یک دهم از آرامشی که تبسم تو چند ساعت اخیر ازش گرفته بود و حالا از هانیه بگیره... ولی این حس خوبش زیاد دووم نداشت چون با پخش شدن آهنگی از تلویزیون که صدایش بلندتر از برنامه قبلی بود هانیه از خواب پرید...

هانیه نگاهی به ساعت انداخت و تلویزیون و خاموش کرد... اصلاً نفهمید چه جوری خوابش برده بود... همراه با خمیازه دستی به چشمش کشید و پاشد و ایستاد... داشت دستای خواب رفته اش و میکشید تا از کوفتگی در بیاد که همون موقع چشمش خورد به باراد...

بدون اینکه مثل همیشه از دیدن به ترس و استرس بیفته از بالا تا پایین براندازش کرد... تو اون شلوار کتون سرمه ای و تی شرت جذب سفید و کت تک مشکی خوشتیپ تر از همیشه در حالی که دستاش تو جیب شلوارش بود رو به روی هانیه و ایستاده بود و داشت خونسردانه بهش نگاه میکرد...

سلام زیر لبی گفت و با قدم های آروم رفت طرفش... انتظار دیدنش و نداشت ولی حالا که اومده بود باید عید و بهش تبریک میگفت... نفهمید چرا اون لحظه انقدر آروم بود... شاید تحت تاثیر آرامش و خونسردی باراد که حتی پلکم نمیزد

قرار گرفته بود که با سری بالا گرفته رو به روش و ایستاد و با چشمایی که رنگ عسلش براق تر و روشن تر از همیشه بود به چشمای خمار باراد که خستگی داشت ازش میبارید خیره شد...
 باراد فقط داشت به این فکر میکرد که علت اینهمه نزدیکی و این نگاه هانیه که انگار برای اولین بار میدید بدون ترس داشت بهش نگاه میکرد چیه که یهو هانیه رو پنجه پاش بلند شد و در برابر چشمای بهت زده باراد... بوسه ای نرم ولی نسبتاً طولانی رو گونه اش نشوند و آروم دم گوشش زمزمه کرد:
 -عیدت مبارک...

دیگه باراد جایی رو نمیدید... چیزی رو نمیشنید... هیچی رو حس نمیکرد... حتی نفهمید هانیه کی از کنارش رد شد و رفت... فقط چشماش محو فضای خالی رو به روش بود و صدای ضربان بلند قلبش از همین دو کلمه هانیه توی گوشش... داشت غوغا میکرد...
 جای اون بوسه روی پوستش میسوخت... سوزشی که هم برایش شیرین بود هم تلخ... شیرین چون احساسی که پشتش بود کاملاً حس کرد و برای خودش لذتبخش بود... تلخ چون جبران خوبی نبود برای کارای باراد... هدیه باراد به پوست لطیف هانیه کبودی و زخم بود و هدیه هانیه این بوسه نرم و خواستنی...

فردا صبح وقتی در اتاق و باز کرد اول از همه چشمش خورد به کاغذی که رو در اتاقش چسبونده شده بود... مطمئناً کار باراد بود... دفعه قبل که این کار و کرده بود و اون کاغذ معذرت خواهی و به خوش برگردونده بود خیلی حس خوبی از این کار باراد گرفته بود... ولی الآن این نامه نسبتاً بلند بالا نشون میداد که انگار این دفعه خبر های خوبی واسه هانیه نداره...

«سلام... متأسفانه عیدمونم مثل تک تک لحظات زندگی مثلاً مشترک شیش ماه گذشته امون شبیه آدمای عادی نیست... به قول خودت نمیدونم از شانس بد منه یا تو... به هر حال واقعیتیه که از همون روز اول قرار بود باهاش کنار بیایم... بیخیال... دیدم خوابی ترجیح دادم برات بنویسم... چون عجله هم داشتم و نمیتونستم منتظر بیدار شدن بمونم... من دارم میرم سفر... معلوم نیست چند روز... ولی کم کمش یه هفته می مونم... بازم باید نقش بازی کنیم برای خانواده هامون... وقتی واسه تبریک عید زنگ زدی به خانواده خودت و مادر من بهشون بگو داریم با هم میریم مسافرت که فکر دعوت کردنمون و از سرشون بیرون کنن... از جایی که میریم یا اینکه چند روز می مونیم هم لازم نیست چیزی بگی... امیدوارم بدونی خودت چه جوری باید ماست مالی کنی... در ضمن... یه چیزی هم یادت باشه... نمیخوام اتفاقات بد اخیر و یادآوری کنم... ولی یادت باشه که سر وارد کردن پسر خاله الدنگت به مشکلاتمون چی شد... پس حواست و جمع کن... در رو قفل کن و از خونه هم بیرون نرو تا اگه کسی کمین کرده باشه به نقشه امون پس نبره!!! اگه کاری داشتی میتونی بهم زنگ بزنی... سعی میکنم جواب بدم... فعلاً...»

کاغذ و تا کرد و گذاشت تو کشوی لباساش...همین دست نوشته باراد با همین لحن عاری از حس و محبتشم برایش ارزش داشت...همینکه مثل قبل با سنگدلی و لحن تند چهار ستون بدنشو بلرزونه حرف نزده بود برایش یعنی محبت باراد...

نمیدونست این ضربان تند قلبش و دلشوره ای که از لحظه بیدار شدن باهاش همراهه به خاطر به سفر رفتن باراده یا دروغایی که قراره به خانواده هاشون بگه...شاید از ترس تنها موندنش تو خونه...ولی هرچی که بود میدونست که مجبوره تحملش کنه...دیگه آبدیده شده بود و تحملش هر چقدرم از قبل زیاد بود حالا دو برابر شده بود... بعد از خوردن یه صبحونه مختصر و تماس با خانواده ها و تبریک عید و سرهم کردن دروغایی که باراد گفت بگه...دوباره برگشت تواتاقش...دلش میخواست حالا که تنها بود امروز واونجوری که خودش میخواست توخونه خودش بگرده...

دیگه استرس اینکه یهو بیاد و به خاطرپوشیدن این لباسا بهش بتوپه رو نداشت...اولین روز بهار بودو دوست داشت باظاهری آراسته بی خیال غم ودردای درونش وجودش وبهاری کنه...

بعداز یه دوش حسابی رفت سراغ کشوی لباساش...توکشوی لباس زیرش چشمش خورد به ست فانتزی صورتی رنگش که تاحالا ازش استفاده نکرده بود...خوب یادش بود که طاهره با چه ذوقی اون وبرایش خریده بود و یواشکی دادش به هانیه که ازدرد لگدای ملکی و درد ازدواج زوریش باکسی که نمیخواستش ماتم گرفته بود...

لبخند تلخی رولیش نشست و ست و برداشت...مادرش فکرمیکرد با این کار میتونه یه کم از زیبایی های زندگی زناشویی رو به هانیه نشون بده تا شایددلش شاد شه...

چه دل خوشی داشتی مادرم...

اون روزنمیخواست بیخودی غصه بخوره...فکرای منفی رو ازذهنش کنار زدوهمون ست و برای دلخوشی خودش پوشید...یه دوش حسابی با عطر و لوسیونش گرفت و رفت سراغ لباساش...

یه تاپ سبزبندی بلند که گلای ریز سفید داشت با یه شلوارک جین سفیدکه فقط یه کم از قد تاپش بلند تر بودو پوشید و صدلای لانگشتی سفیدشم پاش کرد...دوست داشت لاکم بزنه ولی تازه پیروزش تموم شده بود و باید دوباره نمازش وشروع میکرد...

بیخیالش شدورفت وایستادجلوی آینه...موهاش و شونه کرد و باز گذاشت تا خودش خشک شه و حالت بگیره...بعد از چند وقت یه آرایش مختصر و ملیح هم روصورتش نشوند...انقدر تواین چند وقته بی رنگ و رو بودکه همین آرایش ملایم کلی قیافه اش و عوض کرده بود...

طبق عادتش تووقتهای بیکاریش یه شال حریرکه رنگش با لباساش جور بود برداشت جوری که فقط قسمت بالای سرو یه کم از پیشونیش و پپوشونه رو سرش بست...

بادیدن خودش تو آینه یاد سجاداتاد...همیشه بهش میگفت وقتی شالت و اینجورس میندی خیلی خوشگل ترمیشی و جذابیت و گردی صورتت بیشتر خودش ونشون میده...ولی الان دیگه برادرش کجا بود که بخواد باچشمای پر ازتحسین بهش خیره شه و از زیباییش تعریف کنه...

نفس عمیقی کشیدورفت پایین...نزدیک ظهر بوددیگه کم کم باید یه چیزی واسه نهار خودش درست میکرد...ولی قبل ازاون فلشش و به تلویزیون وصل کرد و پوشه آهنگای مورد علاقه اش و باز کرد و رفت تو آشپزخونه و صدای بلند آهنگ نداشت بشنوه صدای ماشین باراد و که تو حیاط پارک شد...

بعد ازده دقیقه صحبت بامادرش وخوشحالی از اینکه از پشت تلفن متوجه کله داغ و اوضاع و احوال نامیزونش نشده...گوشی و قطع کرد و از ماشین پیاده شد...از صحبتاش فهمید که هانیه نقشش و درست بازی کرده و باور کردن که قراره برن مسافرت...اون لحظه از ته دل آرزو میکرد کاش نقش نبود و واقعاً باهانیه میرفت تااینکه اینجوری اسیر بی برنامگی های تبسم و دوستاش بشه...

ازصبح آماده رفتن بودن و درست یک ساعت پیش یکی دوستاش خبر دادکه نمیتونه امروزبیاد و برنامه اشون افتاد واسه فردا...بارادم بعد ازکلی داد و بیداد به تبسم والبته شنیدن کلی داد و بیداد ازتبسم و خوردن چند گیللاس مشروب پشت سرهم برای آروم گرفتن اعصابش برگشت خونه...

انقدری مست نبودکه نتونه راه بره یارانندگی کنه...ولی کله اش داغ داغ بود وسرخوشی عجیبی وجودش و گرفته بود...به محض بازکردن در باشنیدن صدای بلندآهنگ تعجب کرد...هانیه هیچوقت صدای آهنگ وانقدر بلند نمیکرد...البته حق میداد بهش...حتماً میترسید باراد بیاد و بهش بتوپه ولی الان باخیال اینکه خونه نیست خواسته دلی از عزا دریاره...

صدایی از آشپزخونه شنید...فهمید اونجاس و به خاطر بلندی صدای آهنگ اصلاً متوجه اومدن بارادم نشده بود وگرنه میومد بیرون و سریع میرفت تواتاقش...

آروم رفت سمت آشپزخونه تا ببینه درچه حالیه...ولی دیدن همانا ومیخکوب شدنش همان...این فرشته نازولوند وخوش لباس...همون دختربچه مظلومی بود که هیچوقت با چیزی به جز تونیک وشلوار جلوی باراد نمیومد؟؟؟

برای چند لحظه به خودش و چشماش شک کرد...فکر کرد شاید اثرات مستی باشه که داره توهم میزنه... چند بار چشماشو بازو بسته کرد...ولی نه...انگاردرست میدید...خودش بود...این هیکل زیبا وخوش فرم...این پاهای بلند و کشیده...این پوست سفید وبلوری...اینهمه زیبایی وجذابیت همش مال دختری بود که شیش ماه پیش به عقدش درومده بود و باراد تازه الان یواش یواش داشت بازبایی های ظاهری و باطنیش آشنا میشد...و اون لحظه چقدر به حماقت خودش لعنت فرستاد که از این دختر دوری کرده بود و تازه الان داشت با چشم بازمیدیدش...

تغییرات جسمیش بدون اینکه قدرتی روشن داشته باشه شروع شده بود...دمای بدنش بالا و بالاتر میرفت و نفساش بلندتر و کشیده تر میشد...حرکت قطره های عرق و کاملاً رو پیشونیش حس میکرد...انگار اون لحظه کل اعضای بدنش مختل شده بود و فقط چشماش بود که کار میکرد...میترسید حتی پلک بزنه تا این صحنه از جلوی چشماش پاک بشه...هانیه قدرت رقابت با فرشته های خدارو داشت...

هانیه پشتش به باراد بود و داشت سیب زمینی خورد میکرد...جوری هم محو آهنگی که داشت پخش میشد شده بود که اصلاً متوجه حضور کسی نمیشد...حتی فکرشم نمیکرد که باراد بخواد این ساعت برگرده...بارادم ناخودآگاه حواسش پرت آهنگی شد که صدای زمزمه مانند هانیه هم بهش اضافه شده بود...انگار هانیه داشت اون آهنگ و میخوند...انگار اون آهنگ برای هانیه ساخته شده بود...

زندگی قبل تو با من بد بود...

سرد و خسته بین مردم بودم...

من به هرکسی رسیدم غم داشت...

من همیشه عشق دوم بودم...

یه نفر قبل من اینجا بوده...

که من از خاطره هاش ترسیدم...

این گناه من نبوده که تو رو...

یه کمی دیرتر از اون دیدم...

تو با من باش و یه کاری کن بره...

یادش از دنیای دیوونه من...

بذار این خونه بهم حسی بده...

که بشه صداش کنم خونه من...

توی عکسی که ازش جا مونده...

خیره میشم و دلم میلرزه...

چی تو این نگاه غمگین دیدی...

که به خنده های من می ارزه...

با چشمای گشاد شده زل زده بود به هانیه و انگار حرفای اون بود که داشت از طریق این آهنگ میشنید...شاید بارها و بارها اون آهنگ و شنیده بود ولی حالا با این زمزمه زیر لبی هانیه بیشتر به مفومش پی برده بود...یعنی...یعنی واقعاً هانیه دلش میخواست قبل از تبسم باراد و میدید؟؟؟دلش میخواست این خونه خونه خودش بشه؟؟؟دلش میخواست باراد با اون باشه؟؟؟اونم بعد از اونهمه درد و رنجی که بهش داده؟؟؟

دستی به گردنش کشید بدون اینکه نگاهش و بگیره از هانیه...

تو نمیتونی بری من یکی...

به غریبگی مردم باشی...

حق بده من سخت میگیرم به تو...

آخه سخته عشق دوم باشی...

وقتی این تیکه از آهنگ و با صدای بلند خوند شک باراد دیگه به یقین تبدیل شد...

اگه چندسال زودتر میدیدمت...

از گذشته ات دیگه وحشتی نبود...

اولین عشق تو میشدم اگه...

اگه این زمان لعنتی نبود...

همینکه که چرخید تا سیب زمینی ها رو بیره سرخ کنه با باراد رو به رو شد که تو چهارچوب در آشپزخونه وایستاده بود

و با ظاهری آشفته و چشمای خمار و خون گرفته داشت براندازش میکرد... جیغی از ترس کشید و کاسه سیب زمینی

های خورد شده از دستش افتاد و شکست...

تو با من باش و یه کاری کن بره...

یادش از دنیای دیوونه من...

بذار این خونه بهم حسی بده...

که بشه صداس کنم خونه من...

با تموم شدن آهنگ... باراد لبخند کج و پرهوسی زد و با تمسخر نگاهی به چهره رنگ پریده و هراسون هانیه انداخت و

گفت:

-واقعاً دلت میخواست این خونه خونه تو باشه آره؟؟؟

با سکوت هانیه چند قدم بهش نزدیک تر شد و گفت:

-با توام...

هانیه که کلاً مغزش از دیدن باراد قفل کرده بود فقط تونست بگه:

-چ...چی؟؟؟

-خودت الان گفتی... مگه نگفتی... کاری کنم تا بتونی به این خونه بگی خونه من؟؟؟

برای مسلط شدن به خودش نفس عمیقی کشید و برای عوض کردن جو گفت:

-ت...تو...مگه نگفتی می خواهی بری...

زیر دیوار بلندی به نفر جون میکنه...

کی میدونه تو دل تاریک شب چی میگذره...

پای برده های شب اسیر زنجیر غمه...

باراد بود که سنگینی بدنش و انداخته بود رو تن نحیف هانیه تا تکون نخوره... باراد بود که داشت وحشیانه تمام بدن هانیه رو لمس میکرد... باراد بود که شلوارک هانیه رو از پاش کشید و بدون ذره ای ملامت بدون در نظر گرفتن این که هانیه اولین رابطه اشه کارش و شروع کرد... باراد بود که از سنگ شده بود...

دلم از تاریکی ها خسته شده...

همه درها به روم بسته شده...

هانیه بود که داشت تقلا میکرد... ولی بی نتیجه... هانیه بود که التماس میکرد... ولی بی نتیجه... هانیه بود که اشک میریخت ولی بی نتیجه... هانیه بود که به نفس نفس افتاده بود و ضربان قلبش داشت خودش و محکم به دیواره سینه اش میکوبید... ولی بی نتیجه...

من اسیر سایه های شب شدم...

شب اسیر تور سرد آسمون...

پا به پای سایه ها باید برم...

همه شب به شهر تاریک جنون...

باراد بود که چشمای رو همه مظلومیت ها و التماس های هانیه بسته بود و فقط داشت به لذت و هوس زودگذر خودش فکر میکرد... باراد بود که اقرار میکرد به احمق که گذاشته اینهمه مدت همچین بدنی دست نخورده باقی بمونه... باراد بود که از سنگ شده بود...

دلم از تاریکی ها خسته شده...

همه درها به روم بسته شده...

هانیه بود که صدای جیغ پر از دردش تو گلوش خفه شد وقتی که لب پائینش لای فشار دندونای باراد قرار گرفت و سرش از زمین جدا شد... هانیه بود که حرکت مایع داغی رو از لای پاهاش حس کرد و فهمید دیگه تموم شد همه چیز... هانیه بود که حالا دیگه اشکاش دونه دونه از گوشه چشمش لا به لای موهای سرزیر میشد... هانیه بود که درد میکشید و ضجه میزد... ولی هیچ کس نبود کمکش کنه... هانیه بود که دنیای دخترانه اش به بدترین شکل ممکن جلوی چشمش پرپر شد... هانیه بود که روحش مرد...

چراغ ستاره من رو به خاموشی میره...

بین مرگ و زندگی اسیر شدم باز دوباره...

تاریکی با پنجه های سردش از راه میرسه...

توی خاک سرد قلبم بذر کینه میکاره...

دلم از تاریکی ها خسته شده...

همه درها به روم بسته شده...

باراد میدید... درد هانیه رو میدید... اشک هانیه رو میدید... حس میکرد که اولین رابطه اش... ولی به جای اینکه فکر کنه

اون چقدر داره درد میکشه... به لذت بی سابقه خودش فکر میکرد... به مستی ای که حالا لذتش با این لذت کم نظیر

ادغام شده بود... به اینکه چرا حتی یکبار با تبسم همچین چیزی رو حس نکرده بود... و باز به اینکه چرا زودتر به این

فکر نیفتاده بود...

مرغ شومی پشت دیوار دلم...

خودش و اینور و اونور میزنه...

تورگای خسته سرد تنم...

ترس مردن داره پر پر میزنه...

لبای هانیه که بالاخره از زیر فشار دندونای باراد رها شد سرش محکم خورد به زمین... چشمش سیاهی رفت و سرش

تیر کشید و به ضربان افتاد... فشار ضربه های باراد لحظه به لحظه بیشتر میشد و دردش که حالا انگار کل وجودش و

گرفته بود شدیدتر... دیگه حتی جونی برای ضجه و زاری هم نداشت... پرده تاری جلوی چشمش و گرفت و تنها چیزی

که میدید برق گردنبنده فروهر باراد بود که درست جلوی چشمش داشت تکون تکون میخورد و کم کم پرده تار به

پرده سیاه تبدیل شده بود و دیگه چیزی نفهمید...

دلم از تاریکی ها خسته شده...

همه درها به روم بسته شده...

ساعت نه شب بود که برگشت خونه... از ظهر که تماس فوری فرشید به خاطر مشکلی که سر یکی از ساختمانها پیش

اومده بود بدون نیم نگاهی به هانیه رفته بود بیرون و حالا برگشته بود خونه تا یه دوش بگیره و بره پیش تبسم...

فرشید متوجه مستی و حال خرابش شده بود و ضمن اینکه کلی سرزنشش کرد به خاطر این حماقت که با این حال

رانندگی کرده کنجاو شده بود علتش و بدونه که نتونست از زیر زبون باراد حرفی بیرون بکشه...

تو اون گیر و دار تبسم زنگ زده بود و گفته بود که قراره نصفه شب راه بیفتن و باراد طبق معمول چاره ای جز قبول

کردن نداشت...

کلید اندخت و رفت تو... اولین چیزی که حس کرد بوی بدی بود که کل خونه رو برداشته بود و همینکه چرخید تا بفهمه

این بو از کجا میاد آواری رو سرش خراب شد...

هانیه همونطوری که باراد ظهر ولش کرده بود بی حس و بی هوش وسط حال افتاده بود رو زمین... نگاه وحشت زده اش کشیده شد به پاهاش که زیرش دریاچه خون راه افتاده بود... اینهمه خون از بدن هانیه خارج شده؟؟؟
یعنی هانیه از ظهر همینجوری با همین حال و روز اینجا افتاده بود؟؟؟ بدن نیمه برهنه هانیه شلوارکش که هنوز وسط پاهاش بود جواب سوالی که تو ذهن باراد بود و میداد... هانیه آدمی نبود که تو هشیاری با این وضع جلوی باراد بمونه...
با ترس و تردید بهش نزدیک شد و کنارش رو پاهاش نشست... نمیخواست به همچین چیزی حتی فکر کنه ولی حال هانیه به قدری بد و وخیم به نظر میرسید که باراد حتی فکر کرد شاید مرده باشه... دستای لرزانش و گذاشت رو شاهرگ هانیه...

نبضش خیلی ضعیف میزد ولی دمای بدنش که فرقی با یه تیکه یخ نداشت حال و روز وخیم و بحرانی شو ثابت میکرد... صورتش و چرخوند سمت خودش... سعی کرد نگاهش به لب پاره شده اش و خونی که تا زیر گلویش از سر ازیر شده بود نیفته...

همونطور که آروم بهش سیلی میزد اسمش و با ناباوری صدا زد:

-هانیه؟؟؟ هانیه صدامو میشنوی؟؟؟ چشمات و باز کن هانیه؟؟؟

هیچ جوابی حتی در حد لرزش پلک هم ازش نگرفت که دلش خوش بشه... دیگه وقت و تلف نکرد باید میرسوندش بیمارستان تا هم خودش هم این دختر بیگناه سیاه بخت نشده بود... سریع رفت بالا و از تو اتاق هانیه... دم دستی ترین چیز... یعنی رو تختیشو برداشت تا بیچونه دورش و برگشت پایین...

تو راهروی اورژانس بیمارستان وایستاده بود و منتظر بود دکتری که برای معاینه هانیه رفته بود بیاد بیرون... هنوز از شوک بیرون نیومده بود... هنوز جسم غرق خون و بیجون هانیه از جلوی چشمش کنار نرفته بود...
اصلاً نفهمید چی شد... نفهمید چرا این کار و کرد فقط میدونست دیگه اون لحظه کنترل کردن خودش و هوشش در برابر دختر خوشگل و خوش هیکی که اسماً مال خودش بود و شیش ماه داشت باهاش زیر یه سقف زندگی میکرد غیر ممکن شده بود...

سر ساختمون انقدر سرش شلوغ بود که اصلاً نتونست به این مسئله فکر کنه... ولی همش یه چیز رو دوشش سنگینی میکرد... وقتی هم که سرش خلوت تر شد و یاد بلایی که سر این دختر آورده بود افتاد بازم فکرش و نمیکرد کارشون به اینجا بکشه...

رابطه بدون مشکلش باتبسم باعث شده بود تا فکر کنه باهانیه هم باید همونطوری رفتار کنه... به کل از یادش رفته بود که هانیه دختره... موقع رفتن هنوز مست بود و تو حال خودش... حتی خون بین پاهاشم ندید...

همیشه پیش خودش میگفت اگه هانیه دختر باقی بمونه... بعد از طلاق میتونه شناسنامه اش عوض کنه و بعد باهرکی میخواد ازدواج کنه... این تنهاراهی بود که میتونست باهاش یه کم از عذاب وجدانش و کم کنه... که اونم با دست خودش خراب کرد...

ضربه ای که امروزه روح و جسم این دختر زد شاید حتی بیشتر از تمام عذابای شیش ماه اخیر بود... درست تو روز اول عید بدترین هدیه ممکن و به کسی که شاید کمترین گناه و تو وضع زندگیشون داشت داده بود... عجیب تر از همه این اتفاقا حسی بود که نسبت به این رابطه داشت... حسی که انقدر خوب و خوشایند و لذت بخش بود که حتی نمیتونست تودلش اظهار پشیمونی کنه... هنوزم معتقد بوداون بدن خوش فرم وزیبا... اون بوی عطری که هنوزم با فکرش مست میشد... اون تازگی و بکارتش... چیزایی نبودن که بشه به راحتی ازشون گذشت...

این بکر بودن علاوه بر لذت بیشتر جسمی یه لذت روحی و روانی هم بهمراه داره... البته به شرطی که بشه اسم این رابطه رو سکس گذاشت نه تجاوز به کسی که دختر بودنش میتونست یه امتیاز باشه براش...

تنها چیزی که این وسط یه کم آرومش میکرد... حسی بود که هانیه نسبت به باراد پیدا کرده بود... نمیدونست از کی... نمیدونست چه جوری... نمیدونست چرا... نمیدونست تحت تاثیر کدوم رفتار خوب نداشته اش... ولی هرچی که بود یه جورایی ازش مطمئن بود... هرچقدرم که شک و تردید داشت امروز با جوابی که از هانیه گرفت به یقین تبدیل شد... وقتی که گفت دوست داره باراد کاری کنه تا بتونه به اون خونه بگه خونه من...

با بیرون اومد دکتر که نه انترنی که مسئول معاینه هانیه بود با قدم های بلند رفت سمتش...

-حالش چطوره خانوم؟؟؟

انترن نگاهی به باراد انداخت و باشک گفت:

-شماچه نسبتی با بیمار دارید؟؟؟

-همسرش هستم...

-پس مطمئناً این بلایی که سرش اومده کارشمانبوده...

به قدری اون لحظه خجالت زده و شرمنده شده بود که برای جلوگیری از بیشتر شدنش فقط تونست بگه:

-نه...

ولی انگار اون انترن جوون حسابی به رابطه باراد و هانیه شک کرده بود...

-چندوقته ازدواج کردید؟؟؟

باراد میدونست علت این سوالا... میخواست بفهمه پس چرا هانیه تازه امروز بکارتش و از دست داده... ولی اجازه نمیداد

بیشتر از پیشروی کنه تو مسائل خصوصیشون...

-این سوالا تو بهبود وضعیت همسر کمکی میکنه؟؟؟

-نه چندان...

- پس اگه ممکنه وقت خودتون و من و بیمارای دیگه رو به این سوالات تلف نکنید...

لحن تند باراد زبونش و بست و همونطور که تو راهرو راه افتاد گفت:

- حتماً در جریان هستید که به همسرتون تجاوز شده... اونم توسط چند نفر...

- چند نفر؟؟؟!!!

- بله... زخمای عمیق ایجاد شده رو واژنش و خونریزی شدیدی که به دنبال داشت نشون میده که چند نفر وحشیانه بهش

تجاوز کردن...

اگه یه چاقو دم دستش بود بدون شک همونجا خودش و میکشت... نفس عمیقی کشید و گفت:

- الان حالش چطوره؟؟؟

- برای معاینه دقیق ترش باید صبر کنید تا دکتر بیاد... ولی تشخیص من این بود که خانومتون جزو اون دسته معدودی

هستن که سخت بکارتشون و ازدست میدن... متأسفانه همسر شما به بدترین شکل ممکن این اتفاق براش افتاده... به نظر

من حتماً پلیس و درجریان بذارید...

اون لحظه باراد فقط داشت خدا خدا میکرد که این انترن کنجکاور از حالت و حرکاتش نفهمه اون متجاوز وحشی خودش

بوده...

- دکتر کشیک کی میاد؟؟؟

- تازه روز اول تعطیلاته... قانوناً تا پنجم شیشم میان ولی ممکن هم هست یهو فردا یاپس فردا یکیشون بیاد...

- یعنی چی؟؟؟ یعنی من همسرم و بیرم و دوباره فردا یاپس فردا بیارم... تازه اونم ممکنه که هنوز دکتر تشریف نیاورده

باشن به حال مردم رسیدگی کنن؟؟؟ اتاق دکتر نیک روش کجاس؟؟؟

خونسردی و بی تفاوتی اون انترن بارادو عصبی تر میکرد...

- ایشون برای تعطیلات رفتن خارج از کشور... بیمارتونم باید بستری بشه... هنوزم بهوش نیومده... وقتی هم بهوش اومد

باید تحت نظر باشه... اگرم نخواستید میتونید با رضایت خودتون بیمارتون و ترخیص کنید...

- معلومه که همین کارو میکنم... میبرمش یه بیمارستان دیگه... بیمارستانی که دکتراش همه باهم میرن تعطیلات

بیمارستان نیست... هتله...

- هر طور خودتون راحتید... برید پذیرش فرم رضایت واسه ترخیص و پر کنید...

باراد قدم های محکم و عصبی راه افتاد سمت پذیرش که گوشیش زنگ خورد...

با چشمایی که داشت دنبال پذیرش میگشت جواب داد:

- بله؟؟؟

- باراد؟؟؟ کجایی پس تو؟؟؟

با شنیدن صدای تبسم سر جاش و ایستادو نگاهی به ساعت توی دستش انداخت...ساعت از دوازده هم گذشته بود...ضربه ای به پیشونیش کوبوند...کی ساعت دوازده شده بود و نفهمید؟؟؟
-الو باراد؟؟؟با توام...

داشت فکر میکرد چه جوری میشه این سفر لعنتی و کنسل کرد...ولی تبسم مجال فکر کردن بهش نمیداد...
-باراد بچه ها همه اومدن اینجا فقط منتظر تویمم...بهشون بگم کی میای؟؟؟

نمیتونست...هنوز قدرتش و نداشت که به تبسم بگه نیام...بگه میخوام پیش زنم بمونم...بگه باهش رابطه زوری داشته و حالا میخواد براش جبران کنه...نمیتونست...از طرفی هم فکر کرد شاید بهتر باشه که یه مدت از هم دور باشن...مسلماً نه هانیه دلش میخواست دیگه باراد و بیینه نه باراد روش میشد تو چشمای هانیه نگاه کنه...هانیه با همه مهربونی و گذشتش...مطمئناً دیگه از این خطای باراد نمیگذشت...
-یه کاری پیش اومد...دارم میام...

-باشه عزیزم...پس دیگه معطل نکن...راستی...بی زحمت داری میای از داروخونه یه بسته پد بهداشتی هم واسه من بگیر...شرمنده عزیزم نمیتونم تو این چند روز ازت پذیرایی کنم...
شاید تنها چیزی که اون لحظه باعث خوشحالی باراد میشد همین بود...مسلماً تا چند وقت هر رابطه ای اون و یاد بلایی که سر هانیه آورده بود مینداخت و اگه تو این مدت از تبسم دوری میکرد متوجه میشد یه اتفاقاتی افتاده...پس اینبار شانس باهش یار بود که مجبور نبود واسه تبسم نقش بازی کنه...
-باشه...چیز دیگه نمیخواهی؟؟؟

-نه...زود بیا...

-فعلاً...

مسیرش و ادامه داد ولی اینبار نه برای ترخیص...برای رضایت بستری شدن هانیه...چون وقتی برای بردنش به یه بیمارستان دیگه نداشت...فقط میتونست امیدوار باشه که فردا دکتر بیاد و معاینه اش کنه...
یکی از آشناهاش تو هیئت مدیره این بیمارستان بود...واسه همین بهتر بود که هانیه همینجا بمونه...بعد از اینکه به مسئول پذیرش گفت که از آشناهای دکتر نیک روشه شماره اش و داد و گفت هرزمان مشکلی پیش اومد باهش تماس بگیرن و تاکید کرد برای بستری شدنش تو یه اتاق خصوصی دوباره برگشت تو اورژانس...از بیرون اتاق خیره شد به هانیه که هنوز بیهوش رو تخت افتاده بود...با رنگی که به سفیدی گچ دیوار بود...انقدری از خودش شرمنده بود که حتی نتونست از اون نزدیک تر بره...حتی نمیخواست هانیه برای یک ثانیه هم بینتش و شرمنده گیش صدبرابر بشه...
فقط زیر لب گفت:

-کاش چند سال زودتر میدیدمت...

چشماشو که باز کرد برای چند دقیقه همه چیز بر اش سیاه بود... با چند بار پلک زدن و باز وبسته کردن چشماش پرده سیاه جاشو به پرده تارداد و اینبار بیشتر طول کشید تا دیدش واضح بشه... سرش بازم نبض داشت... به سردرداش دیگه عادت کرده بود ولی نه وقتی که درد شدید زیر شکم و کمرش بهش اضافه شده باشه...

بادیدن درودیوار اتاقی که توش خوابیده بود بلافاصله فهمید کجاست... ولی اینکه چه جوری سر از اینجا در آورده رو نمیدونست... آخرین چیزی که یادش بود... همون چیزی بود که نمیخواست دیگه حتی بهش فکر کنه... ولی نمیشد... اون صحنه ها مطمئناً تا آخر عمرش تو حافظه اش حک میشد...

عین بهت زده ها محو فضای رو به روش بود... فقط جسمش تو اون اتاق بود... ذهنش رفته بود به اون روز نحس و فراموش نشدنی... کاش اون روز یه روز دیگه بود... کاش روزی غیر از روز اول سال جدید بود... تا این فکر تو سرش نیفته که تا آخر امسال فقط بدیاری و نحسی داره... کاش... کاش اصلاً این اتفاق نمیفتاد... کاش باراد در نظرش همون بارادی که به خاطر عشقش حاضر نبود به هانیه نگاه کنه باقی می موند...

-صدامو میشنوی خانومی؟؟؟

با شنیدن صدای پرستاری که بالاسرش و ایستاده بود به خودش اومد... انقدر حواسش پرت بود که اصلاً نفهمید کی اومده تو اتاق و کی سرم و عوض کرده...

بابهت و صدای گرفته گفت:

-چی؟؟؟

-دو ساعته دارم حرف میزنم هیچی از حرفام و نشنیدی؟؟؟

-نه...

نگاه دلسوزانه پرستار به هانیه نشون میداد که میدونه چه بلایی سرش اومده و الانم بهش حق میداد که حواسش پرت باشه...

-پرسیدم چند نفر بودن؟؟؟

-کیا؟؟؟

-همونایی که بهت تجاوز کردن...

بِهت هانیه زیاد دووم نیاورد... حدس اینکه باراد برای تبرئه کردن خودش همچین داستانی سر هم کرده کارسختی نبود...

نگاهش رنگ غم گرفت و زیر لب گفت:

-یه نفر...

-یه نفر؟؟؟ دکتري که معاینه ات کرده میگفت جوری زخم شدی که انگار چند نفر بودن...

چقدر بی ملاحظه بودپرستاری که حال بدروحي و جسمی هانیه رو میدید و فقط برای ارضای حس کنجکاویش و پیدا کردن بحثی برای دور هم جمع شدناشون داشت ازش حرف میکشید و اون خاطره تلخ و دوباره بهش یادآوری میکرد...
 - پرده اتم سخت پاره شده... انگار اونم تو زخما بی تاثیر نبوده... میدونستی خودت؟؟؟
 میدونست... سال پیش که برای چکاپ پیش دکتر رفته بود و اونجا بهش گفته بود که بعد از ازدواج تو اولین نزدیکی باید خیلی مراقب باشن... گفته بود که اگه همسرش احتیاط نکنه ممکنه کارش به بیمارستان بکشه... ولی مگه فرصتی هم برای گفتن همچین چیزی به باراد پیدا کردونگفت؟؟؟

افسوس خوردن دیگه فایده ای نداشت... اتفاقی که نباید میفتاد افتاده بود... دیگه چه فرقی میکنه چه جوری؟؟؟ با خونریزی بی خونریزی؟؟؟ با زخم و جراحت یا بی زخم و جراحت؟؟؟ با ملایمت یا وحشیانه؟؟؟ از روی عشق یا از روی نفرت؟؟؟ ولی... نه... این آخری فرق میکرد... فرق میکرد اگه تو اون رابطه حس میکرد بارادم داره از روی علاقه این کار و میکنه... شاید در اون صورت دیگه انقدر احساس حقارت و پوچ بودن تو وجودش نداشت...
 - لبات پیرسینگ داشت؟؟؟

دوباره نگاه خسته و بیروحش و چرخوند سمت پرستاری که کنجکاوی داشت از سر و روش میباید...
 - چی داشت؟؟؟
 - پیرسینگ...

نگاه گنگ هانیه رو که دید بیخیالش شد و گفت:

- آخه لبت بدجوری پاره شده دو تا بخیه خورده... گفتم شاید پیرسینگ داشتی...

هانیه بی اختیار دستشو بلند کرد و گذاشت رو لبش... جای بخیه ها رو رو پوست دستش کاملاً حس کرد و غم عالم نشست رو دلش... خوب یادش بود که باراد چه جوری لبش و به دندان گرفته بود و کشید بالا... با فکرشم تمام صورتش تیر میکشید...

- نگران نباش بخیه جذبی برات زدن... جاش معمولاً نمی مونه اگرم موند با لیزر حل میشه...
 چرخید تا بره که هانیه صداس زد:
 - خانوم؟؟؟

پرستار چرخید سمتش و هانیه با دید نالید:

- میشه یه مسکن بهم بدید؟؟؟ خیلی درد دارم...

- ما که از خودمون نمیتونم بهت مسکن بدیم قربونت برم... دکترا باید تشخیص بده...

- خواهش میکنم... فقط یه استامینوفن...

- همیشه عزیزم... هنوز خونریزی داری ممکنه شدیدتر بشه...

-دکتر کی میاد؟؟؟

-معلوم نیست...هر وقت اومد مریضای بخش و نوبتی ویزیت میکنه...سعی کن یه کم استراحت کنی...اگه دکتر اومد میام بیدارت میکنم...

قبل از اینکه سوال دیگه ای پیرسه رفت...رفت و نشد هانیه از باراد پیرسه...از اون عشق نامرد و بی معرفتش که هر بلایی دلش خواست سرش آورد و بعدشم انداختش رو تخت بیمارستان...حالا هم که اصلاً معلوم نیست کجا رفته؟؟؟ اصلاً از کجا معلوم که باراد آورده باشدش بیمارستان؟؟؟هانیه که دیگه بعد از بیهوش شدنش ندیدش...بارادم که میخواست بره مسافرت...یعنی...یعنی تو سفرش به هانیه هم فکر میکرد؟؟؟به اینکه الان تو چه حال و روزیه؟؟؟به اینکه چه جوری با روح و روانش بازی کرده؟؟؟حس کرده بود...بوی الکل تو تمام مدت اون رابطه لعنتی تو مشامش بود...ولی میتونست توجیه کنه اینهمه خشونت و وحشی گری رو؟؟؟

با صدای صحبت دو نفر که هی بهش نزدیک تر میشدن از خواب پرید...سرپرستار بخش با یکی از خدمه بودن که نمیدونست دارن درباره کی حرف میزنن...

-برگه ای که توش مشخصات و شماره تلفنش و نوشته بود و بچه های پذیرش تو شلوغی و هرکی به هرکی اول عید گم کردن...ولی مثل اینکه گفته از آشنای دکترونیک روشه ها...

-بیخود کرده...اینجا روزی صد نفر میان میگن از آشنای دکترونیک رویشیم...اینجوری باشه کل تهران آشنای دکترونیک روشن دیگه...

-حالا یهو دیدی اینیکی راست میگفت...

-راست بگه یا دروغ...اومدیم و این بابا تا یه ماه دیگه هم نیومد باید همینجوری تو این اتاق نگهش داریم؟؟؟میبینی که پسر سردار موسوی فقط اتاق خصوصی میخواد...

حین صحبت کردنشون سرپرستار اومد بالا سر هانیه و بعد از چک کردن وضعیتش...

همونطور که سرم و از تو آنژیوکت درمیاورد با لحن نسبتاً بدی گفت:

-بلند شو خانوم...باید بری یه اتاق دیگه...

هانیه به سختی خودش و کشید بالا...

-برای چی؟؟؟

-برای اینکه تخت کم اومده...شما هم همراهت گذاشتت اینجا و رفته شماره اشم نداریم...تو هم که شماره ای نمیدی...

-شماره اش و حفظ نیستم...تو گوشیمه...گوشیمم تو خونه اس...کسی نیست برام بیارتش...

-به هر حال اینا دیگه به ما ربطی نداره...از طرفی معلوم نیست که اون آقایی که اومد اینجا انداختت و بدو بدو رفت کی دوباره میخواد بیاد و ترخیصت کنه...تازه تو اتاق خصوصی هم بستریت کردن...میدونی هزینه اش شبی چقدره؟؟؟

لحن پر از تحقیر پرستار قلب هانیه رو سوزوند...

-اگه...اگه میشه منو مرخص کنید...من میرم خودم هزینه بیمارستان و میارم...

-نمیشه خانوم...تا تسویه نکردی نمیتونی مرخص شی...قانون بیمارستانه...کس و کار اگه داری زنگ بزن بگو برات پول بیارن و بیان دنبالت...اگه نداری فعلاً برو تو بخش عمومی تا به نفر پیدا شه بیاد ببرت...میدونی چند تا مریض منتظر اتاق خصوصین؟؟؟

قلب هانیه هزار تیکه شد...مگه فرق اون با مریضای دیگه چی بود؟؟؟اینجا بیمارستان بود یا تجارت خونه؟؟؟مریضا رو بر اساس دست به نقد بودنشون بستری میکردن و عزت و احترام میداشتن؟؟؟هانیه چون تو این سه روز کسی نیومده بود سراغش باید با بی احترامی باهاش برخورد بشه؟؟؟

باراد چی کار کرده بود با هانیه؟؟؟چی کار کرده بود که حتی نمیتونست به خانواده اش خبر بده که بیان دنبالش...حتی نمیخواست شماره باراد و بده تا بهش زنگ بزنن...چون فکر میکرد اگه میخواست تو این سه روز خودش میومد دنبالش...

از تخت پایین اومد...دکتربالاخره بعد ازدو روز اومده بود و معاینه اش کرده بود وبعد از تجویز یه سری قرص و دارو برای جلوگیری از عفونتش که البته اونم کسی نبود تا برایش بگیره گفت فقط باید استراحت کنه... گفته بود ممکنه ضربه یا فعالیت دوباره باعث خونریزی بشه...به محض وایستادن رو پاهاش زیر دلش تیر کشید و سرش گیج رفت...

رو به خدمه ای که داشت ملافه تخت و عوض میکرد گفت:

-کجا باید برم؟؟؟

-بخش عمومی طبقه پایینه برو پذیرش بگو منو خانوم کمالی فرستاده اگه سختته با آسانسور برو... یعنی واقعاً نمیدید که سختشه؟؟؟

سرپرستاررفته بود بیرون و به نظرش این خدمه مهربون تر اومد...با شرم و خجالت آروم گفت:

-میشه...برام یه ویلچر بیارید؟؟؟

خدمه که زن میان سالی بود نگاهی دلسوزانه به هانیه انداخت...

-نیتونی خودت بری؟؟؟آخه کلی تصادفی اومده...ویلچرامون همش توارژانسه...

قبل ازاینکه هانیه حرفی بزنه همون سرپرستار بی ملاحظه و عصبی اومد تو و همونطور که آرنج هانیه رو گرفت و دنبال خودش کشید گفت:

-وا... ویلچرمیخواهی چیکار؟؟؟چیزیت نیست که...سر و مروگنده ازمنم سالم تری...

درد دست هانیه که درست از قسمتی که آنژیوکت بهش وصل بود داشت فشار داده میشد نفسش وبرد ولی هانیه آدم درد کشیدن نبود... هانیه آدم بدو بیراه گفتن به بزرگتر از خودش نبود...

با همه اینا حاضر بود چند برابر این دردی که میکشید و تحمل کمه ولی انقدر تحقیر نشه و عزت نفسش به خاطر مسئله ای که هیچ تقصیری توش نداشت از بین نره...

- تا الان میخواستی مرخص شی بری خونتون که... نمیدونم چرا مردم فکر میکنن چون تو بیمارستان باید خودشون و به مریضی بزنی...

با هر کلمه ای که میگفت ضربان قلب هانیه تندتر و لرزش زانوهایش بیشتر میشد... آگه آدم جواب دادن بود خیلی حرفا داشت که بزنه... ولی این چیزی نبود که سجاد بهش یاد داده باشه... همیشه میگفت سکوت همیشه خوب نیست... ولی بیشتر وقتا جواب ابلهان فقط و فقط خاموشیه... وقتی فهمیدی طرفت درکی از حرفات نداره بیخودی برای جواب دادن بهش انرژی و هدر نده...

نزدیک ده دقیقه منتظر آسانسور و ایستادولی مدام بین طبقات اول و طبقات بالاتر بالا پایین میشد... از ترس برخورد بدشون نتونست حرفی بزنه و اعتراضی بکنه و راه افتاد سمت پله ها... نمیدونست چرا حس میکرد به خاطر مشکلش با دید بدی بهش نگاه میکنن... شاید فکر کردن که هانیه دختر فراری بوده که کارش به اینجا رسیده و هیچ کس و کاری هم نداره... که البته بهشون حق میداد... بعد از اون اتفاق فکر نمیکرد حتی تو روی باراد دیگه نگاه کنه... ولی الان کارش تو این بیمارستان به جایی رسیده بود که آرزو میکرد باراد زودتر بیاد و نجاتش بده...

ماشین و جلوی در خونه تبسم نگه داشت و همینکه دست برد کمر بندشو باز کنه تبسم گفت:

- لازم نیست... صندوق و بزنی خودم برمیدارم...

باراد بیشتر اصرار نکرد و در صندوق وزد...

تبسم که این رفتار سرد باراد از اول سفر روعصابش بود با حرص گفت:

- تو زودتر برو تامامان جونت خدای نکرده یه وقت...

به محض چرخیدن سرباراد به سمتش و دیدن اون نگاه آتیشیش حرفش و خورد و از ماشین پیاده شد... ساکش و

از صندوق عقب برداشت و رفت جلو چند ضربه به شیشه زد...

باراد که شیشه رو کشید پایین گفت:

- به حرفایی که بهت زدم فکر کن... تو عملی کردنش کمکت میکنم... خدا فظ...

رفت و ندید نگاه پر از ظن و مشکوکانه باراد و که چند وقت عجیب زیر نظر گرفته بودتش... ماشین و روشن کرد و راه

افتاد... درست یک هفته از مسافرتشون میگذشت... یک هفته از روزی که هانیه رو تک و تنها بیهوش و بیجون تو

بیمارستان ول کرد و رفت مسافرت... مسافرتی که از هیچ لحظه اش لذت نبرد... چون فقط جسمش اونجا بود و روحش جای دیگه... پیش دختری که به تازگی وارد دنیای زنانه شده بود... اونم بایرحمی و قضاوت... ولی درعین حال از رفتن به این سفر پشیمون نبود... چون اگه نمیرفت همچنان تو گمراهی قبلیش باقی می موند... تو این سفر خواسته یا ناخواسته بیشتر رو رفتارهای تبسم دقیق شد و با چیزایی که دیدوشنید بهش شک کرد... نسبت به همون چیزی که فرشید قبلاً بهش گفته بود...

وقتی شک کرد که صبح از خواب بیدار شده بود ولی جواری نقش بازی کرد که تبسم فکر کنه هنوز خوابه... وقتی شک کرد که موبایل تبسم زنگ خورد و شروع کرد به صحبت یواشکی با کسی که انگار نمیخواست باراد از مکالمه اشون بویی ببره... وقتی شک کرد که تبسم اون شخص و امیرصدا زد و این درحالی بود که باراد میدونست اسم شوهر سابق یا فعلی تبسم امیرعلیه... وقتی شک کرد که ازلا به لای صدای آروم خفه اش اسم خودش شنید... وقتی شک کرد که چند بار کلمه نقشه رو ازین حرفاش شنید... وقتی شک کرد که حرفاشو با جمله تموم سعیمو میکنم تموم کرد... و وقتی شکش به یقین تبدیل شد که تبسم نه چیزی از اون شخص به باراد گفت و نه از مکالمه اول صبحش... برای اطمینان بیشترم شماره شو از لیست تماسای اخیر گوشیش حذف کرده بود چون میدونست باراد رمز گوشیش و داره و ممکنه بیاد و ببینه...

این در حالی بود که تبسم همیشه ادعا میکرد که هیچ چیز پنهونی از باراد نداره و همیشه پیشش مثل کف دسته... حتی باصراحت میگفت که لا به لای دوستاش چند تادوستِ پسرمداره و ازگفتنش ابایی نداشت... ولی اسم هیچکدومشون امیر نبود...

تمام این اتفاقات باعث شد رفتارش بیش از اندازه باتبسم سرد بشه و تبسم هم امروزداشت برای تلافی برنامه سفر به شمال ومیذاشت که مادر باراد زنگ زد و نجاتش داد... گفت پسرداییش دانیال بعد از چند سال از ایتالیا برگشته وداییش میخواد براش مهمونی بگیره... تاکید کرد که باراد و هانیه هم حتماً باید باشن... میدونست قراره عید بیاد ایران ولی از تاریخ دقیقش خبر نداشت...

تو این چند روز این بهترین خبری بود که باراد شنیده بود... چون هم دلش برای پسرداییش که دوست مشترکش بافرشید هم بود خیلی تنگ شده بود و هم میتونست به این بهونه از شرتبسم ونقشه هاش خلاص شه... باید یه فکراساسی برای این رابطه میکرد...

ماشین وتو حیاط بیمارستان پارک کرد و پیاده شد... حتی خونه هم نرفته بود و مستقیم اومده بود سراغش... تو این یه هفته یه بارم از بیمارستان زنگ زده بودن و باراد به خیال اینکه مشکلی نیست خودش و آروم کرده بود... شماره نیک روشم چندبار گرفته بود تایه سفارش کنه ولی اون خطی که ازش داشت خاموش بود... دلش طاقت نیاورد و خواست از یه

جایی شماره بیمارستان و گیربیاره و خودش زنگ بزنه که با تماس مادرش ترجیح داد اولین برخوردشون بعد از اون اتفاق حضوری باشه...

وقت ملاقات بود و مستقیم رفت تو بخشی که هانیه بستری شده بود... ولی نمیدونست تو کدوم اتاقه... رفت پذیرش و پرسید:

-ببخشید خانوم هانیه ملکی تو کدوم اتاق بستریه؟؟؟

پرستاریه نگاه به لیست بیمارا انداخت و گفت:

-تو این بخش هانیه ملکی نداریم...

-ندارید؟؟؟ هفته پیش بستری شده بود...

-من هفته پیش آف بودم در جریان نیستم... شاید مرخص شده باشن...

باراد بابت بهش خیره شد... کی مرخصش کرده؟؟؟ کار کی میتونست باشه به جز پسر خاله عوضیش شهرام... شک نداشت هانیه خبرش کرده و اونم از خدا خواسته اومده دنبالش... بهش گفته بود... بهش تذکر داده بود که دور اون آشغال و خط بکشه... ولی حالا...

خواست با سرعت بره بیرون از بیمارستان که با صدای پرستار دوباره وایستاد...

-آقا... به سری هم به بخش عمومی مون بزنید... طبقه پایینه...

باراد سرش و تکون داد و با قدم های بلند پله ها رو دو تا یکی رفت پایین و خودش و رسوند به پذیرش بخش و با عجله پرسید:

-هانیه ملکی تو این بخش بستریه؟؟؟

امیدی به گرفتن جواب مثبت نداشت چون باراد سپرده بود که هانیه تو اتاق خصوصی بستری بشه ولی در مقابل نگاه حیرت زده و عصبانی باراد پرستار تایید کرد و شماره اتاقی که هانیه توش بود و داد...

آبی رو عصبانیت قبلیش که فکر میکرد هانیه بیخبر گذاشته رفته ریخته شد ولی هنوز عصبانی بود از اینکه چرا و با اجازه کی اتاقش و عوض کردن...

وقت و تلف نکرد و راه افتاد سمت اتاق... با دیدن شیش تا تخت که تو یه اتاق بود و دور همشونم چند نفر برای ملاقات اومده بودن سر جاش خشک شد... یه لحظه شک کرد که نکنه پرستار شماره اتاق و اشتباه گفته... چون این تختا همش پر بود و دور همشونم کلی آدم جمع... دور همشون به جز... به جز آخرین تخت که تو گوشه ای ترین قسمت اتاق بود و هیچ کس دور و اطرافش نبود... باید خیلی دقت میکردی تا اون تخت و کسی که روش خوابیده بود و میدیدی... بدون اینکه نگاهش و از اون جسم کوچیک ملافه پیچ روی تخت بگیره از بین جمعیت توی اتاق رد شد و خودش و به تخت هانیه رسوند...

عین یه جنین تو خودش مچاله شده بود... این همون دختری بود که هفته پیش باراد نتونست در برابر زیبایی و جذابیتش نفسش و کنترل کنه؟؟؟ چه بلایی سر این فرشته معصوم آورده بود؟؟؟

با افتاد سایه کسی رو صورتش چشماش و باز کرد و سرش و چرخوند... چشماش چند وقتی بود که گاهی تار میشد و یه کم طول میکشید تا دیدش واضح بشه... مرد بودن اون شخص و تشخیص میداد و بوی عطری که بلافاصله مشامش و پر کرد هم جایی برای تردید که اون شخص باراده باقی نمیداشت...
با اینحال چشماشو ریز کرد و وقتی با از بین رفت پرده تار جلوی چشمش قیافه وا رفته و بهت زده باراد و دید سریع بلند شد و رو تخت نشست...

انقدر دلش از نبودن باراد و رفتارهای زشت بعضی از پرستارا پر بود که بغض چنبره زده توی گلویش هم نتونست جلوی حرف زدن و خالی کردنش و بگیره... باید یه جوری خودش و هم از شر این اشکایی که داشتن چشماشو منفجر میکردن خلاص میکرد و هم از شر حرفایی که داشتن سینه زخم خورده اش و میشکافتن...
با صدای لرزون و گرفته و بیجوش گفت:

-سلام... اومدی بالاخره؟؟؟ میخوای منو ببری از اینجا مگه نه؟؟؟ تو رو خدا ببر... من دیگه نمیتونم اینجا بمونم... اینجا باهام خیلی بد رفتار میکنن... انگار که... انگار که دارن... به یه دختر فراری و خراب نگه میکنن... رفتاراشون تحقیرم میکنه باراد... از درد داشتم می مردم حتی یه مسکنم بهم نمیدن که آروم شه دردم... سه روز پیش...
نفسی همراه با هق هقش گرفت و گفت:

-سه روز پیش گفتن باید پیام اینجا... گفتن چون هزینه اتاق خصوصی بالاست و معلوم نیست همراهت کی میخواد بیاد... هرچی... هرچی بهشون گفتم که بذارید برم خودم براتون پول بیارم... واسه... واسه... ترخیص قبول نکردن... گفتن تا وقتی تسویه نکردی نمیشه بری... حتی... حتی بهم یه ویلچرم ندادن... آسانسورم خیلی شلوغ بود... مجبور شدم با پله پیام پایین... از همون روز دوباره خونریزیم شروع شد... بهشون گفتم خونریزی دارم... گفتن باید صبر کنی تا دکتر بیاد... دکتر امروز اومده بود... من خواب بودم... چون همراه نداشتم کسی نبود بیدارم کنه... دکترم بقیه رو معاینه کرده بود و رفته بود...

دستی به صورت خیس از اشکش کشید و آستین گشاد لباسش و داد بالا و کبودی و بادکردگی بزرگ روی ساعدش که آنژیوکت بهش وصل بود و به باراد نشون داد و با هق هق گفت:

-ب... ببین... چند روزه این جوری شده... میگم بیاید اینو از دستم در بیارید... میگن همیشه... باید باشه... میگم خب... خب حدافل... عوضش کنید از یه رگ دیگه ام بگیرید... میگن همین خوبه رگت سخت پیدا میشه... ببین... ببین چقدر باد کرده... دستم بهش میخوره نفسم میره... تو رو خدا... تو رو خدا منو ببر از اینجا... نیام خونت... میرم یه جای دیگه... میرم... میرم پیش یکی از دوستانم... فقط منو ببر... من... من برای یه لیوان آب... باید... باید محتاج همراه مریضای دیگه بشم... روم همیشه به خدا... حتی غذا هم که میارن... همراهها میرن میگین... از دیروز ظهر هیچی نخوردم... بعضی وقتا

همراه ها دلشون میسوزه و برای منم غذا میگیرن...ولی...وقتی کسی نباشه که بره غذا بگیره یادشون میره بهم بدن...باراد...تو رو خدا...التماست میکنم...ببر منو از اینجا...خوا...خواهش میکنم...

اگه قرار بود روزای زندگیش از نظر خوبی و بدی امتیاز بگیره...قطعاً اون روز بدترین روز زندگیش محسوب میشد...روزی که بعد از شیش ماه اشکای این دختر و دیده بود...دختری که تو سخت ترین شرایطش بازم اشک نریخت و تمام آزار و اذیت و شکنجه های روحی و جسمی باراد و تحمل کرد و دم نزد...حالا با هر قطره از اشکاش...با هر یه دونه هق هقی که بین کلماتش فاصله مینداخت یه حفره عمیق توی قلب باراد ایجاد میکرد... هانیه همیشه صبور و قوی در برابر شرایط به زانو درومده...و قبول این واقعیت که اون باعث همه این اتفاقات بوده...یعنی نابود و خاکستر شدن باراد...

هیچ وقت فکر نمیکرد با دیدن اشکای دختری به این حال و روز بیفته...حالی شبیه مرگ...توده ای که راه نفسش و بسته بود داشت بزرگتر میشد و خشم و عصبانیتش بیشتر و بیشتر...

خراب میکرد بیمارستانی رو که به خاطر نداشتن همراه همچین رفتاری با بیمار داشته باشن رو سر صاحبش و کارکنانش...به غلط کردن مینداخت کسایی رو که قلب مهربون زنش و شکسته بودن...زنی که یه هفته پیش جسماً هم مال خودش شده بود و دیگه به کسی اجازه نمیداد این حس تملک و تعلق نسبت به این موجود دوست داشتنی رو ازش بگیره...

همینکه اومد بره برای جنگ با پرستارا هانیه سریع مچ دست باراد و گرفت و با گریه نالید:

-نرو...تو رو خدا...من و از اینجا ببر...بعد هر جا خواستی برو...

نگاه باردمیخ انگشتای لرزون و ظریف هانیه که دوردستش پیچیده بود شد...تاچند ساعت قبل فکر میکرد هانیه بادیدنش عصبانی شه و رو ترش کنه و بگه نزدیکم نیا...به من دست نزن...ولی حالا...کار این دختر و به جایی رسونده بود...که از کسی که خودش مسبب بدبختیش بود داشت طلب کمک میکرد...

هانیه که نگاه خیره باراد به دستش و دید سریع دستش و کشید عقب...باراد نگاهی به چهره هراسون و چشمای گریونش انداخت و صورتش و تو دستاش گرفت...همونطور که با شستش مشغول پاک کردن اشکاش از رو صورتش شد با لحن اطمینان بخشی گفت:

-نگران نباش...برمیگردم...

-کجا میخوای بری؟؟؟نری...یهو حرفایی که زدم و بهشون بگیا...بعد...بعد وقتی تو رفتی دوباره اذیتم میکنن... قلب باراد هزار تیکه شد...

-من قرار نیست جایی برم...یه کار کوچیک دارم...زود برمیگردم و بعدش باهم میریم...باشه؟؟؟فقط...دیگه گریه نکن...خواهش میکنم ازت...

نگاهش و بین تپله های عسلی و پر از حیرت هانیه چپ و راست کرد و گفت:

از لای دندونای کلید شده اش غرید:

-شماره نیک روش و بده بهم...

-دکتر نیک روش از اول تعطیلات خارج از کشور...

-شماره ای که باهاش تو اون جهنم دره اس بهم بده... یالااااااااااااااااااااا...

سرپرستار که هم از اینهمه عصبانیت باراد ترسیده بود و هم نمیخواست جلوش کم بیاره رو به پرستار هراسون و وحشتزده پذیرش کرد و گفت:

-خانوم سلیمانی زنگ بزنی حراست بیان تکلیف این آقا رو روشن کنن تا فکر نکنن که با دوتا عربده کشی میتونن

حرفشون و پیش بیرن... از گرد راه نرسیده شماره دکتر نیک روش و میخواد... فکر کرده هرکی به هرکیه...

-وقتی کاری کردم به غلط کردن بیفتی میفهمی اینجا از هرکی به هرکی هم...

-بارااااااااااااااااااااا؟؟؟؟

با صدای بهت زده ای که داشت اسمش و صدا میزد چرخید عقب و با دیدن مسعود ماتش برد... چرا زودتر یادش نیفتاد

که مسعود پسرخاله فرشیدم تو این بیمارستان کار میکنه اونم در حالیکه معرفی خودش بوده پیش دکتر نیک روش...

-اینجا چیکار میکنی؟؟؟ تو داشتی داد میزدی؟؟؟

با قدم های بلند رفت سمتش و گفت:

-توهم دستت با این آدما واسه سلاخی کردن تو یه کاسه اس؟؟؟

-من تازه امروز اومدم جریان چیه؟؟؟

بی توجه به نگاه حیرت زده اش گفت:

-شماره خط خارج نیک روش و داری؟؟؟

-آره واسه چی میخوای؟؟؟

-بده من... کارش دارم...

مسعود همونطور که گوشیش و از جیب روپوشش درمیاورد گفت:

-نمیگی چی شده؟؟؟ همه مریضا اومدن بیرون از داد و بیدادت؟؟؟

بعد روشو کرد سمت سرپرستار...

-خانوم کمالی چی شده؟؟؟

-والا من درجریان نیستم دکتر... این آقا تا اومده شروع کرده به عربده کشی...

باراد با حرصی که از اون سرپرستار داشت با پشت دست ضربه ای به شونه مسعود زد و توپید:

-مسعود... شماره...

شماره رو با گوشی خودش گرفت و بعد از نیم نگاه به چهره همچنان حق به جانب سرپرستار پوزخندی زد و راه افتاد سمت انتهای راهرو...

مسعود که هنوز گیج بود رو به یکی از پرستارا که مات و مبهوت داشت به باراد نگاه میکرد گفت:

-خانوم افراشته بیمارارو ببرید تو اتاقشون آخه چیو وایستادن تماشا میکنن؟؟؟

بعد رو کرد سمت کمالی که خیره باراد بود و گفت:

-چی بهش گفتید که انقدر شاکیه؟؟؟

-اصلاً مهلت داد ما حرف بزیم؟؟؟ نیومده شروع به داد و هوار... اصلاً نفهمیدم حرف حسابش چیه...

مسعود سری به تاسف تکون داد و گفت:

-الکی اینجوری عصبی همیشه دیگه... حتماً یه چیز دیده...

-میشناسیدش شما؟؟؟

-رفیق پسر خالمه... و البته رفیق دکتر نیک روش...

رنگ سرپرستار به وضوح پرید... یه چیزایی داشت یادش میومد... درباره دختری که تا چند روز پیش تو این بخش بود و

میگفتن همراهش از آشنای دکنر نیک روشه... چیزی فکر میکرد دروغ و بلوف باشه حالا داشت میدید که واقعیه

انگار...

مقنعه اش و مرتب کرد و با خونسردی ظاهری گفت:

-حالا هرچی... اگه اون باشه که من فکر میکنم ما باید طلبکار باشیم... مریضش و یه هفته پیش آورده انداخته اینجا

رفته... ما هم فکر کردیم مثل اینهمه آدمی که چند ماه اینجان و کسی نیامد واسه ترخیصشون میره و دیگه برنمیگرده...

واسه همین فرستادیمش بخش عمومی...

-چرا قبلش باهاش تماس نگرفتید؟؟؟

-چه میدونم... مثل اینکه... برگه مشخصاتش و بچه های پذیرش اون شب گم کردن...

حالا دیگه مسعود هم که ربطی به این ماجرا نداشت هراسون شد... این بارادی که میشناخت با اون توپ پری که داشت

محال بود از همچین چیزی بگذره...

سرش و با افسوس تکون داد و خواست چیزی بگه که همون موقع باراد اومد کنارشون و خیره تو چشمای عصبی

سرپرستار با خونسردی گفت:

-منتظر تماس دکتر نیک روش باشید...

وقت ملاقات تموم شد و بعد از اینکه اتاق تقریباً از ملاقات کننده ها خالی شد یکی از پرستارای بخش که با لحن تندش چند بار بدجوری هانیه رو آزرده بود با سرعت اومد سمتش و همونطور لبخندی سرسری میزد با استرس و هول آستینش و زد بالا که آنژیوکت و از تو دستش دربیاره و تو همون حین گفت:

- عزیزم؟؟؟ پس چرا تو این مدت نگفتی که از آشناهای دکتر نیک روشی؟؟؟

نگاه بهت زده هانیه تا صورت رنگ پریده پرستار جوون بالا اومد... دکتر نیک روش؟؟؟ اسمش و شنیده بود... همون روزی که از اتاق خصوصی به اینجا منتقل شده بود... اسمش و از زبون اون سرپرستار و خدمه شنیده بود... ولی کی گفته که از آشناهاش بود؟؟؟

پرستار با ملایمت تمام جوری که هانیه کمترین درد و سوزشی حس نکنه سوزن آنژیوکت و از دستش کشید و از تو جیبش یه آنژیوکت دیگه درآورد و همینکه مشغول پیدا کردن رگش شد صدای بلند و عصبی باراد جفتشون و از جا پروند...

- دستت و بکش...

پرستار با تته پته گفت:

- آقای کیانی... میخوام آنژیوکتش و عوض کنم...

- لازم نکرده... اون موقع که خودش ازتون خواست باید عوض میکردید نه الان که میخوام بیرمش...

همون سرپرستار که همراه باراد اومده بود تو... با ملایمتی که هیچ شباهتی به رفتار اون روزش با هانیه نداشت گفت:

- ما واقعاً ازتون معذرت میخوایم جناب کیانی... ولی خب به ما هم حق بدید... شما رفتید و یه هفته نیومدید... همیشه که ما حرف هرکی که گفت از آشناهای دکتر نیک روشه رو قبول کنیم...

صدای باراد یهو رفت بالا طوری که بیمارا و همراه های اتاقای بغلی هم اومدن تا ببینن کیه که بخش و گذاشته رو سرش...

- مگه من بهتون شماره نداده بودم که هر مشکلی پیش اومد زنگ بزنید؟؟؟ اصلاً گیرم من آشنای نیک روش نه و یه آدم عادی... گیرم میرفتم و یک ماه دیگه میومدم... وقتی من گفته بودم که زخم باید تو اتاق خصوصی بستری بشه شما به چه حقی و با اجازه کی اتاقش و عوض کردید؟؟؟ میذاشتید برمیگشتم اگه نداشتم پول این خراب شده رو بدم ازم شکایت میکردید و مینداختینم زندان... به چه حقی با همسر من مثل یه مجرم گناهکار رفتار کردید؟؟؟ به چه حقی مثل جزامیا انداختینش رو دورترین تخت این اتاق که واسه برطرف کردن نیازهای روزمره اش باید محتاج هزار نفر بشه؟؟؟

صدای مسعود و شنید که داشت دعوت به آرامشش میکرد ولی آرامش داشتن با دیدن حال و روز هانیه غیرممکن بود...

نگاه هانیه با نگرانی به رگای بادکرده گردن باراد خیره شده بود... میترسید از شدت عصبانیت کار دست خودش بده... چون باراد لحظه به لحظه داشت عصبانی تر میشد...

-وظیفه شما اینه که آسایش و راحتی بیماراتون و فراهم کنید...بدون اینکه بفهمید اون شخص کیه...کس و کار داره یانه...واسه چی اومده...بیمارستانی که کارکناش از عهده اصلی ترین وظایفشون برنمیان باید خراب شه رو سر همه خدم و حشمش...

سرپرستار که همین چند دقیقه پیش داشت با دکتر نیک روش صحبت میکرد و پای تلفن حسابی ازش به خاطر کوتاهی کردنش حرف شنید و بهش قول داده بود که نذاره از این بیمارستان بیرون برن با ملایمتی که اینبار ساختگی بودنش کاملاً مشخص بود گفت:

-باشه آقای کیانی...ملاحظه بیمارستان و نمیکنید به خاطر آسایش بقیه مریضا کوتاه بیاید...من حق و تمام و کمال به شما میدم...شما درست میگید...ما اشتباه کردیم...الآنم اصلاً نگران هیچی نباشید من میرم یکی از اتاقای خصوصیمون و آماده میکنم که همسرتون توش بستری بشن...

-لازم نکرده...من میخوام همسرم و از این خراب شده بیرم تا بیشتر از این داغونش نکرید با بی مسئولیت بازیاتون...
-ما اگه جلوی همین جمع از خانوم شما به خاطر رفتار بدمون معذرت خواهی کنیم شما کوتاه میای؟؟؟
-معذرت خواهی و که باید بکنید...حرفی توش نیست...الآن مسئله اینه که من دیگه نمیخوام زخم تو همچین جایی باشه...تموم شد و رفت...

پرستاربخش عمومی نگاهی به عطا که انگار با شناختش از باراد میدونست ان بحث بی فایده اس انداخت و بانگرانی گفت:

- آقای کیانی تو رو خدا دکتر نیک روش وندازید به جون ما...اگه بفهمه شما بادلخوری از اینجا رفتید توییخمون میکنه...

-ه...انقدر میترسید از دکتر نیک روش و اینه رفتارتون؟؟؟اگه نمیترسیدچی کار میکردید؟؟؟اتفاقاً منم همین و میخوام باید توییخ بشید به خاطر رفتار زشتتون تابه بدبخت دیگه ای رو به این روز نکشونید...
هانیه که دلش برای پرستارا سوخته بود گوشه آستین باراد و کشید و صداش کرد:
-باراد؟؟؟

ولی باراد که میدونست هانیه چی میخواد بگه و دلش برای کسایی که تو این مدت جلادش شده بودن به رحم اومده بود سریع چرخید سمتش و گفت:
-تو هیچی نگو هانیه...

دوباره چرخید سمت پرستارا و بالحنی که مو به تن همه راست کرد گفت:

-من انقدری قدرت دارم و دست و بالم بازهست که به آتیش بکشم بیمارستانی رو که کارکناش آزار رسونده باشن به زن من و قلبش و شکسته باشن...

بدون کوچکترین توجهی به عزوجز زدن پرستارا که دنبالش میرفتن با خونسردی ای که حالا جاشو به عصبانیتش داده بود راه افتاد و از اتاق بیرون رفت...

نگاه هانیه تا لحظه آخر دنبالش رفت... شاید ته دلش برای پرستارا و توییخی که ممکن بود در انتظارشون باشه ناراحت بود... ولی این حمایت بی دریغ باراد آرامش بی نظیری رو بهش هدیه داده بود... حس تنهایی وبی کسی این یک هفته اخیرش تو همین چند دقیقه دود شد و رفت هوا...

هریک کلمه زنم یاهمسرم که از زبون باراد میشنید موجی ازشادی و حسای خوب تو قلبش سرازیر میکرد... ولی ازطرفی هم یه حس بد و آزار دهنده داشت... اینکه اتفاق هفته پیش باعث شده که باراد این حس و داشته باشه و یه جورایی خودش و مدیون هانیه بدونه...

نیم ساعت بعد باراد برگشت و اینبار یه ساک خرید دستش بود... ساک و گذاشت رو تخت و رو به هانیه گفت:

-وقت نکردم برم از خونه لباس برات بیارم سر راه اینا رو خریدم... پیوش ببین خوبه...

هانیه نگاهی به خرید انداخت و آرام گفت:

-ک... کارای ترخیص و کردی؟؟؟

-آره... پیوش بریم زودتر از این خراب شده...

باراد که بی حالی وتعلل هانیه رو دید خودش دست به کار شد و یه جوری جلوی هانیه وایستاد تا نگاه بقیه بهش نیفته وبعد مشغول در آوردن لباس ازتنش شد...

هانیه داشت از خجالت آب میشد... حتی قدرت پس زدن دست باراد یا اینکه بگه خودم میپوشم هم نداشت... میدونست

نگاه باراد به بدنش اینبار دیگه بدون کوچکترین قصد و نیت بدیه... ولی بازم خاطرات بدی رو یادآوری میکرد برایش...

هانیه دیگه نمیدونست بارادم با دیدن بدن هانیه یاد اون روز افتاده و دلش میخواست از شرمندگی آب شه و بره تو

زمین... کاش میتونست این غرور لعنتی رو کنار بذاره و نقطه نقطه بدن هانیه رو به جبران بلایی که سرش آورده بود

میوسید...

تو ماشین نشسته بودن و داشتن از بیمارستان برمیگشتن... بیرون اومدن از فضای اون بیمارستان برای هانیه حکم بیرون

اومدن از زندان وداشت... حاضر بود توی خونه از درد جون بده ولی هیچوقت دیگه به همچین جایی برنگرده...

بارادصدلی هانیه رو خوابونده بود تا درازبکشه و بهش فشار نیاد ولی باعث نشد تاخیابونا رو نبینه و متوجه نشه که

مسیری که دارن میرن مسیر خونه نیست... ترس داشت حرف زدن با باراد... سخت بود برایش... خیلی سخت... ولی باید

میفهمید که کجا دارن میرن...

خودش و یه کم کشید بالا و باصدایی که بعیدمیدونست به گوش باراد برسه گفت:

-کجا... داریم میریم؟؟؟

باراد نیم نگاهی به چهره خسته و حال ندار هانیه وچشمای خمارو بی روحش انداخت و همونطور که دوباره به خیابون خیره شد گفت:

-میریم یه بیمارستان دیگه...

ضربان قلب هانیه رفت بالا...یعنی باید دوباره این روزا براش تکرار میشد؟؟؟دوباره میخواست بذارتش تو بیمارستان و بره یه هفته دیگه بیاد؟؟؟

-ن...نمیخواه...من خوبم...

-از حال و روز و رنگ و روت کاملاً معلومه...بعدشم...مگه خودت نگفتی هنوز خونریزی داری؟؟؟

هانیه سعی کرد با گاز گرفتن لبش بغضش و مهار کنه...ولی برای صدای لرزانش نتونست کاری کنه...

-دارو هامو...استفاده کنم...خوب میشم...

-اگه داروها اثر داشت تاالآن خوبت میکرد...

-خوبم نکرد چون...هنوز استفاده نکردم...

باراد باچشمای متعجبش خیره شد به هانیه و ماشین وکشید کنار و نگه داشت...کاملاً چرخید سمت هانیه که حالا گوشه صندلی تو خودش مچاله شده بود و گفت:

-چی گفتی؟؟؟

به قدری باراد خشمگین شده بود که هانیه باورش نمیشد این همون بارادیه که تو بیمارستان اونه بوسه معجزه گر و

روپیشونیش نشوند...حالادیکه فهمیده بود که باراد همون باراده و اون بوسه هم کاملاً غیر ارادی و ناخواسته بوده

همین...

-خب...خب نسخه رو...میدادن به همراه که بره بگیره...خب...

باراد پنجه هاش و توموهاش فرو کرد و نفسش عمیقی کشید...این ترس هانیه بیشتر عصبیش میکرد...بدبختی اینجا بود

که انگار اصلاً نمیتونست با این دختر با ملایمت رفتار کنه...انگار همیشه باید بهش پرخاش میکرد...

-تو چرا به من زنگ نزدی؟؟؟هوم؟؟؟اون عوضیا شمارمو گم کردن و منم نه شماره بیمارستان و داشتم نه اصلاً به ذهنم

خطور میکرد همچین فضاحتی...تو چرا وقتی دیدی انقدر داره بهت سخت میگذره یه زنگ بهم نزدی؟؟؟

-خب...من...چیزه...آهان...من شماره تو نداشتم...یعنی حفظ نبودم...

داشت دروغ میگفت...با اینکه زیاد با باراد تماس نمیگرفت ولی شماره اشو همون روزای اول حفظ کرده بود...الآن فقط

نمیدونست چه جوری باید بگه که با اون بلایی که سرم آوردی جرات زنگ زدن بهت و نداشتم...

بارادم دیگه پی اشو نگرفت چون انگار اونم فهمیده بود اگه زیاد پیگیر این مسئله بشه حرفایی رو میشنوه که درد عذاب

وجدانش و شدیدتر میکنه...

بقیه مسیر توسکوت گذشت تا اینکه باراد ماشین جلوی یه بیمارستان دیگه که هانیه با خوندن اسمس چشماش گشاد شدنگه داشت...یه بیمارستان فوق تخصصی بود که خیلی اسم در کرده بود...

هانیه خوب یادشه که وقتی باهمکاراش داشتن عکساش و ازاینترنت میدیدن و درباره اش حرف میزدن با شوخی و مسخره گفتن آدم دوست داره توهمچین بیمارستانی همیشه مریض بمونه و هیچ وقت خوب نشه...حالاخودش مریضی بود که پاش به این بیمارستان باز شده بود...

باراد درسمت هانیه رو باز کرد و قبل از اینکه بغلش کنه...هانیه خودش سریع پیاده شد...ولی قدم اولش به دوم نرسیده چنان دردی زیردلش پیچید که پاهاش سست شد و نزدیک بود بیفته...اما دو تا دست محکم سریع نگهش داشت... باراد یه دستشو پیچوند دور بدن هانیه و نگهش داشت و با اونیکی دست صورتش و آورد بالا و خیره تو چشمای پر دردش لب زد:

–خوبی؟؟؟

هانیه سرش و به نشونه آره تکون داد ولی خونی که همون لحظه از لای پاهاش سرازیر شد ادعای دروغش و ثابت کرد...هانیه داشت از خجالت آب میشد و باراد از شرمندگی...نمیتونست هانیه رو به خاطر دروغ گفتنش سرزنش کنه چون میدونست هنوز باراد انقدر محرم نمیدونه که از دردا و مشکلاتش بگه...

باراد خواست بغلش کنه که همون لحظه دو تا از خدمه بیمارستان یه برانکارد آوردن و هانیه رو خوابوندن روش و بردنش تو بیمارستان...

تو تمام مراحل معاینه دکتر و بستری شدن و حمل و نقل بین طبقات باراد از کنار جنب نخورد...و هانیه با اینکه در اثر خونریزی دوباره داشت از حال میرفت ولی از لای پلکای نیمه باز و دید تارش باراد و میدید و همین حضور به اندازه کافی دلگرمش میکرد...

اینبار که چشماشو باز کرد حالش به مراتب بهتر بود و دردش کمتر...اثرات گیجی مسکن و کاملاً حس میکرد ولی همینکه دردش کمتر شده بود کافی بود...

نگاهش و دور تا دور اتاق چرخوند...خالی بودنش قلبش و مچاله کرد...یعنی باراد دوباره بعد از اینکه هانیه بیهوش شد رفت؟؟؟

خودش و کشید بالا و به تاج تخت تکیه داد که همون موقع در باز شد و یه پرستار جوون با لبخندی روی لبش و ظرف غذا توی دستش اومد تو...

با دیدن چشمای باز هانیه گفت:

–خوب خوابیدیا...بهتری؟؟؟

هانیه سری تکون داد و گفت:

-دردم خیلی کمتر شده...

-خب خداروشکر...داروهات و مصرف کنی بهترم میشی...

میز چرخدار پایین تخت و کشید تا جلوی هانیه و ظرف غذاشو گذاشت روش...

-بیا خواب بودی غذا رو آوردن...واسه تو رو نگه داشتم بیدار شدی برات بیارم...

نگاه هانیه مات غذای بی رنگ و روی رو به روش شد...این حرف یعنی باراد رفته...

-بخور دیگه عزیزم...چرا نگاه میکنی؟؟؟میخواهی شوهرت بیاد شب و روزمون و یکی کنه؟؟؟

هانیه با بهت چرخید سمتش...

-شوهرم؟؟؟

-اوهوم...رفت داروهات و بگیره...داشت میرفت اومد تو پذیرش یه جوری اولتیماتوم بهمون داد تا هواتو داشته باشیم

که ما نوبتی هر پنج دقیقه یه بار میومدیم سر میزدیم بهت...

نور امیدی تو قلب هانیه روشن شد...پس برمیکشت...ولی مگه یه دارو گرفتن چقدر زمان میخواد که هر پنج دقیقه یکی

میومده بهش سر میزده؟؟؟

پرستار سرم هانیه رو تنظیم کرد رفت...هانیه هم که حسابی گشنه اش بود مشغول غذا خوردن شد...ولی یه قاشق بیشتر

نخورده بود که در باز شد و اینبار باراد اومد تو...

با دیدن هانیه که مشغول خوردن غذای بیمارستان بود با قدم های بلند رفت سمتش و ظرف غذا رو برداشت و انداخت

تو سطل آشغال...

-نخور این آشغالا رو...

از ساکی که تو دستش بود یه ظرف یه بار مصرف درآورد و گذاشت رو میز...

-رفتم برات غذا بگیرم که طول کشید...خیلی وقته بیدار شدی؟؟؟

هانیه خیره به چشمای باراد بود و داشت فکر میکرد وقتی در صدد جبران اشتباهاتش برمیاد چقدر دوست داشتنی

میشه...

-با تو ام...

-نه...ده دقیقه اس...

-خیله خب...غذاتو بخور...

همونطور که تخت و دور میزد تا رو صندلی بشینه زیر لب گفت:

-عید که میشه گرد مرده انگار میپاشن تو شهر...همه میرن مرخصی...مردم تا یه جیگرکی پیدا کنم که باز باشه...

هانیه با بهت در پوش ظرف و برداشت و زیر لب گفت:

-جیگر؟؟؟

-چیه؟؟؟ دوست نداری؟؟؟

-دوست دارم...

-پس چرا...

-آخه خیلی وقت بود که نخورده بودم...

باراد سرش و انداخت پایین و چیزی نگفت...اونم داشت مثل هانیه به این فکر میکرد که شیش ماه با هم زیر یه سقف زندگی کردن و از علایق و خواسته هم خبر نداشتن...

هانیه همونطور که مشغول لقمه گرفتن و خوردن بود زیر چشمی بارادم نگاه میکرد که با سری زیر افتاده و قیافه گرفته زل زده بود به زمین...

اصلاً نمیدونست خودش چیزی خورده یا تا این وقت شب گشنه مونده...هانیه آدمی نبود که حس کنه عشقش گشنه اس و بهش اهمیت نده...واسه همین یه تیکه نون برداشت و یه لقمه نسبتاً بزرگ برای باراد گرفت و با شک و تردید و دستای لرزون بدون هیچ حرفی گرفت طرفش...

نگاه باراد از رو زمین تا دست لرزون هانیه بالا اومد و بعد به چشماش خیره شد...چشمایی که غم و درد توش بیداد میکرد...ولی عاری از هر کینه و نفرتی بود...چرا؟؟؟مگه هانیه نباید الان از باراد متنفر باشه...نه الان که از همون شیش ماه پیش باید متنفر باشه...ولی هیچوقت جوری رفتار نکرد که باراد همچین چیزی رو حس کنه...مثل الان که از سهم غذای خودش براش لقمه گرفته بود...یعنی اینهمه مهربونی هانیه تا کی قرار بود ادامه پیدا کنه؟؟؟خسته نمیشد از اینهمه خوب بودن؟؟؟

دلش میخواست بگه من نمیخورم خودت بخور...ولی لذت چشیدن لقمه ای که با دستای کوچیک هانیه گرفته شده بود انقدر زیاد بود که نتونست دستش و رد کنه و لقمه رو ازش گرفت...هانیه هم با خیالی راحت تر و دلی شاد تر بقیه غذاشو خورد...

نگاه باراد میخ لب پاره شده و بخیه خورده هانیه شد که به خاطرش نمیتونست موقع غذا خوردن زیاد دهنش و باز کنه...چی به سرش اومده بود اون روز که تا این حد وقیح و حیوون صفت شده بود؟؟؟یعنی چندتا گیللاس مشروب انقدر تو از خود بیخود کردنش موثر بوده...یا...یا اینهمه طراوت و تازگی هانیه؟؟؟

واقعاً نمیدونست چرا ولی میدونست لذتی که از این رابطه برده بود تو از خود بیخود شدنش تاثیر زیادی داشت...شاید الان با این فکر حتی وقیح تر از اون روزم به نظر میرسید...ولی نمیتونست منکر این لذت بی سابقه بشه...

بعد از غذا هانیه خواست از تخت بیاد پایین تا بره دستشویی که باراد سریع از جاش بلند شد و رفت سمتش...کیسه داروهاش و برداشت و کمک کرد که هانیه تا دستشویی بره...محلول شستشویی که دکتر تجویز کرده بود و از توکیسه داروها برداشت و داد دستش...

نگاه گیج هانیه رو که دید گفت:

-به خودت آب نزن...از این باید استفاده کنی...

هانیه بعد از کلی سرخ و سفید شدن محلول و ازش گرفت و در جواب باراد که گفت:

-میخوام پیام کمکت؟؟؟

خیلی سریع و سرد فقط گفت:

-نه...

این نه خیلی حرف ها داشت پشتش...یعنی هانیه دلخوره ولی به روش خودش...هانیه دلخوره ولی تو ظاهر نشون

نمیده...هانیه دلخوره ولی هنوزم که هنوزه چیزی از مهربونیش کم نکرده...هانیه دلخوره ولی نتونسته از سنگ

بشه...هانیه دلخوره ولی هنوز باراد و...یعنی واقعاً باراد و دوست داره؟؟؟بعد از اون همه اتفاق؟؟؟یه صدایی تو سرش

میگفت واسه تو چه فرقی میکنه؟؟؟ولی سریع جواب داد...

(خیلی فرق میکنه...اگه مطمئن بشم هانیه منو میخواد...خیلی چیزا بینمون عوض میشه...فقط باید مطمئن شم...)

تاصبح هر کاری کرد نه تونست بخوابه نه راضی شدبره خونه...با اینکه رسیدگی این بیمارستان باقبلی زمین تا آسمون

فرق می کرد ولی به خاطر خود هانیه نتونست بره...

همینکه تاصبح چندبار هراسون بیدار شده بود و تو خواب و بیداری با دیدن باراد آروم گرفته بود ثابت میکرد که

تصمیم درستی گرفته...کنار پنجره اتاق وایستاده بود...سیگار میکشید و دودش و به بیرون فوت میکرد...نگاهش به

هانیه بود...دیشب تاصبح بهترین زمان بود برای فکر کردن به آینده اش با هانیه وتبسم...

هنوز تو خیلی چیزا تردید داشت...ولی چیزی که ازش مطمئن بود این بود که بعد از اتفاق هفته پیش و رابطه اش باهانیه

دیگه نمیخواست ازش طلاق بگیره...نه به خاطر مسئولیت یا حس عذاب وجدانش...به خاطر اینکه اون رابطه باهمه

وحشیانه بودنش یه چیزایی رو برای بارادتغییر داد...هانیه دیگه زنش شده بود...

هنوز تو به وجود اومدن علاقه تردید داشت ولی مهم نبود وانش...چه باعلاقه و چه بی علاقه هانیه زنش بودوهمین

مسئله کافی بود تا چرندیاتی که تبسم تواین یه هفته تو سرش فرو کرده بود و هر ساعت به انجامش ترغیبش میکرد

بریزه دور...

با اومدن پرستارسیگارش و ازپنجره به بیرون پرت کرد...پرستار که مشغول چک کردن لیست توی دستش بود رفت

سمت هانیه تا بیدارش کنه که باراد سریع خودش و رسوند...

-برای چی میخوایدبیدارش کنید؟؟؟دیشب خوب خوابیده...

-وقت قرصاشه...

-من خودم بیدارش میکنم...

-سریع ترلطفاً پنج دقیقه دیگه بایدبخوره...

پرستار رفت و باراد نشست لب تخت...یه کم زل زد به چهره مظلوم وخواستنیش که توخواب چندین برابر به بچه هاشبیه میشد و آروم بازو شو تکون داد...

-هانیه...هانیه جان بیدار شو...

باتکون خوردن پلکای هانیه و ایستاد تا خودش بیدار شه...هانیه که تقریباً پشتش به باراد بود یه نیم چرخ به سمتش زد و وقتی لای چشمای نیمه بازش بارادودید با خوابالودگی و گیجی خیلی بی مقدمه گفت:

-به گلاب دادی؟؟؟

باراد لبخندی که داشت رو صورتش شکل میگرفت و جمع کردوگفت:

-نه...منتظر موندم تو بیدار شی آب بدی...

هانیه چرخ زد و دوتا دستاشو گذاشت بین بالش و صورتش و همونطور که داشت دوباره میخوابید زیر لب با غرغر گفت:

-من درس دارم خودت بده...

دیگه جمع کردن لبخندش ممکن نبود و به این شیرین زبونی هانیه تو خواب و بیداری که مطمئن بود وقتی بیدار شه یادش میره همچین حرفایی زده خندید...

دوست داشت این حالتش و قبلاً هم دیده بود که وقتی خیلی خوابش میاد اختیار حرف زدنش و نداره و هر چیزی ممکنه بگه و بارادم بدش نمیومد انگار سر این مسئله یه کم سر کارش بذاره...

ولی الآن وقتش نبود...باید بیدارش میکرد تا قرصاشو بخوره...واسه همین اینبار بلند تر صداش کرد...

-هانیه بیدار شو...وقت قرصاته...هانیه؟؟؟

هانیه اینبار خیلی سریع تر از حالت گیجی درومد و با دیدن باراد که رو تخت کنارش نشسته بود هول و دستپاچه بلند شد و نشست...اون لحظه برای باراد لحظه سختی بود...سخت بود فکر کردن به اینکه دختر رو به روش با چشمای پف کرده و خوابالو...با موهای پریشون و بهم ریخته...با نگاهی معصوم و دوست داشتنی...با صورتی گرد و خواستنی...زنش بود ولی قدرت اینو نداشت که میل شدیدش واسه به آغوش گرفتنش و ارضا کنه...

سخت بود دیدن نگاه های دزدکی و استرسی که با قفل کردن انگشتاش رو هم نشون میداد...سخت بود به اینکه فکر کنه با وجود اینهمه اتفاق تلخ و بد بینشون...رابطه اشون دیگه خوب نمیشه...

با اومدن دوباره پرستار باراد از فرصت استفاده کرد و رفت بیرون...میترسید اگه بیشتر بمونه کاری کنه که وضعیتشون از اینی که هست سخت تر بشه و اعتماد هانیه بهش به کل از بین بره...اگه میخواست که این رابطه باقی بمونه باید حساب شده پیش میرفت...باید یواش یواش این ترس و از وجود هانیه دور میکرد...اونم فقط با ثابت کردن خودش...

تا بعد از ظهر باراد با اینکه یه سره تو بیمارستان بود ولی زیاد پیش هانیه نمی موند و فقط هر چند دقیقه میومد یه سر بهش میزد و خیالش و راحت میکرد از اینکه همونجاس و جایی نرفته...هانیه هم انگار از این وضع راضی تر بود...وقتی باراد میومد ناخودآگاه استرس بدی تو وجودش مینشست و به صورت غیر ارادی عضلات بدنش منقبض میشد...دوست نداشت باراد پی به این حالتا و اضطرابش ببره ولی دست خودشم نبود...

احساس کرد باراد تو رودرواسی قرار گرفته و یه جورایی به خاطر گلگی دیروز هانیه خودش و موظف میدونه که پیشش بمونه...و هانیه هم اصلاً دوست نداشت این اتفاق بیفته...باید خیال باراد و از بابت خودش راحت میکرد تا آگه میخواد بره...

بعد از ظهر که باراد دوباره برای سر زدن اومده بود تو اتاق...به خودش جرات داد و گفت:

-من...من دیگه مشکلی با تنها موندنم ندارم...تو برو خونه...یه کم استراحت کن...دیشبم...تا صبح نخواییدی...

باراد با یه دم عمیق نگاه خیره اش و گرفت...چند قدم بهش نزدیک تر شد و گفت:

-راستش...خونه نمیخوام برم ولی...داییم برای برگشتن پسرش از ایتالیا مهمونی گرفته...باید برم اونجا...

در عرض ثانیه ای نگاه هانیه مغموم شد و سرش وانداخت پایین...حتی نتونست به باراد بگه باشه برو...خوش بگذره...پشیمون شده بود از حرفی که زد...

-البته قرار بود که با هم بریم...یعنی...مامان میگفت دایی خواسته حتماً با تو برم اونجا...ولی خب...این وضعیت و شرایط تو...

-من حالم خوبه...هیچ مشکلی ندارم...تازه امروزم اصلاً خونریزی نداشتم...از وقتی هم که دارو ها رو میخورم دردم کمتر شده...اصلاً میخواستم بگم بگو منو مرخص کنن برم خونه...برای چی الکی اینجا بمونم وقتی حالم خوبه وهمین استراحت و تو خونه هم میتونم داشته باشم...تازه آگه تنها بری باید کلی بهونه بیاری برای نیومدن من...اون موقع ممکنه...-یه نفسم بگیری بد نیست...

هانیه شرمزده سکوت کرد و سرش و انداخت پایین...واسه چند لحظه بارادو رابطه اشون و استرسی که تا چند دقیقه قبل داشت و فراموش کرده بود و فقط برای اینکه خودش و به اون مهمونی برسونه تند تند حرف میزد تاباراد و قانع کنه برای ترخیصش...

هرچند باراد خودش متوجه شده بود حال هانیه بهتره...ولی میخواست که این پیشنهاد از جانب خودش باشه...لبخندی به تلاش هانیه برای جلب رضایتش زدورفت طرفش...چونه اش و گرفت و سرش و آورد بالا...

خیره تو مردمک لرزون چشماش گفت:

-مطمئنی حالت خوبه؟؟؟

-بله...

-یادت باشه هرعواقبی داشت پای خودته ها...

یه کم شوخی رو تو لحنش حس میکرد ولی همونم وجود هانیه رو میلرزوند... بدون اینکه چشم از باراد بگیره سرش و به یه طرف خم کرد و بارادم راضی شد و گفت:

-پس من میرم کارای ترخیصت و بکنم... توهم حاضر شو کم کم...

داشت میرفت سمت درکه یهو وایستاد و چرخید سمتش و گفت:

-صبح که خواب بودی رفتم برات یه شلواردیگه گرفتم گذاشتم تو کمده پیش بقیه لباسات...

سریع رفت و نداشت هانیه ازش تشکر کنه به خاطر این حس مسئولیت پذیری و دقتش رو مسئله ای که خود هانیه فراموشش کرده بود...

باراد انگار شده بود همون بارادی که همیشه تو ذهنش مجسمش میکرد... هرچند هنوز خشک بود... هنوز سرد بود... هنوز گاهی با نگاهش کل وجود هانیه رو به لرزه مینداخت... ولی اگه رفتار هفته پیشش و فاکتور میگرفت چند وقتی میشد که هانیه رو اذیت نمیکرد که جسمی چه روحی... هانیه عاشق پیشه زخم خورده هم... با همین محبت های بی احساس و مهربونی های زیر پوستی دلخوش بود...

حوله رو پیچید دور بدنش و بعد از اطمینان از اینکه باراد تو راهرو نیست سریع رفت تو اتاق... باید سریع آماده میشد چون کارای ترخیص طول کشیده بود و وقت زیادی برای حاضر شدن نداشتن... ولی دردی که بعد از افتادنش تو حموم توی دستش پیچیده بود سرعت عملش و کند میکرد...

نمیخواست به باراد از سر گیجه و افتادن و این درد دستش چیزی بگه... چون ممکن بود بخواد دوباره بپریش درمونگاه و از مهمونی می موند... پس باید فعلاً تحملش میکرد...

لباساشو پوشید و رفت واسه انتخاب شال... نمیدونست نظر باراد تو زمینه باحجاب گشتنش چیه... ولی هر نظری که داشت باید باین مسئله کنار میومد که هانیه اهل پوشیدن لباس باز یابی حجاب رفتن به مهمونی نیست...

اینبار یه کم بیشتر آرایش کرد تا رنگ و روی زرد و اون خط بخیه گوشه لبش پوشیده بشه... بعد از آرایش شونه رو برداشت و رفت سراغ موهاش که در باز شد و باراد اومد تو... دست هانیه لای موهاش خشک شد... کلاً در زدن تو کار این بشر نبود...

باراد بادیدن هانیه در حال شونه کردن موهاش چند قدم رفت سمتش و با اخمی که رو صورتش نشوند گفت:

-نمیخوای روسری سرت کنی؟؟؟

لحنش و اون اخم بین ابروهاش طوری بود که هانیه نفهمید منظورش اینه که باید سر کنی یا سر نکنی...

-من هیچ جایی بدون روسری نمیروم...

-خوبه...

همین تاییدیه کلمه ای باراددل هانیه رو آروم کرد... پس باراد با این قضیه مشکلی نداشت و با از بین رفتن اخمش فهمید راضی هم هست... باراد بازم رفت جلوتر اینبار تویه قدمیش وایستاد... دستشو گذاشت زیر چونه اش و سرش و آورد بالا...

هانیه نزدیک بود همونجا سخته کنه... حس میکرد صدای ضربان بلند قلبش الآن به گوش بارادم میرسه... خیره شده بود به اون تیله های آبی که هیچی نمیتونست ازش بخونه... فقط یه چیزی رو خوب میدونست نگاه باراد شده بود مثل هفته پیش که اون اتفاق افتاد... همونقدر برنده و خریدارانه... همون قدر هراس آور... نگاه باراد که به سمت لباس رفت کم مونده بود زانوهاش شل شه و بیفته که باراد با نهایت خونسردی و بی تفاوتی خیلی سرد گفت:

-رژت و کمرنگ کن...

راه نفسش باز شد و بی اختیار همونطور که میخواست رو لبش دست بکشه گفت:

-زدم که بخیه معلوم نشه...

باراد مچ دستش و قبل از اینکه به لبش برسه نگه داشت و گفت:

-خیله خب... دست بهش نزن خوبه همینجوری... حاضر شو بریم...

خودشم سریع رو چرخوند و رفت چون موندن بیشتر از این تو اون اتاقی که ممکن بود هر لحظه یه کار دیگه دستش بده... کارعقلانه ای نبود...

تو ماشین باراد زیر چشمی همه حواسش به هانیه بود... نمیتونست علت اینهمه استرسی که داره حضور باراد در کنارش یا رو به رو شدن با کسایی که تا حالا ندیده بودتشون... ولی هرچی که بود داشت اذیت میشد از اینکه هانیه رو تو این حال میدید...

حتی حس میکرد هنوز دردم داره که گاهی اوقات صورتش جمع میشه... چیزی که بیشتر اذیتش میکرد این بود که هیچ حرفی برای آروم کردنش به ذهنش نمیرسید... میترسید چیزی بگه تا اوضاع خراب تر بشه...

چیزی که براش عجیب بود این بود که چرا هانیه چیزی از اون روز به روش نیاره... چرا سر باراد جیغ و داد نمیکنه چرا آه و نفرین نمیکنه... یا هر کار دیگه که بتونه باهاش یه کم سبک بشه... یعنی تو این یه هفته تونسته بود خودش و آروم کنه یا از اول مشکلی با این مسئله نداشته...

نگاهش افتاد به دستای هانیه که داشت پوست گوشه ناخنش و از استرس میکند... با لحنی که هیچ ملایمتی توش نبود گفت:

-نکن اون کارو...

هانیه از جا پرید و سریع دستاشو از هم باز کرد... ولی هنوز چند دقیقه نشده بود که دوباره خیلی غیر عادی تکرارش کرد... باراد که دید تذکر فایده ای نداره اینبار خودش وارد عمل شد... دست چپ هانیه رو گرفت و گذاشت زیر دست خودش رو دنده و دوباره با همون یه نمه اخم بین ابروهاش خیره شد به مسیر...

هانیه موند و بهت و حیرتش از این حرکت غیر منتظره باراد و گرمای دستش که داشت دست سرد و لرزانش و ذوب میکرد... درد درست ت همون دستی بود که حالا زیر دست باراد قرار گرفته بود ولی با اون همه حس خوب و لذت...

درد و چه جویری میخواست حس کنه؟؟؟

باراد که لرزش دست هانیه و کاملاً حس میکرد با کلافگی گفت:

-انقدر استرس بیخود نداشته باش... قرار نیست اونجا شکنجه ات کنن... یه مهمونی ساده اس میریم چهارتا آدم میبینیم برمی گردیم... همین...

دیگه تا آخر مسیر هیچدوم حرفی نزدن و فقط هانیه بود که اقرار کرد گرمای دست باراد برای آروم کردنش و از بین بردن استرسش کافی بود...

زنگ و زد و منتظر موندن تا در و باز کنن... تو این فاصله سبد گلی که خریده بود و داد دست چپش و با اونیکی دستش دست هانیه رو گرفت... به ظاهر برای نقش بازی کردن ولی خیلی لزومی هم نداشت که تو نمایششون دست هم و بگیرن... داشت؟؟؟

در باز شد و رفتن تو... تقریباً همه مهمونا اومده بودن و سالن پر بود... باراد با دیدن پسر داییش که از دور با لبخند داشت میومد سمتش سبد گل و داد دست مستخدم و با دستای باز شده اش رفت طرفش و محکم و مردونه بغلش کرد... شایدتنها کسی که تو کل فامیل باهاش صمیمی بود همین دانیال بود که از رفتنش ضربه بدی خورد ولی حداقل تا آخر عمر ازش ممنون بود که فرشید و باهاش آشنا کرده بود و الحق که تو این مدت فرشید خوب تونسته بود جای خالی دانیال و برایش پر کنه...

بازدن چند ضربه به شونه همدیگه از هم جدا شدن... دانیال زودتر به حرف اومد:

-مرتیکه بی وجدان بایدبذاری این ساعت بیای؟؟؟ اینهمه مخ من وتیلت کردی با کی میای گفتنات همین بود؟؟؟
بارادم باپرووی جوابش و داد...

-من خواستم بدونم کی میای... عاشق چشم ابروت نیستم که از سر ظهر پیام ور دلت بشینم... بعدشم از اونجایی که بهتر از خودت میشناسمت میدونم حالاحالاها اینجا چتری... پس واسه دیدن وقت کم نمیاریم نترس...

دانیال که وسط حرف زدن باراد چشمش به هانیه افتاده بود باچشم و ابرو بهش اشاره کرد و گفت:

-بعله دیگه... منم اگه یه دلبرداشته باشم دیگه رغبت نمیکنم که پیام وردل کس دیگه بشینم...

بارادم نگاهی به هانیه که عین بچه گربه های مظلوم داشت بهش نگاه میکرد انداخت و دستش وبه طرفش دراز کرد...هانیه دستشو که هنوز نمیدونست چه بلایی سرش اومده بود تو دست باراد گذاشت و باخوشرویی گفت:

-سلام...رسیدن به خیر خوشحالم از آشناییتون...

دانیال که مسخ چشمای هانیه شده بود و یادخاطره ای افتاده بود گفت:

-من خیلی خیلی بیشتر خانوم...

بعد روشو کرد سمت باراد و ادامه داد:

-عوضی انقدر گشتی تا پیداش کردی آره؟؟؟

-کیو؟؟؟

-یعنی میخوای بگی یادت نیست؟؟؟

-عین آدم بحرف بفهمم چی میگی...

-مگه تو نبودی که همیشه میگفتی میخوام یه زنی بگیرم که بتونم صبح به صبح واسش بخونم...چشم تورنگ عسل توی چشم تونگاه مثل شاه بیت غزل...

باراد مات دانیال شد وذهنش رفت سمت خاطره ای که خودش فراموش کرده بود و حالا دانیال از عمیق ترین قسمت های ذهنش کشیدش بیرون...راست میگفت...تو جمع های سه نفره یا بعضی وقتا چند نفره اشون وقتی حرف از ازدواج وهمسر آینده پیش میومد...باراد همیشه دو تا شرط برای ظاهر همسر آینده اش داشت...یکی اینکه لپش چال داشته باشه و یکی هم اینکه رنگ چشمش عسلی باشه...

و حالادختری که شیش ماه همسرش محسوب میشد هر دو معیار وداشت ولی باراد حتی یک بار هم براش اون ترانه رو نخونده بود...

با صدای دانیال از هیروت بیرون اومد:

-داداش شما بریدتو...پذیرایی بشید من برم بینم کی اومد...

بارادسری تکون داد وراه افتاد سمت یکی از اتاقا تا هانیه لباسش و عوض کنه...حتی نمیخواست برگرده و به صورت هانیه نگاه کنه چون مطمئن بود چیزی به جز غم وحسرت توش نمیدید...هنوز به اتاق نرسیده بودن که باصدای شخصی درست از پشت سرشون سر جاشون وایستادن:

-سلام دخترخاله...

صدابه قدری واضح و آشنا بود که بدون توجه به دخترخاله گفتنش هردو فهمیدن که اون شخص شهرامه...واسه باراد اون لحظه اصلاً مهم نبود که شهرام اونجا چه غلطی میکنه...فقط با شنیدن صداش و همین دوکلمه ای که گفت به قدری عصبانی و منزجرش کرد...که بدون توجه به اینکه چی توی دستشه...دستشو مشت کرد وفشار داد...

با صدای آخ زیرلبی هانیه نگاهی بهش انداخت که از درد صورتش مچاله شده بود و چشماش و محکم بسته بود...سریع مشتش و شل کرد...ولی انگار از شدت درد هانیه کم نشد...

فرصت نشد ازش بپرسه چی شد چون همون موقع شهرام اومد رو به روشن و ایستاد و هانیه با همه دردی که داشت میکشید چشماشو باز کرد و سعی کرد طبیعی ترین حالت ممکن و به نگاه و صورتش بده...شهرام باهمون لبخند مسخره اش نگاهی به جفتشون انداخت و با تمسخر گفت:

-احوال کفترهای عاشق؟؟؟

جوابی به جز نگاه خصمانه از جفتشون نگرفت...

با اینحال از رو نرفت و رو به هانیه ادامه داد:

-دختر خاله ما چطوره؟؟؟مشکلات حل شد الحمدالله؟؟؟

هانیه با حرصی که صداشو میلرزوند گفت:

-ما مشکلی نداشتیم...

-جدی؟؟؟ولی اون شب...یه جور دیگه به نظر میرسید...

هانیه که درد دستش از یه طرف و دیدن شهرام از طرف دیگه حسابی عصبیش کرده بود...سرش و برد جلو که فقط شهرام صدای پر از حرصش و بشنوه...

-سرت تو زندگی خودت باشه شهرام...یادت نره قبلاً در این باره بهت چی گفته بودم...

روش و کرد سمت باراد و همونطور که سعی میکرد خونسرد باشه گفت:

-کجا باید لباسام و عوض کنم؟؟؟

-تو اون اتاق...

سریع رفت تو اتاقی که باراد نشونش داد و در و بست...حالا درد دستش بیشتر از حضور شهرام داشت اذیتش میکرد...

نمیدونست چه بلایی سر دستش اومده ولی هرچی که بود دردش خیلی زیاد بود و اصلاً نمیتونست انگشتاشو تکون بده...

خودش و حالا داشت لعنت میکرد که زودتر از دردش به باراد نگفت...به هر جون کندی بود مانتوشو درآورد و ایستاد جلوی آینه تا یه کم خودش و مرتب کنه که در باز شد و باراد اومد تو...

همینکه باقدم های بلندش بهش نزدیک شد...هانیه به خیال اینکه میخواد به خاطر حضورشهرام باز خواستش کنه با ترس

چند قدم رفت عقب...ولی باراد که اون لحظه نگاهش فقط به دست هانیه بود و علت ایجاد اون درهم شدن چهره اش

بعد از اون فشار...اصلاً متوجه این ترس هانیه نشد...دستش واز ساعدگرفت و بلندکرد و آروم با دست خودش

انگشتاش و تکون داد که هانیه سریع واکنش نشون داد...ولی نه جیغ و داد...فقط چشماش و بست و لبش و به دندون

گرفت...اونم درست از قسمت پاره شده اش...

باراد سریع با اونیکی دستش لب هانیه رو از زیر فشار دندونش آزاد کرد و پرسید:

-درد داره؟؟؟

-خیلی...

دلش میخواست سرش داد بزنه بگه پس چرا صدات درنمیاد؟؟؟ ولی حرفش و خورد و دوباره به دستش خیره شد...
هانیه حتی با لمس انگشتش توسط بارادم درد میکشید و این یه کم فراتر از در رفتگی یا ضرب دیدگی عادی بود... ولی
هیچ جوهر نمیتونست باور کنه که با اون فشار چه جوری به این روز افتاده...

نیم نگاه پر از شرمی به هانیه انداخت و گفت:

-شکسته...

نگاه هراسون هانیه از دستش تا صورت باراد بالا اومد و دوباره برگشت... تو اینهمه بد بیاریش فقط همین یکی و کم
داشت... باراد با کلافگی دستش و تو موهاش فرو کرد و چشماش و محکم بست... هانیه بیشتر از اینکه بابت دست خودش
ناراحت باشه به خاطر اعصاب خوردی باراد ناراحت بود...

دیگه اینبار میدونست این اتفاق به خاطر سهل انگاری و پنهون کاری خودش نه بارادی که با چشم خودش تو این یکی دو
روز دیده بود که داره تلاش میکنه تا اشتباهاتش و یه کم جبران کنه...

-تقصیر تو نیست...

درموندگی نگاه باراد باعث شد سریع بگه:

-خوردم زمین... تو حمووم... نگفتم که... از مهمونی نمونیم... الان فقط یه کم دردش بیشتر شد...

نگاه باراد حالا به بهت نشست... هانیه میدید که با همون نگاه داره فریاد میزنه که حالا خوب شد که نگفتی؟؟؟ ولی به
جاش همونطور که میرفت سمت در گفت:

-پوش بریم درمونگاه...

هانیه سریع راهش و سد کرد...

-نه نه نمیخواد...

-یعنی چی نمیخواد؟؟؟ میگم شکسته دستت... باید بریم گچ بگیریمش...

هانیه در حالیکه اشکش داشت از درد در میومد گفت:

-تحمل میکنم من... برای چی بیخودی بقیه رو کنجکاو کنیم و آتو بدیم دست کسایی که به رابطمون شک کردن؟؟؟

من... من دردش و تحمل میکنم... به قول خودت... یکی دو ساعت می شینیم و بعدشم برمی گردیم دیگه...

باراد بابهت بهش خیره شد...چه جوری میخواست درد دست شکسته رو تحمل کنه؟؟؟هرچند حق باهانیه بود و بارفتنشون خلیا از جمله شهرام واسه خودشون هزار جور فکر و خیال میکردن...ولی نمیدونست نگه داشتن هانیه تو این مهمونی با این وضع کار درستیه یا نه؟؟؟

نفس عمیقی کشید و همونطور که بازدمش و باحرص فوت میکرد غرید:

-اون عوضی اینجاچه غلطی میکنه؟؟؟

هانیه سرش پایین بودومتوجه نشد که باراد داره با خودش حرف میزنه...باترس و هراس سرش و بلند کرد و گفت:
-کار من نبود...

بارادمبهوت از اینهمه استرس و ترسش گفت:

-میدونم...دیگه انقدر نادون نیستم که این ونفهمم...

-دور ازجون...

اگه بیخیال همه اتفاقات بینشون این دختر خاص ودوست داشتنی رو که با سری زیر افتاده زیرچشمی داشت نگاهش میکرد وتو بغل میگرفت به جایی برمیخورد؟؟؟

به مغزش اجازه بیشترفکر کردن و نداد...اون لحظه دلش اینوخواست و انجامش داد...بایه حرکت کمی خشونت آمیز سر هانیه روچسبوند به سینه اش و بازوهاش ودور بدن نحیفش حلقه کرد...

هانیه عین مجسمه خشک شده بود...حس کردچند لحظه قلبش ازحرکت وایستاد...ولی چه اهمیتی داشت؟؟؟همینکه ضربان قلب باراد زیرگوشش داشت صدا میخورد یعنی زندگی...همینکه تو بغل باراد بود...بعد ازچند ماه حسرت کشیدن یعنی امید...یعنی انگیزه...

اون لحظه حتی حاضر بود بمیره چون دیگه هیچی ازخدا نمیخواست...تمام خواسته اش خلاصه شده بودتو همون آغوش گرم و امن که تو همون چند لحظه تمام درد و غمش و از بین برد...

داشت کم کم به این نتیجه میرسیدکه بالا ترین لذت زندگی و داره تجربه میکنه که همون موقع باراد سرش و تاکنار گوش هانیه پایین آورد و باملایم ترین لحنی که تا حالااش شنیده بود توگوشش زمزمه کرد و لذتی خاص و جداگونه بهش بخشید...

-نمیدونم چرا هربار میام هرچیزی ودرست کنم بدترخراب میشه...ولی باور کن دست خودم نبود...وقتی فکر میکنم اون آدم عوضی که به زن من نظرداره تو این مهمونی میخواد جلوی چشمم باشه...تمام خونی که تو تنم دارم به جوش

میاد...معذرت میخوام هانیه...ببخش منو...

-گفتم که تقصیر تو نبود...چیو ببخشم؟؟؟

باراد فقط داشت به اینهمه خوبی هانیه غبطه میخورد... کاش میشد به درصد ناچیزی ازش تو وجود خودش بود... نه تنها خودش همه آدمای دنیا... اونوقت نه هیچ ظالمی تو دنیا باقی می موند و نه هیچ مظلومی...
 بارادم از جدا شدوسرش و با دست آورد بالا و خیره تو چشمای گرد شده ولی پر از آرامشش گفت:
 -یه مسکن قوی دارم... اونو میدم بخوری تایه کم دردت آروم شه... ولی باز هر لحظه ای که دیدی درد دستت داره اذیتت میکنه بهم بگو... دیگه برام مهم نیست بقیه درباره ام چی فکر کنن... باشه؟؟؟
 هانیه فقط سرش و تکون داد و بارادم برای اینکه بیشتر از این با غیبتشون شک به دل بقیه نندازن دستش و گذاشت پشت کمرش و باهم رفتن بیرون...

با دیدن مادر باراد که داشت میومد سمتششون راهشون وبه طرفش کج کردن و بعد از رو بوسی و احوالپرسی و کلی تشکر به خاطر قربون صدقه رفتناش باراد به هانیه گفت بره بشینه و خودش مادرش و کشید به گوشه...
 -مامان این پسره عوضی رو کی راه داده اینجا؟؟؟
 -این چه حرفیه باراد... عوضی کیه دیگه؟؟؟
 -همین شهرام... پسر خاله هانیه...
 -آخه واسه چی به پسر مردم فحش میدی پسر... علی الخصوص که فامیل زنتم هست... مگه چه بدی ای کرده بهت؟؟؟

-اصلاً خوشم نیاد ازش... نترس خود هانیه هم دل خوشی ازش نداره... حالا میگی اینجا چه غلطی داره میکنه؟؟؟
 -من که گفته بودم بهت خاله هانیه از دوستای قرآنی زندایته... اصلاً به واسطه همین دو تا من با هانیه آشنا شدم... خب زندایتم رو حساب آشناییت... خاله هانیه رو دعوت کرده... اونم پسرش تازه از عسلویه برگشته... دیگه نمیتونست بگه خودت بیاولی پسرت و نیار که...
 باراد مطمئن بود تا فهمیده هانیه هم ممکنه باشه پاشده اومده...

-حالا تو چرا اعصاب خودت و خورد میکنی؟؟؟ زنت تنها نشسته خوبیت نداره... بیا برو پیشش احساس غریبگی نکنه...
 باراد برای مسلط شدن به خودش نفس عمیقی کشید و رفت پیش هانیه که داشت با خاله اش سلام و احوالپرسی میکرد... از اونجا که و ایستاده بود هر چقدر نگاهش و چرخوند شهرام و ندید و امیدوار بود که تا آخر مهمونی چشمش بهش نیفته...

مادر بارادهانیه روبرد که به دوستاش معرفی کنه و بارادم رفت سراغ فرشید... بعد از اینکه مراسم معارفه تموم شد با مادر باراد روی مبل نشست... زیر چشمی دید که میخ صورتشه... سرشو بلند کرد و لبخندی به روش زد ولی نتونست روی لبای اونم لبخندی بشونه چون صورتش گرفته و چشماش غمگین بود...

-راضی هستی از باراد دخترم؟؟؟

چی میتونست بگه به نگاه منتظر و ملتسمانه مادری که مطمئناً اگه یه کدوم از بلاهایی که باراد سرش آورده بود و براش میگفت سخته میکرد...

-خوبه مامان جون... زندگیه دیگه... بالا و پایین داره...

-میتروم مادر... میتروم باراد با اون نارضایتی اولش زندگی رو بیشتر از یه بالا و پایین برات سخت گرفته باشه... نفس عمیقی کشید و قبل از اینکه هانیه چیزی بگه گفت:

-هنوزم که هنوزم معتقدم تو بهترین انتخاب بودی براش... ولی... خوابای آشفته این چند وقته ام باعث شده شک کنم به اینکه نکنه بارادواست اونی نبوده که باید باشه... خداشاهده دخترم... تو این مدت بیشتر از صدبار خواستم بگم بیاید خونه ام یامن پیام ولی باراد نداشت... از همون اول با این شرط راضی به ازدواج شد که هیچ اومدن و رفتنی در کار نباشه... منم قبول کردم چون به خیال خودم داشتم میچسبوندمش به زن و زندگی و گفتم یه کم بگذره از صرافتش میفته... ولی... چند وقته میتروم از اینکه این عقب کشیدنم به ضرر بچه ام و دختر دست گلی که بهش سپردم تموم شه...

شیش ماه تحمل کرده بود... شیش ماه دم نزنده بود و اینهمه درد و عذاب و تنهایی و بی کسی رو تاب آورده بود... حالا روا بود که بعد از اینهمه مدت پریشونی این مادری که به خیالش داره بهترین قدم و برای پسرش برمیداره و بیشتر کنه؟؟؟

دست چروک شده ولی لطیفش و تو دست سالمش گرفت و با لحنی که سعی میکرد بیشترین امیدواری و منتقل کنه گفت:

-هیچ دلیل برای ترس و نگرانی نیست مامان... باراد خیلی خوبه... خب... دروغ چرا... اون اوایل... تحت تاثیر همون اجبارش برای ازدواج یه کم اوقات تلخی میکرد... ولی الآن که شیش ماه گذشته خیلی خوب شده... را... رابطه امون بهتر شده... دل نگران نباشید... من از زندگی راضی ام...

نگاه به اشک نشسته اش و میدوزه به چشمای هانیه و با ذوق میگه:

-راست میگی مامان؟؟؟

تایید هانیه رو که میگیره با شوق بیشتری ادامه میده:

-خدا سرشاهده خودمم فهمیدم... این چند وقته هم از پای تلفن هم الآن که دیدمش... اصلاً رنگ حرفاش و نگاهش عوض شده وقتی از تو و زندگی حرف میزنه... میدونستم... میدونستم دختر با فهم و کمالاتی مثل تو از پس این زندگی برمیاد... پس انتخاب اشتباه نبوده... خدایا شکر که رو سفید شدم پیش پسر و عروسم...

تمام غم ها و حسرت های دلش و پشت یه لبخند ظاهری پنهون کرد و دل داد به دل این مادر نگران زندگی و آینده بچه اش تا شاید مرهمی باشه برای دل امیدوارش از رابطه پر از ترک و شکسته شده اش با باراد... یعنی میشد این تیکه های شکسته رو بند زد تا هرچند دست و پا شکسته و سست ولی پا بگیره ستون های این عمارتی که میخواست با عشقش برای باراد بسازه؟؟؟

-خواهرم و بچه هاش اومدن... بیا بریم پیششون...

با نفس عمیقی برای فرو بردن بغضی که چندوقته بدجوری داشت گلوش و خراش میداد کنار مادرشوهش قدم برداشت...

-نینم غمتو داداش...

پک عمیقی به سیگارش زد و نیم نگاهی به فرشید که کنارش نشسته بود انداخت و دوباره به هانیه خیره شد که داشت توسط مادرش به فامیل و آشنا معرفی میشد...

-چیه باراد؟؟؟ خیلی پکری... مسافرتتم که رفتی دیگه دردت چیه؟؟؟

فرشید جریان سفر باراد با تبسم و میدونست ولی خبر نداشت که تو این مدت چه اتفاقاتی بین هانیه و باراد افتاده و هانیه یه هفته گذشته تو بیمارستان بستری بود...

به مسعود سپرده بود یه قفل چفت و بست دار به دهنش بزنه و خصوصاً به فرشید چیزی از اتفاقات اون بیمارستان نگه... با اینکه بهش اطمینان داد که اسرار بیماراشو فاش نمیکنه ولی نمیدونست تا چه حد میشه بهش اعتماد کرد...

-حالا دیگه تو هم نمک رو زخم میپاشی؟؟؟

-اگه قبول داری زخمه چرا درمونش نمیکنی؟؟؟

-تا حالا مثل خر تو گل گیر کردی؟؟؟

-زیاد...

-چه جوری در اومدی؟؟؟

-بستگی داره... بعضی وقتا از عظم کمک گرفتم... بعضی وقتا از دلم...

-من باید از کدومشون کمک بگیرم؟؟؟

-بین تا الآن از کدومشون دستور گرفتی و نتیجه نداده... از حالا به بعد برو سراغ اونیکی...

-هر کاری کردم به نظر خودم عاقلانه میومد...

-پس وقتشه یه کم با منطق دلت پیش بری... شاید اون راه کارای بهتری داشت...

فرشید تنها کسی بود که باراد میتونست با خیال راحت از مشکلاتش باهاش حرف بزنه... شاید گفتن بعضی حرفا به صمیمی ترین دوستش مساوی بود با شکسته شدن غرورش... ولی به راهنمایی فرشید تو این زمینه احتیاج داشت...

-شک کردم به تبسم فرشید... بعد از دو سال دوستی و اعتماد بی تردیدی که بهش داشتم... کم کم دارم احساس میکنم رو دست خوردم... فکر کنم حق با تو بود... تبسم داره بازیم میده و تمام رابطه این دو سالمونم برای پیشبردن نقشه اش بوده...

-چرا این فکر و کردی؟؟؟ مگه اتفاقی بینتون افتاده؟؟؟ یعنی... خب منظورم اینه که در حد حدسه یا یه چیزایی فهمیدی؟؟؟

باراد قضیه شنیدن صحبت های یواشکی هانیه رو تو سفرشون تمام و کمال برای فرشید تعریف کرد... با اینکه چیز زیاد و واضحی نشنیده بود... ولی همون چند تا کلمه یا اون پنهن کاری بعد تبسم میتونست دلیل موجهی باشه برای شک کردن...

فرشید با ناراحتی و کلافگی گفت:

-حالا مطمئنی داشته با شوهرش حرف میزده؟؟؟

-نه... فقط میدونم اسم شوهر سابقش...

-شوهر فعلیش...

-خیله خب... اسم شوهر فعلیش امیر علیه... تبسمم مدام اون و امیر صدا میزد...

-اگه بخوایم منطقی فکر کنیم میبینیم همچین چیزی بعیدم نیست...

-آره... رو دست خوردن من ابله از دوتا آدم اصلاً بعید نیست...

فرشید که از ته دل برای باراد که داشت از عصبانیت تندتند سیگار دود میکرد ناراحت بود... برای آروم کردنش گفت:

-یادت باشه که هنوز رودست نخوردی... تبسم دو سال وقت صرف نکرده که فقط به اینجا برسه... مطمئن باش یه هدف

دیگه ای پشت نقشه اش که اگه نظر من و بخوای صد درصد پوله... حالا که اتفاقی یه چیزایی فهمیدی باید حواست و خیلی

بیشتر جمع کنی... باید مراقب باشی چون ممکنه هر لحظه از جایی که انتظارش و نداری ضربه بخوری...

باراد آرنجشو گذاشت رو زانوش و سرش و با دستش نگه داشت و زیر لب گفت:

-نباید این کارو بامن میکرد... حق من این نبود...

-دوسش داری هنوز؟؟؟

-به نظرت با اینهمه شکی که تو دلمه... با اینهمه اعصابی که در طول روز به خاطر رفتارای بیخودش ازم خورد میکنه دیگه

جایی واسه دوست داشتن باقی می مونه؟؟؟ تنها چیزی که باعث عذابمه فکر کردن به گذشته مثلاً عاشقانه و حماقت

خودمه... مدام فکر میکنم یعنی همش فیلم بوده؟؟؟ چه جوری تونست در برابر احساس قلبی و واقعی من فیلم بازی

کنه؟؟؟

-نمیخوام الان داغ دلت وتازه کنم باراد... ولی... تقصیر خودتم بود... تو تبسم و تو همون ماه های اول واسه خودت کردی

بت... خیلی سریع دست دلت و رو کردی... خب طبیعیه که اونم وقتی دید اینجوری اسپرش شدی که حتی نسبت به

متاهل بودنشم واکنشی نشون ندادی از موقعیت سو استفاده کنه... ولی بازم میگم باوجود همه گناه ها و خطاها تو این رابطه... خدا بازم دوست داشته که قبل از کشیده شدن کاربه جاهای باریک ترین شک و به دلت انداخت... دوست داشت که یه جورایی دست تبسم و پیشت رو کرد... دوست داشت که هانیه رو سرراحت قرار داد... تا بتونی تمام کمبودایی که باتبسم داشتی و با این دختر معصوم جبران کنی...

با آوردن اسم هانیه باراد سریع سرش و بلند کرد و تو جمعیت دنبالش گشت و وقتی دیدش که داشت با مادرش حرف میزد خیالش راحت شد...

اون لبخند جادویییش که به دنبالش دوتا چال عمیق و خواستنی رو لپش مینشوند بعد از چند وقت که تو چهره اش فقط ناراحتی میدید دلش و لرزوند... ولی با دیدن دست آسیب دیده اش که داشت با اونیکی دستش ماساژش میداد و صورتش که گهگاهی از درد جمع میشد قلبش به درد اومد...

با وجود اینکه مدام میگفت تقصیر تو نیست و با وجود اینکه اون فشار اصلاً در حدی نبود که بخواد باعث شکستن دستش باشه ولی فکر اینهمه درد کشیدن هانیه تو این یه هفته واقعاً عصبی و آشفته اش میکرد...

فرشیدنگاه خیره باراد و دنبال کرد و وقتی به هانیه رسید بالبایی کش اومده گفت:

-یه حسی بهم میگه تو این یه هفته تنها اتفاقی که افتاده شکت به تبسم نبوده...

-چه اتفاقی؟؟؟

-نمیدونم... اتفاقیی که باعث میشه اینجوری زل بزنی و آب ازلب و لوچه ات راه بیفته...

سکوت باراد مهرتاییدی بود به حرفای فرشید... ولی برای اطمینان بیشتر گفت:

-آره؟؟؟ حدسم درست بود؟؟؟

باراد خیره به هانیه یه سیگار دیگه روشن کرد و گفت:

-خیلی خاصه... خیلی مهربونه... انگار خدا هرچی خوییه تو وجود این دختر گذاشته... آدمایی که فکر میکنیم خوبن بازم یه

سری خصوصیات منفی دارن... ولی هانیه... تو این مدت هیچ چیز منفی ازش ندیدم... کم پیش میاد آدم باهمچین کسایی

رو به رو بشه... دلم میخواد بیشتر بشناسمش... ولی... این اجازه رو به خودم نمیدم... فکر میکنم این حق و ندارم که بعد از

اونهمه اذیت و آزار و بی محلی و زخم زبون زدن... بخوام حالا پابه حریم این دختر بی گناه بذارم و دنیای پاکش و

باحضورم به لجن بکشم... تنها چیزی که آروم میکنه اینه که این احساسم قبل ازشکی که به تبسم پیدا کردم ایجاد

شد... اینجوری حداقل نمیتونم بگم وقتی از تبسم ناامید شدم رفتم سمت هانیه... ولی به هر حال اینم دردی از دردم

دوانمیکنه... هانیه زیاده واسه من...

-مگه نمیگی دختر خوییه... مگه نمیگی هیچ خصوصیت منفی ای نداره؟؟؟ آدمای خوب مهمترین خصیصه اشون گذشت و

بخششه... پس مطمئن باش اگه بفهمه از ته دل پشیمونی می بخشتش... حداقلش اینه که یه بار شانست و امتحان

کنی... همچین فرشته ای که میگی ارزش یه بار امتحان کردن و کنار گذاشتن غرور و نداره؟؟؟

-چه جوری میتونم بفهمم حسش به من چیه؟؟؟

-تنها راهش اینه که کاملاً مستقیم از خودش پرسسی... مطمئن باش بیشتر از هر مقدمه چینی و این دست اون دست کردن جواب میده... هرچند... به نظر من حتی اگه از علاقه اش مطمئن نبودی یا اینکه علناً گفت که دوست نداره... بازم برای نگه داشتنش تمام تلاشت و بکن... به قول خودت همچین آدمایی کم پیدا میشن... شانس فقط یه بار در خونه آدم و میزنه... شانس زندگی تو... هانیه اس... نه تبسم...

باراد دیگه نگفت ترس اصلیش چیه... نگفت از این میترسه باضربه روحی و جسمی ای که به هانیه زده فرصت به دست آوردن این دختر و برای همیشه از دست داده باشه... نگفت میترسه با این عجله و حماقتش شانس و دستی دستی از در خونه اش پر داده باشه...

با یادآوری نقشه جدید تبسم که تو سفرشون ازش رونمایی کرد گفت:

-میدونی نقشه جدید تبسم برای از میون برداشتن هانیه که تو این مدت مدام تو گوشم میخوند چیه؟؟؟
نگاه منتظر فرشید و که دید گفت:

-درست بعد از جریان اون تماس یواشکی یه چیز جدید افتاده بود تو سرش... گفت حالا که میبینی بی محلی و اذیت و آزار دیگه جواب نمیده... باید از یه راه دیگه وارد بشی... گفت من شک ندارم علت اصلی چسبیدن هانیه و باباش به تو پولته... پس مطمئن باش اگه یه جوری نقش بازی کنی که فکر کنن یه جورایی ورشکست شدی به راحتی آب خوردن راهشون و میکشن و میرن سراغ یکی که از تو لقمه چرب و نرم تریه... فکرش و بکن... تبسمی که تو این دوسال کوچکترین خرجاشم از جیب من بود درباره هانیه ای که شیش ماه یک ریالم از من پول نخواستسته همچین حرفی میزنه...

-تو بهش چی گفتی؟؟؟

-گفتم بعید میدونم جواب بده ولی انقدر پیله کرد که برای از سر باز کردنش گفتم فکرامو میکنم...
-به نظر من که نقشه خوبیه...

باراد با بهت چرخید سمت فرشید:

-یعنی چی؟؟؟ تو هم شک داری که هانیه به خاطر...

-من فقط گفتم نقشه خوبیه... ولی نگفتم که رو هانیه پیاده اش کنی...

-نمیفهمم چی میگی...

-از بس خری... ابله... تو میتونی از این نقشه علیه خود تبسم استفاده کنی... مطمئن باش پول دغدغه اصلی زندگیشه... کما اینکه مطمئنم خوابای زیادی برای زمین زدن و بالا کشیدن پولات داره میبینی... ولی اگه تو زودتر از موعد دستشو رو کنی اونم با نقشه ای که خودش پیشنهادش و داده هم میتونی شکت و به یقین تبدیل کنی... هم واسه همیشه از شرش خلاص شی و هم به خودت هم به اون ثابت کنی که اینهمه ادعای عاشق بودنش دروغه... به نظر خودت تبسم آدمی

هست که حتی بعد از ورشکسته شدنم باهات بمونه؟؟؟ این بهترین فرصت و بهترین نقشه اس برای شناختن تبسم واقعی...

-تبسم خودش این پیشنهاد و داد فرشید...اگه بفهمه کاسه ای زیر نیم کاسه اس و بازم شروع کنه به نقش بازی کردن چی؟؟؟

-دیگه این بستگی به تو داره... که چقدر طبیعی رفتار کنی...یه سری پیش زمینه داره که منم تو انجامش کمکت میکنم... ولی بدون اگه موفق بشی از این منجلابی که توش گیر افتادی در میای...اصلاً به نظر من نقشه رو روی هر دوشون پیاده کن...یه جوری رفتار کن که هر دو باور کنن ورشکست شدن و...اون موقع اس که میتونی تفاوت هاشون و بینی و بفهمی کی واقعاً به درد خودت و زندگیت میخوره...کی نقش بازی میکنه و کی خود واقعیشه...مگه نمیخواستی هانیه رو بیشتر بشناسی؟؟؟ بسم الله...با همین فرمون بری جلو با یه تیر چند تا نشون میزنی...

تردید و که تو نگاه باراد دید دستش و گذاشت رو شونه اش و با لحنی که دل باراد و قرص میکرد گفت:

-من تا آخرش پشتتم...نگران هیچی نباش...یه فکراییی تو سرمه که مو لادرزش نمیره...فقط اوکی وبه من بده تابگم باید چی کار کنی...

باومددانیال به سمتشون صحبتشون و تموم کردن...دوست نداشتن رفیق تازه از گرد راه رسیده اشون بو بیره از مشکلات زندگی باراد...

-چی ور میزید دوساعت دم گوش هم؟؟؟از اون دور حواسم بود بهتون بودا هی با خودم میگم مگه این قزمیتا چقدر حرف دارن که لالمونی نمیگیرن؟؟؟
فرشید با کنایه گفت:

-مگه کسی که اینهمه حوری و پری دورش جمع باشه فرصت نگاه کردن به رفیقای غول تنشش و هم پیدا میکنه؟؟؟
-اوه اوه دست رودلم نذار که خونه...حوری و پری کجا بود؟؟؟شیش تای شما غول تشنا رو میذارن تو جیب بغلشون...
دخترای ایرونی از کی انقدر حریص و گشنه شدن؟؟؟
باراد باحرص و ناراحتی گفت:

-از وقتی ابلههایی مثل ما پیدا میشن که با چهار تا عزیزم و دوست دارم و ابدن و براشون غش و ضعف کنن...
دانیال که از لحن تند باراد جا خورد رو به فرشید با اشاره چشم و ابرو ازش پرسید باراد چش شده که فرشیدم با همون ایما و اشاره گفت چیزی نیست...

-حالا بیخیال...پاشید بیاید وقت شکم چرونیه...

فرشید ضربه ای به شکم دانیال زد و گفت:

-شکم چرون ماییم یا تو...که عین ندید بدیدا رفتی اونجا هرچی دستت اومده خوردی و ریختی تو این خندق بلا؟؟؟

-آخه نمیدونی خوراکای اونجا چقدر به آدم میچسبه...اصلاً آدم اونجا اشتهاش دوبرابر میشه...چه واسه غذا چه واسه بعد از غذا...

-خیلی عوضی هستی...کی میخوای آدم شی تو؟؟؟

-هر وقت تو رو مثل خودم عوضی کردم آدم میشم...وقت زیاده نترس...

وسط کل کل و شوخی فرشید ودانیال نگاه باراد میخ هانیه بود که سرمیز شام مستاصل درمونده وایستاده بود...شام سلف سرویس سرو میشد و هرکی داشت برای خودش غذا میریخت واین وسط هانیه نه میخواست با عقب نشینیش کسی و مشکوک کنه و نه میتونست با یه دست هم بشقاب ونگه داره هم واسه خودش غذا بکشه...

تو یه چشم بهم زدن مقابل چشمای متعجب دانیای و فرشید از جاش بلند شد و خودش و سریع به هانیه رسوند...یه دستش و دور بازوش حلقه کرد و بردش سمت میز...سنگینی نگاه متعجب هانیه رو رو خودش حس میکرد ولی همینکه چرخید سمتش سریع نگاهش و گرفت...طول میکشید تا این دختر به رفتار جدید باراد عادت کنه...و از این نظر کاملاً بهش حق میداد...

یه بشقاب برداشت و رو به هانیه گفت:

-چی میخوری؟؟؟

-خودم میکشم...تو برو برای خودت غذا بکش نهارم کم خوردی...

چرا انقدر حواسش به باراد بود؟؟؟به کسی که چندین بار از ته دل رنجونده بودتش؟؟؟

-زیاد میکشم باهم میخوریم...بگو...

-فرقی نمیکنه هرچی خودت خواستی بکش...

باراد که دیده هانیه معذبه بیشتر اصرار نکرد و خودش مشغول کشیدن غذا شد و همینکه خواست بره بشینه هانیه چند

ضربه به دستش زد و وقتی برگشت سمتش باچشمای گرد شده و معصومش که انگار میخواستن باراد و توخودشون

غرق کنن با لحنی که بیش ازپیش به بچه ها شبیهش میکرد گفت:

-میشه لازانیاهم بکشی؟؟؟

باراد بعد از مکثی چند ثانیه ای یه برش بزرگ لازانیا هم گذاشت تو ظرف و باهمدیگه رفتن یه گوشه نشستن و مشغول

خوردن غذا تو یه بشقاب شدن...

این حس برای هانیه فوق العاده بود ولی مطمئن نبود که باراد حس اون و داره یا نه...غافل از اینکه باراد داشت لذت

کافی رومی برد...حرکات ظریف و دخترونه هانیه و آرامشی که تو سبک غذا خوردنش بود به نظرش قشنگ و دوست

داشتنی اومد...

چی تغییر کرده بود تو وجودش که باعث شده بود اینجا بشینه و بادختری که تا چند وقت پیش حاضر بود قسم بخوره هیچ حسی بهش نداره تو یه بشقاب غذا بخوره... بارادی که به شدت بیزار بود از خوردن آب یا غذا باظرف دهنیه کسی... ولی این حس بیزاریش در رابطه با هانیه به صفر رسیده بود...

-دردت بیشتر شده؟؟؟

-یه کم... فکر کنم اثر مسکنه داره میره...

-غذارو که خوردم میریم...

-من میتونم بازم...

-غذارو که خوردم میریم هانیه...

لحن مصمم باراد به هانیه فهموند که دیگه حق اعتراض نداره... برای همین سرش وانداخت پایین مشغول غذاش شد... وسطای غذاشون باراد که دیده هانیه فقط غذاهای سمت خودش و داره مزه مزه میکنه... بی اختیار باچنگال خودش یه تیکه از ته چین و جدا کرد و گرفت سمت دهن هانیه...

نگاه مبهوت هانیه از چنگال باراد تا صورتش بالا اومد... باراد از قصد این کارو کرده بود... میخواست هم بیینه واکنش هانیه به خوردن غذا با چنگال دهنی باراد چیه و هم خودش و بسنجه و بیینه خوردن غذا با یه قاشق و چنگال... با کسی که شیش ماه زنش بود و تازه داشت باورش میکرد چه حسی داره...

تردید هانیه رو که دید گفت:

-اون تیکه دست نخوردس... اگه دوست نداری اون و بردار...

حرفش هنوز تموم نشده بود که کل ته چینی که روچنگال بود توسط هانیه خورده شد... لبخند کم رنگی رولبای باراد نشست... هانیه ثابت کرد اهل این ادا و اصولا نیست و مطمئناً باراد براش هرکسی نبود که نخوادگاهی استشنا قائل باشه براش...

باراد تیکه باقی مونده ته چینم با همون چنگال برداشت ولی قبل از اینکه بخورتش چشمش افتاد به شهرام که داشت با حرص و غضب نگاهشون میکرد... و چقدر دیدن این غضبی که ناشی از نزدیکی باراد و هانیه بود به نظرش لذتبخش اومد...

طوری که لذتش و با خوردن اون تیکه ته چین و به وسیله چنگال دهنی هانیه تکمیل کرد و همونجا پیش خودش اقرار کرد که این حس یکی شدن... حتی سر همچین مسائل پیش پا افتاده ای واقعا آرامش بخش و خواستنیه...

بعد از غذا باراد دیگه داشت حس میکرد که درد هانیه داره شدید میشه... باید یه بهونه ای برای رفتنشون جور میکرد تا حال هانیه بدتر از این نشده...

-تو برو تو اتاق... مانتو تو بپوش تا من برم بگم داریم میریم... حواست باشه... میخوام بگم چون تازه از راه رسیدیم خسته ایم...

-باشه...

باراد رفت سمت دایی و مادرش و هانیه هم رفت تو اتاق و بعد از پوشیدن مانتوش اومد بیرون و همینکه خواست بره پیش باراد و خانواده اش برای خدافظی...شهرام جلوی راهش سبز شد...از همون برخوردار اولشون دیگه ندیده بودش و فکر میکرد گذاشته رفته ولی الان فهمید که این قصه سر دراز دارد...

-چیه؟؟؟خیال کردی من انقدر هالو ام؟؟؟که با تو یه بشقاب غذا خوردنتون باور کنم که واقعاً عاشق و دلباخته همید؟؟؟ هانیه اصلاً حوصله بحث با آدم نادونی مثل شهرام و نداشت...ولی باید یه چیزی و براش روشن میکرد...
-خیلی خودت و دست بالا گرفتی شهرام...تو کی هستی که مثلاً ما بخوایم به خاطر باور کردن یا نکردنت فیلم بازی کنیم؟؟؟

نفس عمیقی کشید و با لحنی که صداقت توش بیداد می کرد گفت:

-من عاشق بارادم...چه باور کنی چه نکنی...که باور کردنت ذره ای اهمیت نداره برام...فقط خواستم بدونی اگه مزاحمتی برای زندگیم از طرف تو ایجاد بشه...مطمئن باش بدجوری تلافی میکنم...باراد تنها کسیه که سرش به هیچ وجه کوتاه نمیام...

-ولی تو مال منی هانیه...چه با باراد چه بی باراد من میخوامت...

هانیه سرش و با بهت و تاسف تکون داد و گفت:

-خیلی وقیحی...

همینکه از کنارش رد شد شهرام مچ دست شکسته اش و گرفت تا نگهش داره که هانیه از شدت درد آخی گفت و زانوهایش شل شد...

کم مونده بود بیفته ولی همون موقع یه دست قوی دورش حلقه شد و از سقوط کردن نجاتش داد...باراد بود که درست به موقع رسیده بود و نذاشته بود هانیه پیش شهرام با زمین خوردنش خورد بشه...

باراد با یه دست هانیه رو نگه داشته بود و با اونیکی دستش مچ دست شهرام و که هنوز وصل بود به دست هانیه گرفت و انقدر فشارش داد تا انگشتای شهرام باز شد و صورتش از درد جمع شد...کاملاً مشخص بود کم آورده پیش زور بازوی باراد ولی نمیخواست اینو به روش بیاره...

باراد بدون اینکه فشار دستش و ذره ای کم کنه با چشمایی به خون افتاده و رگایی بیرون زده در حالی که تمام تلاشش و میکرد صدای از یه حدی بلند تر نشه غرید:

-بهت یه بار گفته بودم حرومزاده بی ناموس که اگه تو کمتر از ده کیلومتری زنم بینمت کاری میکنم روزگارت بشه آخرت یزید...یادته؟؟؟خیلی بد شد که تهدیدم و جدی نگرفتی...منتظر عواقب این گه خوری اضافیت باش...هانیه تنها کسیه که سرش با کسی شوخی ندارم...

به شدت هولش داد و ادامه داد:

-الآنم گورت و گم کن تا کاری نکردم دیگه از خجالت نتونی سرتو تو جمع بالا بگیری...

لحن باراد به قدری محکم و مصمم بود که شهرام جدی بگیرتش و غلاف کنه... بارادم برای اینکه بیشتر بچزوتتش هانیه رو چسبوند به خودش و خیره تو چشمای شهرام گفت:

-بریم عزیز دلم...

بعد از خداحافظی از خانواده باراد رفتن سراغ دانیال و فرشید که پیش هم وایستاده بود و با اونا هم خداحافظی کردن... تو فاصله خداحافظی باراد با دانیال... فرشید یه کم خودش و به هانیه نزدیک تر کرد و آروم سمت گوشش گفت:

-مراقب باراد باش...

نگاه متعجب هانیه رو که دید لب زد:

-خیلی بهت احتیاج داره...

تو سر هانیه هزارتا سوال بود که جوابش و نمیدونست باید از کی بگیره... دلش میخواست پیرسه با کدوم انگیزه... پس تبسم چی؟؟؟ مگه اون تو زندگی باراد نیست؟؟؟ مگه باراد نمیخوادش؟؟؟ پس هانیه چه جوری میتونه کاری بکنه وقتی سایه یه زن دیگه کاملاً رو سر زندگیشه؟؟؟

با این حال در جواب فرشید فقط سرش و تکون داد و همراه باراد رفت... شاید وقتش بود که اونم برای نگه داشتن باراد تلاش کنه... شاید وقتش بود که با تبسم بجنگه... شاید...

رو تخت درمانگاه نشسته بود و داشت به پاهاش که رو هوا تاب میخورد نگاه میکرد... باراد رفته بود صندوق و منتظر بود برگرده تا برن...

نگاهی به دست گچ گرفته شده اش انداخت و آه عمیقی کشید... اینبار دیگه باراد کاملاً ناخواسته کارش و به اینجا کشوند و هانیه هم اینو درک میکرد... ولی مسئله اینجا بود که از الآن به بعد باید با یه دست چه جوری کاراش و انجام میداد؟؟؟

باراد اومد تو اتاق و بعد از نیم نگاهی به هانیه گفت:

-بریم؟؟؟

-بریم...

همینکه از تخت پایین پرید... سرش گیج رفت و کم مونده بود بیفته... که سریع از تخت نگه داشت و صاف وایستاد... باراد با نگرانی به چهره بی حالش خیره شد و گفت:

-میخوای امشب و بمونی؟؟؟

-نه نه خوبم... بریم...

باراد متعجب به دستپاچگی هانیه نگاه کرد... انگار تنها موندن تو بیمارستان هم مثل ترس از تاریکی براش تبدیل به فویا شده بود...

تو مسیر برگشت هانیه وسط راه متوجه شد که به سمت خونه نمیرن... کجا داشت میرفت این وقت شب؟؟؟
- کجا داریم میریم؟؟؟

ولی جوابی از باراد نگرفت... فکر میکرد نمیخواد جواب بده واسه همین ساکت شد... غافل از اینکه باراد انقدر تو فکر و خیالش غرق شده بود که اصلاً صدای هانیه رو نشنیده بود... تو دلش هزارتا حرف بود و فقط دنبال یه زمان و یه مکان مناسب میگشت تا حرفاشو بریزه بیرون...

بعد از طی مسافتی نسبتاً طولانی به خارج از شهر ماشین و برد تو یه سفره خونه سنتی که تقریباً تو دل کوه بود و تختاش تا بالای کوه به فاصله چند متری از هم چیده شده بودن... از اونجایی که با دوستاش قبلاً ها زیاد میومدن اینجا صاحبش باهاش آشنا بود و به محض دیدن ماشین باراد اومد سمتش...

باراد شیشه رو داد پایین و از تو همون ماشین باهاش دست داد و گفت:

- بالا میشه رفت؟؟؟

- چرا نمیشه؟؟؟ واسه شما همیشه و هر ساعت میشه... برید بالا بگم بچه ها براتون سرویس بیارن...

- دستت درد نکنه... میریم همونجای همیشگی...

- باشه داداش برید خوش باشید... فقط قلیون چی بزنم برات؟؟؟

- قلیون نمیزنم امشب دستت درد نکنه...

- هر جور راحتید برید به سلامت...

باراد ماشین و به حرکت درآورد و از مسیر سربالایی رفت بالا... هانیه که هنوز علت اومدن باراد به اینجا رو نفهمیده بود با تعجب به بیرون خیره شده بود که هر لحظه تعداد چراغایی که تو سطح شهر روشن بود بیشتر میشد و بالطبع نما و منظره قشنگ تری پیدا میکرد...

بالاخره باراد ماشین و کنار یکی از تختای کنار جاده که به نظر آخرین و بالاترین تخت بود نگه داشت و رو به هانیه که نگاهش هنوز متعجب و گیج بود گفت:

- پیاده شو...

هانیه که هنوز یه کم احساس سرگیجه میکرد سریع رفت رو تخت نشست ولی باراد لب دره رو به شهر تهران و ایستاده بود و داشت سیگار میکشید...

با اومدن موتوری که براشون سرویس آورده بود رفت طرفش و سینی رو ازش گرفت و گذاشت رو تخت کنار هانیه...اون منطقه چون خارج از شهر و توی ارتفاع بود دماش نسبت به خود شهر سردتر بود و بخاری که از دهن هانیه در میومدم نشون میداد که سردش شده...

خودشم نمیدونست چرا اینجا رو برای حرف زدن انتخاب کرده بود ولی از اونجایی که این مکان یکی از مکان های مورد علاقه اش بود و همیشه توش احساس آرامش میکرد...برای اینکه با آرامش بیشتر و فکر بازتر حرفاش و بزنه بی اختیار به این سمت کشیده شد...

قبل از اینکه بشینه کتش و از تنش درآورد و انداخت رو شونه های هانیه...که همون موقع نگاه هانیه هم بالا اومد و باراد...مسخ اون دوتا تيله خوشرنگ عسلی شد...که رگه های طلايش انگار تو نور مهتاب پرننگ تر از همیشه به نظر میرسید...

چرا تو این شیش ماه که هزار بار با هانیه چشم تو چشم شده بود به رنگ منحصر به فرد و خاصش چشماش پی نبرده بود؟؟؟

قبل از اینکه غرق شه تو دریای طلایی و موج چشمای هانیه نگاهش و گرفت و نشست کنارش رو تخت...از قوری دو تا استکان چایی ریخت و یکیش و گذاشت سمت هانیه...
-بخور گرم شی...

هانیه تا نوک زبونش اومد بگه مگه با حس گرمایی که از کت روی شونه هام میگیرم دیگه سرمایی تو وجودم مونده؟؟؟
ولی ساکت موند و استکان چاییشو برداشت...

استرس اینکه باراد چی میخواد بگه که تا اینجا کشوندتش به لحظه هم ولش نمیکرد...نکنه دوباره میخواست بحث طلاق و پیش بکشه؟؟؟در اون صورت هانیه باید چی جوابش و میداد؟؟؟اگه بازم عصبانی میشد و اینبار از همین بالا پرتش میکرد پایین چی؟؟؟هیچی...چی از این بهتر؟؟؟هم خودش از این وضع خلاص میشد هم هانیه...ولی...ولی باراد تازه یواش یواش داشت به کم مهربون میشد با هانیه...به این زودی میخواست این حسای کوچولویی که گهگاهی قلقلکش میداد و ازش بگیره؟؟؟
-چرا هیچی نمیگی؟؟؟

با شنیدن صدای باراد رشته افکارش پاره شد و چرخید سمتش...این سوالی بود که هانیه از باراد داشت و حالا باراد داشت میپرسید؟؟؟

همونطور خیره شده بود به فضای رو به روش و انگارتو این زمان و مکان نبود ادامه داد:

-چراهیچ حرفی نمیزنی؟؟؟ازدیروز که من و دیدی...بعداز اون اتفاقی که افتادبینمون...حتی به کلمه هم حرف نزدی درباره اش...حتی به بارم نپرسیدی ازم چرا؟؟؟حتی به بارم نفرین نکردی...فحش ندادی...دادویداد نکردی...حالا من دارم ازت میپرسم چرا؟؟؟

هانیه بالاخره آروم گرفت... اینهمه راه اومده بودن تا به جواب این سوال برسه؟؟؟ سوالی که شاید یک هفته تمام هانیه باهاش درگیر بود ولی هر بار به خودش یه جوای قانع کننده میداد... جواب بارادم چیزی به جز همون جوابی که به خودش میداد نبود...

-من زنتم... اسمم تو شناسنامه... اسمت تو شناسنامه... حتی اگه... تو اینو قبول نداشته باشی... حتی اگه بخوایم... از هم جدا شیم... بازم چیزی قرار نیست این وسط عوض بشه... قرار نبود شناسنامه من پاک بشه... حتی اگه قانون مملکت این اجازه رو بهم میداد... بعد از طلاقمون... من هیچ وقت این کارو نمیکردم... شاید بتونیم بقیه رو گول بزیم... ولی خودمون و هیچوقت نمیتونیم گول بزیم... من یه زن شوهر دارم... چه جسمی چه روحی... دیگه هیچوقت تبدیل نمیشم به هانیه مجرد... پس چرا باید خودم و به خاطر عادی ترین مسئله ای که بین هر زن و شوهری پیش میاد سرزنش کنم یا غصه بخورم؟؟؟ اگه تو... با زور و خشونت هم کارت و پیش نمی بردی... بازم من... من حاضر بودم واسه این رابطه چون... نفس عمیقی کشید تا بغض چنبره زده تو گلوش و پس بز نه... هانیه محکم و قوی چند ماه پیش... این روزا خیلی بغض میکرد...

-چون من خودم و آماده کرده بودم... از همون روز اولی که با وجود جبر و اصرار خانواده ها پام به خونه ات باز شد آماده کردم برای یه همچین روزی... آماده بودم که روزای بدی روبینم ولی دم نزنم... چون حرفی که روزخواستگاری بهم زدی همیشه تو گوشم بود... خودت بهم گفتی... اگه با هم ازدواج کنیم... باید پی خیلی چیزا رو به تنت بمالی... یادته؟؟؟ منم از همون روزی که به خاطر و ایستادن جلوی ناپدریم سر ازدواج با تو زیر مشت و لگدش سیاه و کبود شدم و فهمیدم هیچ راهی به جز قبول این ازدواج ندارم... یاد گرفتم که پی همه چیزو به تنم بمالم... تا بعدش... نه از تو گله و شکایتی داشته باشم... نه از خدا...

چرا باراد فکر میکرد باید چیزی به جز از هانیه میشنید؟؟؟ مگه تو این مدت نفهمیده بود که هانیه تمام رفتاراش با دخترایی که تا الان دیده بود فرق میکرد؟؟؟ مگه همین چند ساعت پیش به فرشید نمیگفت که هانیه یه موجود خاصه که کمه ازش؟؟؟ ولی با همه اینا... هر بار یه جوری با رفتار و آرامش ذاتی وجودش... باراد و متعجب و حیرت زده میکرد...

-یعنی... واسه تو مهم نیست که شوهرت بدون هیچ علاقه ای این کار و کرده و هنوزم معتقدی که طلاق بهترین راه حله؟؟؟

-نه... گفتم که... چه این رابطه باشه چه نباشه... بعد از طلاق... همه من و به چشم یه زن مطلقه میبینن... اصلاً همه رو میذاریم کنار... من خودم چطور میتونم خودم و یه دختر مجرد بدونم وقتی که شیش ماه با یه مرد زیر یه سقف زندگی کردم و...

لبش و به دندون گرفت... داشت خودش و لو میداد... داشت دست دلش و رو میکرد... میخواست از علاقه اش بگه... ولی جلوی خودش و گرفت... تا همینجاشم جواب سوال باراد و داده بود و دیگه بیشتر از این لزومی نداشت بدونه...

باراد هرچی منتظر موند حرفش و کامل نکرد... دلش میخواست از این طریق غیر مستقیم از زیر زبونش حرف بکشد و بفهمه احساس واقعی هانیه چیه... ولی هانیه اصلاً چیزی در این باره نگفت...

انگار وقتش بود یه کم از این پوسته ای که تو رابطه با هانیه دورش میکشید بیاد بیرون و پا فراتر بذاره... تا شاید راحت تر بتونه برای آینده ای که پیش روشه تصمیم بگیره... بعد از کلی دست دست کردن با لحنی که به نظر خودش عادی و به نظر هانیه خشن بود گفت:

-من این حرفا رو نگفتم تا بخوام زمینه سازی کنم واسه معذرت خواهی... شاید بد شروع کردم... شاید تند رفتم و بی احتیاطی کردم... ولی از کارم پشیمون نیستم... اصلاً هم آدمی نیستم که بخوام برای جبران تجاوز به حریمت پیشنهاد ترمیم و این چرت و پرتا رو بدم... پای کاری که کردم می مونم... ولی مطمئن باش... تصمیمی که قراره برای آینده ام بگیرم... هیچ ربطی به این رابطه ناخواسته نداره... یه اتفاقی بود که نباید میفتاد... شاید تو اون زمان و تو اون مکان نباید میفتاد... ولی حالا که افتاده... دیگه کاریش نمیشه کرد... دوست ندارم پیش خودت فکر کنی این رابطه میتونه یه چیزایی رو بینمون عوض کنه...

هانیه صدای ضربان قلبش و به وضوح میشنید... باراد چیو میخواست ثابت کنه با این حرفاش؟؟؟ چرا رک و پوست کنده نمیگفت تصمیمش چیه... چرا انقدر قلب این دختر بی گناه و به لرزه مینداخت؟؟؟
با صدایی که سعی میکرد عاری از هر حس و لرزشی باشه گفت:
-من همچین فکری نکردم...

باراد با کلافگی از جاش بلند شد و سرشو با دستاش نگه داشت... این دختر با وجود همه سادگی و یک رنگی وجودش خوب بلد بود چه جوری ساکت بمونه و باراد و لای منگنه بذاره...

باراد آدمی نبود که به این راحتی کوتاه بیاد... اون باید همین امشب جواب سوالش و میگرفت... چه مستقیم... چه غیر مستقیم... باید میفهمید کجای این صفحه شطرنج وایستاده و برای ادامه بازی به چه استراتژی هایی نیاز داره...
یهو چرخید سمت هانیه و جلوی پاش نشست و از پایین خیره شد به چشمای متعجبش و بهت زده اش و گفت:
-خوب گوش کن ببین چی میگم... فرض میکنیم که ما هیچ مشکلی برای طلاق نداریم... خب؟؟؟ بازم تو راضی به طلاق هستی؟؟؟

هانیه گیج از سوال باراد لب زد:

-من گفته بودم که واسه طلاق...

دست سرد هانیه رو تو دستش گرفت و پرید وسط حرفش...

-هانیه... داریم فرض میکنیم... تمام مشکلاتمون واسه طلاق از بین رفته... هم مشکل قانع کردن خانواده هامون حل شده... هم این رابطه و هم هر مشکل دیگه ای که نمیخوام اسم ببرم... حالا ما دو تا آدمیم که بعد از شیش ماه زندگی کردن زیر یه سقف... میخوایم توافقی از هم جدا بشیم... جواب سوالمو فقط با یه کلمه بده... آره یا نه... تو بازم از ته دل

میخوای بعد از تمام این اتفاقات از من جدا شی؟؟؟ بعد از تمام بدی هایی که در حقت کردم... بعد از اون رابطه زوری و وحشیانه... بعد از همه توهین ها و آزار و اذیت ها؟؟؟

هانیه منظور باراد و فهمیده بود... جواب خودشم خیلی خوب میدونست ولی برای به زبون آوردنش تردید داشت... نه میخواست دروغ بگه و نه میخواست به همین راحتی دست احساسش و رو کنه... هنوز نمیدونست آخر این قصه چی میشه... هنوز نمیدونست با باراد قراره تا کجا پیش بره و اگه اعتراف کنه به چی میرسه...
-خب تو...

-هیسیسیسیسی... گفتم فقط آره یا نه... کلمه... کاری به هیچ کس و هیچ چیز دیگه نداشته باش... فقط به خودت و احساست فکر کن... حاضری؟؟؟

حرف فرشید تو گوشش بود و تصمیمی که بعد از اون حرف گرفت... میخواست اونم شاننش و امتحان کنه... میخواست به قدم به سمت باراد برده... میخواست برای تنها چیزی که تو این زندگی برایش مونده بجنگه... بعد از چند ثانیه که بدون پلک زدن زده بودن به چشمای هم بالاخره هانیه جواب داد:
-نه...

صدای نفس راحتی که باراد بعد از جواب هانیه کشید شاید اون لحظه برایش بهترین صدا بود... چون درست یا غلط حس میکرد باراد منتظر شنیدن همین حرف از زبون هانیه بود...

باراد از جاش بلند شد پشت به هانیه رو به چراغای روشن خونه های شهر و ایستاد... اون جواب به کلمه ای و اون حسی که تو نگاه هانیه بود دیگه بهش ثابت کرد که هانیه دوشش داره... مهم نبود چرا... مهم نبود چه جوری... مهم نبود با کدوم دلخوشی... مهم نبود با دیدن کدوم روی خوش... تنها چیزی که مهم بود این بود که هانیه دوشش داره و این یعنی باراد یکی از معضلاتی که سر راه تصمیم گیری واره آینده بور رفع شد...

حالا با خیال راحت و با اعصابی آروم تر میتونست به پیشنهاد فرشید فکر کنه و مصمم تر شد برای رو کردن دست تبسم و کنار زدنش از زندگیش...

نمیدونست چقدر گذشته بود که خیره به نور چراغای شهر مشغول سر و سامون دادن به فکرای آشفته اش بود... ولی میدونست زمان زیادی گذشته و برایش عجیب بود که چطور هانیه هیچ واکنشی به این سکوت باراد نشون نداده...

چرخید سمتش... که دید هانیه معصوم و کوچولوش... روی دستش که از دیواره کنار تخت آویزون بود خوابش برده... میدونست اثر مسکنی که به خاطر دردش تو بیمارستان زدن باعث شد اینقدر سریع خوابش بیره و به خاطر این بی حواسیش خودش و سرزنش کرد... باراد تمام خطاهاش و در رابطه با هانیه کرده بود... دیگه هیچ فرصتی برای حتی یک اشتباه کوچیک هم نداشت... از الآن به بعد دیگه فقط و فقط وقت جبران کردن بود...

میدونست هانیه با همه خوب بودنش بالاخره به روز به جا صبرش تموم میشه و باراد اگه تا الآن منتظر همین لحظه بود از الآن به بعد دیگه محال بود همچین چیزی رو بخواد... چند قدم بعش نزدیک شد و مات صورت مهتابیش شد که زیر

نور ماه زیباتر از همیشه به نظرش می رسید... کنارش رو پاهاش نشست و بوسه ای به انگشتای بیرون اومده از زیر گچش زد...

این بوسه ها و آغوش ها جدیداً خیلی به نظرش شیرین اومده بود... شاید شیرین تر و لذتبخش تر از هر حس دیگه ای... ولی باید حواسش و جمع میکرد... تا وقتی مشکل تبسم و حل نکرده بود... نمیخواست چیزی از احساس و تصمیمش به هانیه بگه... میدونست نهایت بی انصافیه ولی چاره دیگه ای نداشت... اینجوری برای هانیه هم بهتر بود...

اون روز سیزده بدر بود... باراد از شب قبل با فرشیدو دانیال و چند تا ازدوستای دیگه اشون برنامه گذاشته بودن که برن ویلای دانیال تولواسون... قرار بود همه با زیدشون بیان و باراد میخواست هانیه رو ببره ولی هیچی بهش نگفته بود... هنوز رابطه اشون از سردی خارج نشده بود و باراد فعلاً قصد نداشت که یه دفعه همه چیز عوض کنه... قرار گذاشته بود با خودش که تا وقتی زمانش برسه کم کم پیش بره... از طرفی هم این وسط یه نقشه بینشون بود که تو اجرا کردنش چند روزی بود که حسابی مصمم شده بود...

چیزی که خیلی متعجبش میکرد رفتار تبسم در رابطه با برنامه سیزده بدرش بود... وقتی گفت قراره با خانواده ام برم بدون هیچ گلگی و اعتراضی گفت:
-باشه عزیزم بهت خوش بگذره...

و این در حالی بود که فعال قبل کلی الم شنگه راه انداخته بود و یه بارحتی مجبورش کرد که برنامه اش و کنسل کنه و با تبسم بره... بازم شک و تردید... پررنگ ترین احتمال ذهنش این بود که تبسم این سری یه مهمون داشته... مهمونی که باراد فعلاً حق دیدنش و نداشت... مهمونی که تا الآن تو بازی نبود و تازه برگشته چون نقشش کم کم داره شروع میشه... شایدم... شایدم همه اینا ساخته ذهنش و حقیقت نداره... باید صبر کنه تا بفهمه...

صبح زود رفت پشت در اتاق و هانیه و بدون اینکه در بزنه آروم در و باز کرد و رفت تو... با دیدنش که رو تخت غرق خواب بود لباس به خنده باز شد...

مطمئناً تا چند دقیقه دیگه شاهد یکی دیگه از اون هنرنمایی های هانیه بود که تبدیلس میکرد به دختر بچه پنج ساله و خوابالو...

یه دلیل اینکه از شب قبل به هانیه نگفت هم همین بود... چون میدونست اگه بفهمه صبح زود خودش بیدار میشه و اون موقع باراد فرصت بیدار کردنش و شنیدن اون حرفای بامزه اش و از دست میده...

نزدیکش که شد با دیدن پری که سرش از بالش بیرون زده بود چشمش برق زد... پر و برداشت و لبه تخت نشست... پر و فرو کرد تو بینی هانیه... هانیه بدون اینکه بیدار شه یا چشمش و باز کنه بینیش و خاروند... باراد دفعه بعد پر و توی گوشش فرو کرد...

اینبار هانیه همونطور که مشغول خاروندن گوشش شد با صدای گرفته اول صبحیش غرید:

—ه...نکن دیگه مرض داری مگه؟؟؟

باراد به زور جلوی خودش و گرفته بود که خنده هاش تبدیل به قهقهه نشه...خنده اش از این بود که میدونست اگه

هانیه بعداً بفهمه همچین حرفی به باراد زده دیگه سرش و بلند نمیکنه پیشش...

پرو کنار گذاشت و اینبار با ملایمت زیادصداش کرد:

—هانیه؟؟؟

بدون اینکه چشماشو باز کنه گفت:

—هووووووم...

—بیداری؟؟؟

—چندتا میخوای؟؟؟

ابروهای باراد پریدبالا...

—چی چندتا میخوام؟؟؟

—بی...

—چی میگی؟؟؟

یهو هانیه لای چشماشو باز کرد و خیره تو صورت متعجب باراد گفت:

—مگه نمیگی بی داری؟؟؟

باراد هیچی نگفت فقط با لبخندعریض شده زل زده قیافه بانمک هانیه...تازه فهمیده بود چی میگه...یعنی انقدر تو

خواب و بیداری گیج میشد که مفهوم کلماتم نمیفهمید؟؟؟

بدون اینکه تلاشی بدای پنهون کردن لبخندش کنه گفت:

—صبح بخیر...

هانیه باخونسری باهمون چشمای خون گرفته و پف کرده اش زل زده بود به باراد و هیچی نگفت...خنده باراد صدادار

شد...

—هنوز لود نشدی نه؟؟؟

بالاخره صدای خنده باراد هانیه رو به خودش آورد ومثل فنر از جاش بلند شد و رو تخت نشست...

—آروم...چه خبرته؟؟؟

—سلام...صبح بخیر...ببخشید من...من اصلاً نفهمیدم که...

قبل از اینکه جمله اش و کامل کنه...باراد دستش و گذاشت رو صورت هانیه و با ملایمتی که برای هانیه خیلی غریب بود

گفت:

—اتفاقی نیفتاده که بخوای به خاطرش معذرت خواهی کنی...باشه؟؟؟

هانیه سرش و تکون دادو بارادم دستش و برداشت...نگاهی سرشار از لذت به جز جز صورت هانیه انداخت و سر آخر خیره تو چشمای جذابش گفت:

-نمیخوای بررسی این وقت صبح تو اتاقت چی کار دارم؟؟؟

-نه...

-چرا؟؟؟

-چون اگه چیز مهمی باشه خودت میگی...

-یعنی اگه مهم نباشه کنجاونمیشی که چیکارت داشتم؟؟؟

-نه دیگه...وقتی صلاح ندونستی بگی پس چه فایده داره کنجاوی من؟؟؟

باراد مات حرف زدن هانیه بود...وقتی خونسرد بود و هیچ استرسی نداشت خیلی عاقل میشد و مثل طوطی کلمات و کنار هم ردیف میکرد...

-آدم باورش همیشه این دختری که الآن داره واسه من مثل بلبل فلسفه بافی میکنه همونیه که چند دقیقه پیش میخواست بهم بی بده...

چشمای هانیه گشاد شد...

-چی بده؟؟؟

حدس باراد درست بود...هانیه خودش یادش نمی موند که چی میگه تو خواب و بیداری...

خندیدو همونطور که بلند میشد گفت:

-مهم نیست...اگه مهم بود خودم میگفتم بهت...

هانیه باهمون بهت به باراد که داشت میرفت سمت در خیره شد...چی به سرش زده بود اول صبح که اومد هانیه رو بیدار کرد؟؟؟بعدشم شوخی و خنده و الانم که داره میره...ولی انقدر خوابش میومد که بهش فکر نکرد...از طرفی هم به قول خودش اگه مهم بود باراد بهش میگفت...

واسه همین دوباره گرفت خوابید ولی خیلی طول نکشید که پتو از روش کنار رفت و باراد شونه هاش و گرفت و از رو تخت بلندش کرد...

با حرص توپید:

-یعنی واقعاً فکر کردی مریضم که اول صبح پیام بیدارت کنم و برم؟؟؟

-دور از جون...خب...چیزی نگفتی فکر کردم شاید...

-مهم نیست هان؟؟؟

-اوهوم...

-خیله خب...اگه برات مهمه تا نیم ساعت دیگه حاضر شو میخوایم بریم لواسون ویلای دانیال...اگرم نیست به ادامه خوابت برس...

اینو گفت و رفت بیرون و هانیه هم فقط وقت کرد نگاهی به ساعت بندازه و بدوئه سمت دستشویی...چه جوری میتونست از دست بده همچین موقعیتی رو؟؟؟

فکر میکرد سیزده بدر امسال مثل کل ایام عید تنهاس...ولی حالا باراد میخواست با خودش ببردش...چی از این بهتر بود تو اون لحظه براش؟؟؟

از اتاق اومد بیرون و رفت سمت اتاق هانیه...آروم لای در و باز کرد و وقتی دید اتاقش خالیه و روی تختشم تمیز و مرتبه خیالش راحت شد...چون اصلاً نمیدونست که اگه بازم خواب بود...دیگه باید با چه بهانه ای بیدارش میکرد؟؟؟ پس معلومه انقدر هم براش بی تفاوت نبود...

از پله ها رفت پایین که دید از آشپزخونه صدا میاد...تو چهارچوب در و ایستاد و بهش خیره شد که داشت دونه دونه و با سلیقه وسایل صبحونه رو با یه دستش روی میز میچید...

حالا حالاها باید با دیدن دست گچ گرفته اش عذاب میکشید...مدتی بود که نگاهش به هانیه خریدارانه شده بود...شاید درست از همون روزی که با اون تاپ و شلوارک دیده بودتش...نمیدونست چرا ولی به احتمال زیاد تحت تاثیر حرفهای تبسم...همیشه هانیه رو یه دختر امل و دهاتی میدونست...کسی که لباسش خلاصه میشد تو چهار تا لباس راحتی واسه خونه و یه سری مانتوی گشاد با رنگای مرده...ولی چیزی که هم الآن و هم تو این یکی دو هفته دیده بود زمین تا آسمون با تصوراتش فرق داشت...

هانیه در عین اینکه تو لباس پوشیدن سادگی و وقار و محجوبیت خودش و حفظ میکرد لباسای شیک و آراسته میپوشید...ظاهرش با لباسای پر از تجمل و شلوغ پلوغ تبسم فرق داشت ولی در نوع خودش جذاب بود...

تپیش در عین جذاب بودن کاملاً مناسب پیک نیک بود...نه مثل تبسم که به خاطر قد کوتاهش تو پیک نیکا هم از کفش پاشنه بلندش نمیگذشت...باراد با آرایش کردن تو جشن ها و مهمونی ها مشکلی نداشت ولی بارها سر کمتر آرایش کردنش تو جمع های خودمونی و دوستانه بحث کرده بود و بحثی که مثل همیشه بی فایده بود...ولی انگار هانیه راه هرگونه بحثی رو میبست...

هانیه بادیدن باراد و نگاه خونسردش آروم و خجالتزده گفت:

-گفتم گشنه بریم توجاده ممکنه حالمون بدبشه...ولی اگه دیرمیشه یه لقمه بگیرم توراه بخوریم...

-نه اتفاقاً خوب کردی...فعلاً وقت داریم...فکر کردم حاضر شدنت طول میکشه که گفتم نیم ساعت...

هانیه رفت سراغ قهوه جوش که بارادرفت طرفش و گفت:

-تو بشین من میریزم...

هانیه نشست و بارادم بادوتا فنجون قهوه اومد و پشت میز نشست...نگاهی به محتویات میز انداخت و گفت:

-مربای هویجمون تموم شده؟؟؟

هانیه نفهمید چرا بهو دلش غنچ رفت...انگار جدی جدی شده بودن یه زن و شوهر واقعی...اصلاً فکرشم نمیکرد باراد ازاون مربا خورده باشه و حتی خوشش اومده باشه...فقط مربای گل و آورده بود سر سفره...

چون به یخچال نزدیک تر بود سریع بلند شد و گفت:

-نه تموم نشده الآن میارم...

صبحونه اشون و تو آرامش خوردن و راه افتادن...فرشید و دانیال میخواستن زودتر برن و چند تا از بچه ها هم دیرتر...
واسه همین قرار شد هرکسی خودش بره اونجا هم و ببینن...به محض سوار شدن تو ماشین هانیه دوباره مثل روز مهمونی استرس گرفت...استرس رو به رو شدن با فامیلای باراد و اینکه جلوشون چه جوری باید رفتار کنه...

مسلم بود که باراد هیچوقت نمیخواست اطرافیانش بویی از رابطه سرد بینشون ببرن...ولی مدام باخودش میگفت این درسته که باتوجه به اتفاقات گذشته با باراد گرم بگیره؟؟؟

اینبار چون یه دستش توی گچ بود خیلی غیر ارادی مشغول ور رفتن با زخم گوشه لبش شد که با چرخیدن سر باراد به سمتش به خودش اومد و با دیدن اون نگاه کمی خشمگین سریع دستشو انداخت پایین...

باراد که کاملاً متوجه استرس هانیه شده بود نفسش و با حرص فوت کرد و گفت:

-من اگه میفهمیدم این همه اضطراب و دستپاچگی تو واسه چیه خیلی خوب میشد...

هانیه چیزی نگفت و باراد اینبار با ملایمت بیشتری گفت:

-از من میترسی؟؟؟

داشت تو دلش میگفت اگه بترسی هم حق داری که هانیه سریع گفت:

-نه...

-پس چرا انقدر به نظر مضطرب میای؟؟؟

-من...من فقط...خب...

کاش میتونست با چند تا جمله گرم و پر محبت و عاشقانه آرومش کنه...کاش میتونست یه جوری این استرس و از

وجودش پاک کنه...کاش میتونست بگیرتش تو بغلش و بگه اصلاً چه اهمیتی داره که دلواپس چی هستی؟؟؟

همینکه من کنارتم یعنی هیچ چیزی واسه نگرانی وجود نداره...ولی حیف که با دست خودش همه راه های پیش روش و خراب کرده بود و باید کم کم میساخت و جلو میرفت...

با اخمای درهم خیره شد به جاده گفت:

-حرف بزن هانیه...مطمئن باش دلیلش هرچی که باشه با حرف زدن حداقل یه کم آروم میشی...

-خب راستش...من نمیدونم...پیش دوستات...چه جوری باید رفتار کنم...منظورم اینه که...خب...اونا چیزی میدونن

از...ازاینکه ما...

-اگه میدونستن تو الآن اینجانبودی...هرچند تبسم هم میشناسن...ولی میدونن که ازدواج کردم...از رابطه امونم...به جز فرشید...اونم خیلی جزئی و سربسته...کسی چیزی نمیدونه...پس باید مثل همیشه نقش بازی کنیم...
هانیه یادحرف فرشید تو مهمونی افتاد...گفت مراقب باراد باش...پس اون خبر داشت که هانیه کجای زندگی باراده و با اینحال بازم به هانیه امید داشت که به باراد کمک کنه...

-وقتی اینجا کنارمن نشستی ومیخوام تو جمع دوستانم هم کنارم باشی...اینو بدون که لیاقتت از خیلای دیگه بیشتر بوده...پس هرچی استرس داری بریز دور...
اینو گفت و سریع ضبط و روشن کرد تا دیگه حرفی زده نشه...زدن یه حرف دلگرم کننده واسه هانیه برایش مثل کندن کوه سخت بود...باینهمه همون جمله پر ازایهامش تاثیر خودش و گذاشت و آرامش خاصی به هانیه بخشید...
نمیدونست چی پیش اومده بین باراد و تبسم...ولی هرچی که بود به نظر میومد که رابطه اشون شکرابه...نگران این بود که نکنه علتش خودش باشه...اما اون که کاری نکرده بود...یعنی تا الآن نکرده بود...تا الآن که حس میکرد باراد تبسم و دوست داره...نمیخواست مانع رسیدن به عشقش بشه...ولی اگه بفهمه که تبسم دیگه جایی تو قلب باراد نداره...تمام تلاشش و برای به دست آوردن دل مرد مغرورش میکرد...

باراد نیم نگاهی به هانیه که سرش و به پشتی صندلی تکیه داده بود انداخت وصدای ضبط وکم کرد...
-اگه خوابت میادبخواب...رسیدیم بیدارت میکنم...

-نه...خوابم نمیاد...

لبخند کمرنگی رولبای باراد نشست...

-چیه؟؟؟نگران سخنان قصاری که تو خواب و بیداری میزنی هستی؟؟؟

هانیه که دقیقاً همین موضوع توفکرش بود با خجالت گفت:

-من...صبح...تو خواب...حرف بدی زدم؟؟؟

باراد چند ثانیه چشماش و بست و باز کرد...چقدر این لحن هانیه رو که بعضی وقتا به شدت بچگونه و ملوس میشد ودوست داشت...دوسال پیش درجواب کنایه های فرشید که مدام سن زیاد تبسم و تو سرش میکوبید میگفت بعضی وقتا آدم احتیاج داره به کسی که ازش بزرگتر باشه و راه و چاه و نشونش بده...هرچند که تبسم فقط سنش زیادتربود...از نظر عقلی خیلی عقب تر از سنش بود...

ولی حالا...حس میکرد بیشتر احتیاج داره به داشتن آدمی با سن و سال هانیه...که با کودکانه های وجودش سر ذوق بیاد و روحش و شاداب کنه...تا حالا بتونه اون یه کم از تجربیاتش و تو زندگی در اختیارش بذاره...دلش میخواست یه کم بزرگی کنه...

نیم نگاهی پر محبت به هانیه انداخت و گفت:

-مگه تو حرف بدم بلدی بزنی؟؟؟

–خب...همه بلدن حرف بد بزَنن...تو بیداری جلوی زبونم و میگیرم...ولی تو خواب اختیار حرفای آدم دست خودش نیست...

باراد با یاد حرفای صبح هانیه لباس به لبخند باز شد و هانیه با نگرانی زل زده بود به لبخندش...هم ذوق کرده بود از دیدن لبخند باراد که جذابیت چهره اش و چند برابر میکرد و هم میترسید پشت این لبخند یادآوری دست گل به آب دادن خودش باشه...

وسطای مسیر بودن و هر دو توی سکوت به آهنگایی که داشت پشت سر هم پخش میشد گوش میدادن تا اینکه باراد دست برد چند ترک رد کرد و وقتی به آهنگ مورد نظرش رسید صداسش و زیاد کرد...

این آهنگ و بارها گوش داده بود و الآن دلش میخواست هانیه هم گوش کنه...چون دقیقاً حرف دل خودش بود...حرفایی که تو همون دلش مونده بود و جون میکند تا بخواد به زبونش برسونتشون...

منو ببخش که ندیده میگرفتم...

التماس اون نگاه نگرونو...

منو ببخش که گرفتم جای دست عاشق تو...

دست عشق دیگرونو...

لایق عشق بزرگ تو نبودم خورشید بانو...

غافل از معجزه تو شد وجودم اسیر جادو...

خیلی دوست داشت میتونست این حرفا رو به صدای بلند و با زبون خودش به هانیه بزنه...ولی نمیتونست...این جرات و جنم و تو وجودش نمیدید...شاید اگه یه کم جلوتر برن و احساسشون قوی تر شه بتونه...ولی الآن...نه خودش

میتونست...نه این غرور لعنتیش اجازه میداد...

منو ببخش که درخشیدی و من چشمامو بستم...

منو بخشیدی و من چشمامو بستم...

منو ببخش...منو ببخش...

هانیه ماتش برده بود...تو کتابا و رمانا میخوند که وقتی یه نفر نمیتونه حرفای دلش و به طرف مقابلش بزنه براش یه

آهنگ میذاشت تا از طریق اون بهش بفهمونه...ولی الآن نمیتونست این کار بارادم همین معنی رو میده یا نه...

شاید اگه این آهنگم پشت سر بقیه پخش میشد این فکر و نمیکرد...ولی باراد خودش این ترانه رو پیدا کرد و صداسم

بلند کرد تا واضح تر پخش شه...پس...پس یعنی اینا همش حرفای باراده؟؟؟

تو به پای من نشستی و جدا از تو نشستم...

که نیاوردی به روم هر جا دلت رو میشکستم...

منو ببخش...منو ببخش...

ماشین وجلوی درویلا ننگه داشت وبوق زد تایکی بیاد دروباز کنه...یه کم بعد فرشیداومد...سری براشون تکون داد و دروباز کرد...

باراد به قیافه متعجبش چشمکی زدو ماشین و بردتو...دیشب در جواب اصرارای فرشید...برای بردن هانیه...فقط یه کلمه گفته بود نه و حالاحضور هانیه درکنارش چیز دیگه ای می گفت...

فرشیدم خوشحال از سرعقل اومدن دوستش رفت تو...ولی خوشحالیش زیاد دووم نیاورد و با دیدن دست گچ گرفته هانیه وا رفت...تا زمانی که هانیه بعد از سلام و احوالپرسی رفت تو ویلا خدا خدا میکرد که کار باراد نباشه...قبل از اینکه بارادم بره تو خودشو بهش رسوند...

-کار تونه؟؟؟

-چی کارمنه؟؟؟

جوابی به جز نگاه پر از شک فرشید نگرفت و باکلافگی گفت:

-ناخواسته بود...خودشم فهمید...

فرشید چه جوری باید بهش حالی میکرد که ازاین فرشته باید مثل برگ گل مراقبت کنه تاحتی ناخواسته هم آسیب نیینه؟؟؟

-اینجوری نگاه نکن فرشید...خودم هربار که چشمم به دستش میفته عذاب میکشم...

-امیدوارم همینطور باشه که میگی...

تا وقتی که بقیه دوستاشونم برسن تو ویلا بودن و بعد رفتن تو حیاط نشستن تا بساط نهار و راه بندازن...دوستای باراد به جز دوتاشون که با نامزداشون اومده بودن بقیه مجرد بودن و هانیه خوشحال بود که اون دوتا دختر هستن تاینشون احساس معذب بودن نکنه...

دختر روزیرانداز نشسته بودن و پسرارفتن سراغ منقل...نازگل نامزد مبین ازهانیه پرسید:

- دستت چی شده؟؟؟

هانیه نگاهی زیرچشمی به باراد که تمام حواسش باسوال نازگل به این سمت جلب شده بود انداخت وگفت:

-ازپله افتادم...

-آخی عزیزبیم...درکت میکنم منم یه باردستم شکسته...بیشتر از دردش اون گرما و خارش پدرآدم ودرمیاره...

هانیه قلبش داشت تندتند میزد...به خاطر دیدن غم چشمای باراد بعد از شنیدن حرفای نازگل...

-من انقدری باهاش مشکل ندارم...دردش که همون شب قطع شد...خداروشکر سوزش و خارشم نداره...

-آره شانس آوردی که هنوزبه فصل گرما نرسیدیم...من دستم تابستون شکست...آخرم طاقت نیاوردم و خودم گچش

و بازکردم...

هانیه لبخندی مصنوعی زد و چیزی نگفت... تا اینکه اینبار سحر نامزد محمد ازش پرسید:

-چندوقته ازدواج کردید؟؟؟

-شیش ماه...

-چرا انقدر بی سروصدا؟؟؟ دلمون و صابون زده بودیم که عروسی داریم...

هانیه که از قبل منتظر این سوال بود...

-آخه نمیشد جشن بگیریم... یکی از اقوام مادری من فوت کرده بود... باید تا سالش صبر میکردیم...

-خب چه عجله ای بود؟؟؟ صبر میکردید...

هانیه تا اومد جواب بده خودش گفت:

-هرچند با وجود رقیبایی مثل تبسم آدم بایدم عجله کنه...

هانیه سرش و پایین انداخت و چیزی نگفت... نازگل هم با اشاره چشم و ابرو از سحر خواست که ساکت بمونه...

سحر که خودش از این دهن لقیش ناراحت شده بود دستش و گذاشت رو پای هانیه و گفت:

-عزیز دلم ناراحت شدی؟؟؟ ببخشید من فکر میکردم میدونی که...

-میدونم... تبسم آدمی نیست که بشه مخفی بمونه... ناراحتم نشدم گلم...

-راستش و بخوای اینجا هیچکس دل خوشی از این دختره نداشت... ما هیچوقت نفهمیدیم باراد عاشق چیش شده

بود... به خدا خیلی براش ناراحت بودم که خودش و اسیر همچین آدمی کرده بود... ولی حالا که تو رو دیدم دلم باز

شد... دنیا رو میگشت بهتر و خانوم تر و خوشگل تر از تو پیدا نمیکرد...

هانیه دولا شد و بی هوا گونه سحر و بوسید و گفت:

-فدات بشم عزیزم لطف داری تو...

سحرم که از این حرکت هانیه خیلی خوشش اومد کارش و تلافی کرد و همین حرکت باعث شد صدای خنده پسرا بلند

شه...

دانیال گفت:

-محمد؟؟؟ اینا تازه همدیگه رو دیدن؟؟؟ پس دو ساعت نشستن پیش هم دارن چی میگن؟؟؟

سحر با صدای بلند گفت:

-شما سرتون به کار خودتون باشه... فضولی هم نکنید...

-نمیشه آخه... انقدر تابلوئید که نگاه آدم ناخودآگاه به اون سمت کشیده میشه...

وسط کل کل و خنده بچه ها نگاه باراد فقط میخ هانیه بود که داشت از ته دل میخندید... خنده ای که شاید تا حالا باراد ندیده بود... شاید دیده بود و بهش اهمیت نداده بود... ولی مگه میشد این خنده جذاب و... این دو تا چال روی لپ و این برق خاص توی چشماشو دید و بهش اهمیت نداد؟؟؟

- غرق نشی برادر...

با صدای فرشید نگاه خیره اش و گرفت و با آرنج ضربه ای به شکمش زد و توپید:

- تو کار دیگه ای به غیر از زیر نظر گرفتن ما نداری؟؟؟

- دست خودم نیست... دیدن آدم شدن تو به وجدم میاره...

- برو فرشید... برو نذار یه چیز بگم هم نونت بشه هم آبت...

- حالا جدا از شوخی... تصمیمت و گرفتی؟؟؟

باراد که تمام این چند روز در حال فکر کردن و تصمیم گیری بود... سرش و به نشونه تایید تکون داد که فرشید گفت:

- خب؟؟؟ نتیجه اش...

- به کمکت احتیاج دارم... میخوام اون نقشه رو عملی کنم... به شرطی که مو لا درزش نره... وگرنه نه تنها به نتیجه ای که

میخوایم نمیرسیم... بدتر از قلم تو گل می موم...

- تو نگران این چیزا نباش... راستش و بخوای مطمئن بوم تصمیمت همینه واسه همین از همون شب مهمونی دارم رو

این نقشه کار میکنم... یه سری فکرای توپم دارم که کارمون و راحت تر میکنه... تو فقط حواست به تبسم باشه... به نظرم

الآن تو موقعیتی قرار داری که از هر حرکت اضافیش باید بترسی... پس حسابی مراقب باش که یهو زیر آبی نره...

موقع ناهار نازگل و سحر مشغول سیخ زدن جوجه ها شدن و مردا هم مشغول کباب کردن... هانیه که به خاطر دستش

نمیتونست به نازگل و سحر کمک کنه بلند شد تا جوجه های سیخ شده رو بیره برای مردا... به محض بلند شدن سرش

گیج رفت ولی قبل از اینکه کسی متوجه شه سریع تعادلش و حفظ کرد و وایستاد...

نفهمید چرا یهو حالش بد شد... حالت تهوع داشت و سرش تیر میکشید و پشت بندش شروع میکرد به نبض زدن... حدس

زد شاید سرماخورده باشه...

سینی ای که توش سیخای جوجه چیده شده بود و برداشت و گذاشت رو گچ دستش... با اونیکی دستشم نگهش داشت و

برد سمت مردا... به خاطر آفتاب زیراندازشون و پشت ساختمون پهن کردن و باراد به محض دیدنش از دور با قدم های

بلند رفت سمتش و سینی رو ازش گرفت...

- واسه چی با این دست کار میکشی از خودت؟؟؟

- آخه همه دارن کار میکنن... زشته فقط من بیکار باشم...

- کسی اینجا به خاطر کار نکردن تو با این وضعیت ناراحت نمیشه... برو بشین...

هانیه برگشت سمت دختر او تو دلش از باراد متشکر بود که این پیشنهاد و داد چون واقعاً دیگه نمیتونست سرپا
وایسته...چشماش تار میشد و حس میکرد قدم هاش نامیزونه ولی هیچ کنترلی روشن نداشت...

باتکیه به دستش به عقب خم شد...سرش و گرفت بالا و چشماشو بست...

سحرنگاهی به صورتش انداخت و رو به ناز گل گفت:

-چرا رنگش انقدر پریده؟؟؟

ناز گل هم سرش و بلند کرد و بادیدن هانیه ماتش برد...رنگش کاملاً سفید شده بود و مشخص بود که حالش زیاد خوب
نیست...

-هانیه؟؟؟ حالت خوبه؟؟؟

هانیه حتی صدای ناز گل هم نشنید تا اینکه با حرکت دستی که تکونش میداد به خودش اومد و چشماشو باز کرد...با
دیدن چهره نگران ناز گل و سحر لبخند کمرنگی زد و صاف نشست...

-خوبی دختر؟؟؟ رنگت چرا پریده؟؟؟

هانیه متعجب بهش نگاه کرد...فکر نمیکرد حالش انقدری بد شده باشه که بقیه هم متوجهش شده باشن...ناز گل دستش
و گذاشت رو صورتش و گفت:

-بدنتم سرده...حتماً فشارت افتاده...

هانیه تا اومد چیزی بگه سحر با صدای لرزون گفت:

-هانیه؟؟؟ از بینیت داره خون میاد...

سریع دستش و گذاشت جلوی بینیش که جایی و کثیف نکنه...صدای ناز گل رو شنید که رو به سحر گفت:

-برو باراد و صدا کن...

هانیه تا اومد بگه لازم نیست...الآن بند میاد...خون با شدت بیشتری جاری شد طوری که از لای انگشتاشم زد بیرون...باراد
که در حال باد زدن کبابا بود و داشت به بی مزه بازی های دانیال میخندید...با دیدن سحر که داشت میدوید سمتشون
متعجب بهش خیره شد که سحر از همون فاصله داد زد:-باراد بیا هانیه خون دماغ شده...

باراد سریع بادبزن و انداخت و دوید سمت جایی که نشسته بودن...با نهایت سرعت خودش و رسوند به هانیه و با

دیدنش که دستش جلوی بینیش بود و داشت قطره قطره از لای انگشتاش خون میزد بیرون قلبش فرو ریخت...رفت
طرفش و همونطور که باهاش حرف میزد از پهلوهاش گرفت و بلندش کرد:

-هانیه جان؟؟؟ عزیز دلم؟؟؟ چی شدی یهو؟؟؟ هانیه؟؟؟

هانیه فقط زیر لب تونست بگه:

-خوبم...

ولی باراد چه جووری باید باور میکرد خوب بودنش و...صدای فرشید و شنید:

-باراد ببرش تو صورتش و بشوره...بین اگه خوش بند نیومد بایدبریش درمونها...-

باراد بایه حرکت هانیه رو تو بغلش گرفت و دوید سمت ویلا...تو همون حینم مدام باهاش حرف میزد و هانیه محو تن نگران صدای باراد شده بود...تو همون حال داشت فکر میکرد الان که کسی دور وبرشون نیست دیگه چرا داره نقش بازی میکنه؟؟؟

-چیزی نیست عزیزدلم باشه؟؟؟هیچی نیست...نگران نباش...الان خوش بند میاد...

هانیه رو بردست دستشویی و گذاشتش پایین ولی ولش نکرد...بایه دست نگهش داشت و بایه دست شیر آب و باز کرد و صورت و بینی غرق خونش و شست...خونریزش بند اومده بود ولی حالا حالت تهوعش شدید شده بود... از باراد خجالت میکشید و دیگه نمیخواست اونجا باشه چون هر لحظه ممکن بود بالا بیاره... زیرلب به سختی گفت:

-باراد...برو بیرون...

-واسه چی؟؟؟

-حالم...بده...

باراد از عوق زدناش فهمید که حالت تهوع داره...ولی تحت هیچ شرایطی هانیه رو ول نمیکرد...

-راحت باش هانیه...انقدر خودت و معذب نکن...

هانیه تاخواست دوباره اعتراض کنه مایعی به حلقش هجوم آورد و همه رو خالی کرد بیرون...چیزی تو معده اش نبود و فقط زردآب بالا میاورد...ولی هموم پیش باراد شرمنده ترش میکرد...

باراد مات و مبهوت مونده بود و علت این بدشدن یهویی حال هانیه رونمیفهمید...ولی برخلاف باراد هانیه زیاد تعجب

نکرد...چون چند وقت پیش بازم این وضعیت پیش اومده بود اون دفعه خونریزی بینیش خیلی کمتر بود...

دهنش و صورتش و شست و رو به باراد که با ترس و نگرانی بهش خیره شده بود با بی حالی گفت:

-چیزی نیست...واسه گرماس...

-قبلاً هم اینجوری شدی؟؟؟

یه کم دروغ برای از بین بردن غم و ناراحتی نگاه باراد که به جایی برنمیخورد...میخورد؟؟؟

-آره...من...کلاً زیاد خون دماغ میشم...گرما زده شدم...

-بریم درمونها؟؟؟

-نه بابا...خوبم...چرا الکی روز خودمون و بقیه رو خراب کنیم...بریم...

باراد بااینکه راضی نشده بود ولی به خاطر خود هانیه کوتاه اومد و کمکش کرد که برن بیرون از دستشویی...ولی نداشت

بره توحیاط...بردش سمت سالن و نشوندنش رو مبل...

-بشین اینجا الان میام...

بایه لیوان آب قند برگشت و نشست کنارش...

-اینو بخور بدنت سرده... فکر کنم فشارت افتاده...

هانیه آب قندو خورد... حالش یه کم جاومده بود و دیگه از اون سرگیجه و حالت تهوع و نبض زدن های سرش خبری

نبود... خواست بگه برن پیش بقیه که باراد دستشو دورش حلقه کرد و سرش و گذاشت رو شونه خودش...

-یه کم همینجا می مونیم... حالت که بهتر شد میریم بیرون...

هانیه مست بوی عطر باراد و اینهمه مهربونیش که براش عجیب و در عین حال خواستنی بود زمزمه کرد:

-بخشید که حالت و بد کردم...

قلب باراد داشت میزد بیرون... وضعیت هانیه طوری بود که بخواد به همچین چیزی فکر کنه؟؟؟ با دستش مشغول نوازش

بازوش شد گفت:

-یعنی توفکر کردی من انقدر سوسولم که با این چیزا حالم بدشه؟؟؟

هانیه بیجون خندید ولی خیلی زود خنده اش قطع شد و باناراحتی گفت:

-آبروت و جلودوستات...

-هانیه... در حال حاضر هیچ چیزی به جز خوب شدن حالت اهمیت نداره باشه؟؟؟ پس بیخودی فکرت و مشغول این چیزا

نکن...

لبخند هانیه اینبار عمیق و از ته دل بود... همین لحن جدی باراد که داشت درباره اهمیت حالش صحبت میکرد می ارزید

براش به صد تا قریبون صدقه رفتنای الکی و چاپلوسانه... با آرامشی که از حضور گرم و پر از امنیت باراد گرفت چشماش

سنگین شد...

با باز شدن در ورودی سرش و از پشتی مبل برداشت و نگاهی به فرشید که جلوی در با دیدن هانیه و باراد تو بغل هم

خشکش زده بود انداخت... با اشاره سر پرسید چیه؟؟؟

فرشید با لبخندی عمیق نگاه خیره اش و گرفت و چند قدم نزدیک تر شد...

-بخشید مزاحم خلوتتون شدم اومدم بگم ناهار آماده اس... ولی فکر کنم ترجیح بدید ناهار تونم همینجا سرو بشه...

باراد چپ چپی نگاه کرد و گفت:

-چرت و پرت تو خوته... دست خودتم نیست... تو برو ماهم میایم الان...

فرشید رفت و بارادم آروم هانیه روتکون داد که همون لحظه چشماش و باز کرد و صاف نشست...

-چی شده؟؟؟

-بهتری؟؟؟ بچه هادارن ناهار میخورن... اگه خوب نیستی برم ناهارمون و بیارم...

-نه خوبم... خیلی بهترم... بریم پیششون... باراد بلند شد و بادیدن هانیه که داشت تو خونه سرک میکشید گفت:

-دنبال چی میگردی؟؟؟

-آینه...میخوام یه کم سر و وضعم و مرتب کنم...

باراد رفت روبروی هانیه و ایستاد و بادقت بهش خیره شد...موهای بهم ریخته اش و زیر شال مرتب کرد و یه طرف شالش و انداخت رو شونه اش...یه دستمال کاغذی از جیبش برداشت و خط سیاهی که زیر چشمش از ریمش پخش شده بود و آروم پاک کرد...

دوباره نگاهی کلی بهش انداخت و گفت:

-به نظرم کاملاً خوب و مرتبی...بریم؟؟؟

مگه میشد باراد تاییدش کنه و هانیه ناراضی باشه؟؟؟لبخند کمرنگی زدو گفت:

-بریم...

با رفتنشون تو جمع دوستاشون همه یکی یکی حال هانیه رو پرسیدن و هانیه هم ازشون تشکر و معذرت خواهی کرد به خاطر نگران کردنشون و کنار باراد دور سفره نشستن...

وسط غذا باراد متوجه درگیری هانیه با تیکه بزرگ گوشتی که نمیتونست با یه دست نصفش کنه شد...ضمن اینکه شدیداً ناراحت بود از اینکه چرا هانیه مشکلش و به زبون نیاره...بدون حرف بشقاب هانیه رو کشید سمت خودش و دونه دونه تمام تیکه های بزرگ و کوچیک کرد بشقابش و برگردوند...

دانیال با دیدن این صحنه دوباره شروع کرد به دست انداختن باراد...

-بابا!!!!!!...کی میره این همه راهو...هانیه خانوم جسارت نشه ها ولی باراد خداییش من اصلاً فکرشم نمیکردم تو انقدر زلیل باشی...

باراد بدون اینکه بهش بربخوره یا ناراحت بشه گفت:

-منم اصلاً فکر نمیکردم تو انقدر فضول باشی...

-قبلاً هم عرض کردم...بعضی از صحنه ها رو همیشه ندید...بازم بنده عذر میخوام هانیه خانوم...چون باراد غد و از دماغ فیل افتاده ای که من میشناختم از این رفتارا نداشت برام جای تعجبه... هانیه لبخندی زد و گفت:

-منی که شیش ماهه باراد و میشناسم فهمیدم که چقدر قلب مهربونی داره...شما چه جوری اینهمه سال باهاش بودید و متوجه نشدید باراد اینی که ظاهرش نشون میده نیست؟؟؟

باراد نگاه گنگ و متعجبش و اول به فرشید که دست کمی از خودش نداشت و بعد به هانیه دوخت...تو کسری از ثانیه چه جوری پیدا کردن بود همچین جوابی رو که باهاش چند تا نشون و با هم زد؟؟؟

دانیال دستاشو به نشونه تسلیم برد بالا و با مسخره بازی گفت:

-آقا من غلط کردم...اینجوری که معلومه یه کلمه دیگه از باراد حرف بزnm به رگبار بسته میشم...

فرشید با خنده زد پس گردنش و گفت:

-پس خفه خون بگیر و غذا تو کوفت کن...

ناهارشون و با بگو بخند و مسخره بازی های فرشید و دانیال خوردن و این وسط فقط باراد بود که هیچ سهمی از این بگو بخندا نداشت... چون هنوز درگیر حرف هانیه بود... حرفی که شک نداشت از ته دلش زده ولی آخه چه جوری؟؟؟ یعنی یه آدم چقدر میتونه قلب بزرگی داشته باشه که بعد از اون همه اذیت و آزار بازم به این فکر کنه که باراد چیزی تو دلش نیست؟؟؟ مهربونی هانیه خیلی زیاد بود برای بارادی که فقط شمر بود برایش...

بعد از ظهر بود و پسرا در حال والیبال بازی کردن... نازگل و سحر کنار زمین و ایستاده بودن ولی هانیه رو زیرانداز نشسته بود و زل زده بود به باراد... میدونست این نگاه خیره اش خیلی بده... ولی دست خودش نبود... نمیتونست نگاهش و از عضلات پیچ و تاب خورده بازوهای باراد که به خاطر پوشیدن رکابی ورزشیش تو معرض دید بود بگیره... با هر ضربه ای که به توپ میزد یه دعا زیر لب میخوند و فوت میکرد بهش... وسط بازی باراد نگاهش افتاد به هانیه که تک و تنها نشسته... نگاه خیره اش دلش ولرزوند... جاش و بایکی از بچه ها عوض کرد و رفت سمت هانیه و خودش و باختگی پهن کرد روزیلو...

به خاطر فعالیت زیاد نفس نفس میزد که یه لیوان آب اومد جلوی چشمش... نگاهش و دوخت به هانیه و لیوان و ازش گرفت...

-دستت دردکنه...

آب و یه نفس سر کشید و گفت:

-یکی دیگه میریزی؟؟؟ خیلی چسبید...

هانیه بالبخند دوباره لیوان و پر کرد و داد بهش... آب و خورد و اینبار کامل روزیلو دراز کشید و چشماشو بست... تا اینکه با حرکت چیزی رو پیشونیش چشماش باز شد که دید هانیه داره بادستمال عرقاشو پاک میکنه...

اگه هر موقعیت و شرایط دیگه ای بود... اگه تقدیر جوری برایشون رقم نمیخورد که انقدر باهم سرد باشن... الان در جواب این حرکت هانیه میکشیدش تو بغلش و سرتاپاشو میبوسید... انقدری که نفس کم بیاره... ولی بدبختانه نه جاش بود... نه رابطه اشون این اجازه رومیداد بهش...

هانیه برای در رفتن از زیر اون نگاه خاص و عجیب باراد گفت:

-خیلی خوب بازی میکنیا... جایی دوره دیدی؟؟؟

باراد بدون اینکه نگاه خیره اش و از چشمای هانیه بگیره گفت:

-آره... از پونزده سالگی بازی میکنم...

-سجامد خیلی بازیش خوب بود... اونم مثل تو از چهارده پونزده سالگی شروع کرد... میخواست به منم یادبده که...

مکثی کرد و لب زد:

-فرصت نشد...

بارادبه کمک آرنج و ساعدش نیمخیز شد و گفت:

-گچت و که باز کردی خودم بهت یاد میدم...

هانیه ماتش برد... باراد هنوز چیزی از تصمیمش به هانیه نگفته بود ولی الان داشت از یه آینده مشترک حرف

میزد... یعنی باید باور میکرد که باراد میخواد باهاش بمونه؟؟؟

-بخند...

چشمای گشاد شده اش و دوخت به باراد که باخونسردی اینو گفت...

-چی؟؟؟

-میگم بخند...

هانیه باهمون بهت یه لبخند زد که باراد گفت:

-بیشتر...

خنده هانیه عمیق ترشد و نگاه باراد کشیده شد سمت لپش... دستش و بالا آورد و باهمون خونسردی و آرامشش فرو

کرد تو چال ایجاد شده لپ هانیه... تعجب نداشت لبخند هانیه ادامه پیدا کنه که باراد گفت:

-همیشه دوست داشتم این کار و بکنم... ولی تو دورو بریام کسی نبود که لپش چال بیفته...

هانیه به لحن پر از حسرت باراد که شبیه پسر بچه هاش میکرد خندید و با رفتن دوباره انگشت باراد تو چال لپش خنده

اش بیشتر شد...

غروب شد و هوا کم کم داشت رو به سردی میرفت ولی انقدر بهشون خوش گذشته بود که نه دوست داشتن برگردن و

نه برن تو... یه پیشنهاد دانیال همونجا تو حیاط یه آتیش روشن کردن که گرم شن و همگی دورش جمع شدن...

دانیال نگاهش و تو جمع چرخوند و گفت:

-پس علیرضا کو؟؟؟

مبین:

-اونهاش داره میاد...

همه چرخیدن سمت علیرضا که با یه گیتار توی دستش داشت میومد سمتشون و با دیدنش شروع کردن به دست زدن

و تشویق کردن...

به جمع که رسید خیلی جدی گفت:

-بیخودی منو تشویق نکنید میدونید که صدام شبیه اگزوز ماشینه... فقط میتونم افتخار بدم آهنگ بزمن براتون... یکی

دیگه زحمت خوندنش و بکشه...

سپهر سریع گفت:

-تو این جمع صدای باراد بهتر از همه اس...الآن همه مون و یه دهن مهمون میکنه...

باراد با خونسردی گفت:

-تو غلط کردی...

فرشید:

-عه...باراد بخون دیگه چس کلاس چرا میذارى؟؟؟

-خفه بابا من کجا صدام خوبه؟؟؟

یه تیکه چوب از رو زمین برداشت و همونطور که پرت میکرد سمت سپهر غرید:

-هو یابو... من چند بار واست خوندم که فهمیدی صدام از همه بهتره؟؟؟

دانیال بی خیال عز و جز زدن باراد گفت:

-اصلاً از هانیه میپرسیم...

روشو کرد سمت هانیه که پیش دخترا نشسته بود...

-هانیه خانوم شما بگو...صدای باراد خوبه یا بد؟؟؟

هانیه موند چی بگه...ضایع بود اگه میگفت باراد تا حالا براش نخونده و اصلاً نمیدونه که صدای خوندنش چه شکلیه...ولی

بدش نمیومد با یه دروغ کوچیک صدای باراد و بشنوه واسه همین با شیطنت نگاهی به باراد کرد و گفت:

-عالیه...

باراد با اخمی که ساختگی بودنش و هانیه به خوبی تشخیص داد خیره شد بهش و بالاخره با تشویق و اصرار بقیه به ناچار

قبول کرد که بخونه...

بعد از یه کم فکر کردن واسه پیدا کردن یه ترانه خوب و مناسب در گوش علیرضا که کنارش نشسته بود گفت چی

بزنه و اونم سرش و تکون داد و شروع کرد...همه ساکت شدن و سکوت جمع و فقط صدای سوختن چوب توی آتیش و

آهنگ علیرضا و بعد صدای باراد میشکوند...

میام از شهر عشق و کوله بار من غزل...

پراز تکرار اسم خوب و دلچسب عسل...

کسی که طعم اسمش طعم عاشق بودنه...

طلوع تازه خواستن تو رگهای منه...

همه داشتن هم نوا با آهنگ سرشون و تکون میدادن و محو صدای باراد شده بودن و این حس برای هانیه هزاران برابر

بیشتر بود...

عسل مثل گله گل بارون زده...

به شکل ناب عشق که از خواب او آمده...

سکوت لحظه هاش هیاهوی غمه...

به گلبرگ صدایش هجوم شبنمه...

نیاز من به اون و رای خواسته...

نیاز جویبار به جاری بودن...

باراد که تا اون لحظه داشت به شعله های آتیش نگاه میکرد یهو سرش و بلند کرد و نگاه خیره هانیه رو غافلگیر کرد و

اینبار خیره تو چشمای عسلی هانیه خوند...

کسی که طعم اسمش طعم عاشق بوده...

تمام لحظه ها مثل خود من بامنه...

تویی که از تمام عاشقا عاشق تری...

منو تا غربت پاییز چشات میبری...

کسی که عمق چشماش جای امن بوده...

تویی که باتو بودن بهترین شعر منه...

بازم هانیه درگیر این حس شد که یعنی باراد این آهنگ و داره واسه اون میخونه... ولی آخه اون که اسمش عسل

نبود... فقط... رنگ چشماش عسلی بود...

با بلند شدن صدای سوت و دست زدن ارتباطی که باراد و هانیه داشتن از طریق نگاه با هم برقرار میکرد قطع شد... ولی

انگار هر دو شون اون لحظه میدونستن که تودل هم چی داره میگذره...

دانیال باشوخی گفت:

-دمت گرم داش باراد... خوب حق مطلب و ادا کردیا... حالا عسل یا چشم عسلی... چه فرقی داره مهم طعم شیرینشه مگه

نه؟؟؟

همه خندیدن و باراد گفت:

-تو مثل اینکه امروز خیلی تنت میخاره...

-اصلاً من لال میشم آ آ...

بادلخوری از جاش بلند شد و پشت به بقیه و ایستاد... همه متعجب شدن از این رفتارش... دانیال آدمی نبود که بخواد

از کسی برنجه به خصوص از باراد که انقدر دوسش داشت...

همه به جز باراد که داشت با خونسردی نگاهش میکرد و میدونست یه غلطی میخواد بکنه با تعجب خیره شدن بهش که

یهو دانیال چرخید سمتش و همونطور که میرقصید با صدای زنونه رو به باراد خوند:

خودت یه روز میفهمی من واسه تو چی هستم...

عاشقم وعاشقم باش وقتی تو رومیپرستم...

شلیک خنده همه رفت هوا وعلیرضا هم شروع کرد به زدن...

دلم و شکستی اما بازم وفاداره دل...

عشق ونمیندازه دور آخه مگه بیکاره دل...

حالا دیگه باراد هم داشت با صدای بلند به مسخره بازی های دانیال میخندید و متوجه نگاه خیره هانیه نشد... کاش اون روز خوششون هیچوقت تموم نمیشد یا انقدر روزهای خوششون زیاد میشد که همش با دیدن خنده های هم لذت ببرن... ولی کارشون به جایی رسیده بود... که هر دو باید برای رسیدن به این آرزو تلاش میکردن... وگرنه بازی رو میباختن...

تو مسیر برگشت بودن و هانیه با وجود همه خودداری کردنش آخر نتونست مقاومت کنه و خوابش برد... روز خیلی خوبی بود ولی بدنش عادت کردن بود به از صبح تا شب تو خونه بودن واسه همین زود خسته میشد... بارادم تا اونجایی که میتونست آروم میرفت تا هانیه بیدار نشه... میدونست خیلی خسته اس و ممکن بود اگه از خواب پیره بدخواب شه... ولی با همه تلاشی که میکرد حواسش یه لحظه پرت شد و یکی از دست اندازا رو ندید که سرعتش و کم کنه و ماشین تکون بدی خورد...

آروم چرخید سمت هانیه که دید به همون حالتی که رو صندلی خوابش برده مونده فقط لای چشمش بازه و داره به باراد نگاه میکنه...

-بیدار شدی؟؟؟ بیخشید ندیدم دست اندازو...

صدایی از هانیه درنیومد... دوباره چرخید سمتش که دید هنوز تو همون حالت... فهمید دوباره بین خواب و بیداری گیر کرده ولی اینبار نخواست دیگه اذیتش کنه...

-بخواب هانیه جان... هنوز خیلی راه مونده... رسیدیم بیدارت میکنم...

یه صدایی از هانیه شنید ولی متوجه نشد چی میگه... برای اینکه یه کلمه اشم از دست نده ماشین و یه گوشه نگه داشت و کامل چرخید سمتش...

-چی میگی؟؟؟

-امروز...

-امروز چی؟؟؟

-بهترین روز عمرم بود...

باراد چند دقیقه بدون اینکه حرفی بزنه بدون اینکه پلک بزنه یا اینکه خودش متوجه گذر زمان بشه زل زده بود بهش... انقدر نگاهش کرد که پلکای هانیه رو هم افتاد و دوباره خوابش برد...

چی کار کرده بود باهاش؟؟؟چی به روزش آورده بود؟؟؟چقدر آسیب روحی و جسمی بهش وارد کرده بود؟؟؟چقدر روزاش و تبدیل به جهنم کرده بود که امروز بهترین روز عمرش محسوب میشد؟؟؟

روزی که به خاطر دست شکسته اش فقط یه گوشه نشسته بود و نمیتونست حتی کمک کنه برای درست کردن ناهار...روزی که حالش انقدر بد شد و اونهمه خون از بینیش ریخت بیرون...تا جایی که نزدیک بود از هوش بره...هانیه چه روزایی رو تو زندگیش تحمل کرده بود که امروز براش بهترین روز بود؟؟؟

عین مسخ شده ها چرخید سمت فرمون و ماشین و به حرکت در آورد...چیزی که اذیتش میکرد این بود که فعلاً هم نمیتونه براش جبران کنه...چون باید تمام تمرکز و حواسش و میداشت روی نقشه اش...ولی همونجا به خودش قول داد سرنوشت آینده اشون هرجوری که رقم بخوره...کاری کنه تا خاطرات بدی که واسه هانیه ساخته...از حافظه اش پاک بشه...

از اون روز به بعد هانیه باراد و خیلی کم میدید...حس میکرد درگیر کاراشه و سرش حسابی شلوغه...دعا میکرد شلوغ بودن سرش به خاطر رونق کارش باشه...ولی داد و بیدادی که باراد گاهی که اوقات که خونه بود پای تلفن راه مینداخت نشون میداد که اوضاع کارش زیاد میزون نیست...

همش از طلبکاری و کلاهبرداری و این چیزا حرف میزد...هانیه هم که حسابی از این داد و بیداد کردنای باراد میترسید و تجربه های بدی داشت...وقتی میومد اصلاً جلوی چشمش نمی موند تا دوباره پرش به پر باراد گیر نکنه و دق و دیاش و سر هانیه خالی نکنه...

با اینکه خیلی دوست داشت میتونست کمکی به باراد بکنه تا از این حال بیاد بیرون...ولی میترسید...میترسید و دست خودشم نبود...

اگه باراد و بیشتر میشناخت راحت تر میتونست تشخیص بده که الان به تنهایی احتیاج داره یا به حضور هانیه...ولی نگران این بود که با جلو رفتنش باراد حس کنه هانیه دخالت داره میکنه و رابطه بهتر شده اخیرشون...دوباره خشدار و کدر بشه...

اون روز تو خونه بود و داشت با یه دستش ظرفا رو میشست که گوشیش زنگ...از همونجا نگاهی به گوشیش انداخت و با دیدن شماره شیدا دختر خاله اش سریع دستش و خشک کرد و جواب داد:

-جان دلم؟؟؟

-سلام هانیه جون...

-سلام عزیز دلم خوبی؟؟؟

-قربانت تو خوبی؟؟؟

-مرسی...چه عجب یادی از ما کردی؟؟؟

-شرمنده ام نکن دختر خاله...به خدا میدونی که چقدر گرفتارم...این قربان زاده رس مارو میکشه...

-آره قربونت برم میدونم...

هانیه وسط حرفش با شنیدن صدایی که از اونور خط میومد و شبیه پیچ کردن تو بیمارستان بود حرفش و قطع کرد و

پرسید:

-شیدا کجای؟؟؟صدای بیمارستان میاد...

-آره عزیزم بیمارستانیم...راستش زنگ زدم همین و بگم...میخواستم بدونم اسم اون دوستت که گفتی تو بیمارستان

میلا کار میکنه چیه؟؟؟

-بیمارستان واسه چی؟؟؟

-شهرام تصادف کرده...الآنم اومدیم اینجا...خداروشکر خطر جدی نیست ولی میگن از چند جا استخون پاش خورد

شده...احتمالاً باید پلاتین بذارن...گفتم آدم اینجور موقع ها یه آشنا داشته باشه زودتر کارش راه میفته...اسم دوستت

چی بود؟؟؟

هانیه مات و مبهوت خیره شده بود به فضای رو به روش...چیزی که میشنید و باور نمیکرد و هرکاری کرد نتونست

تصویر تصادف شهرام و تو ذهنش...از تصویر خشم باراد توی مهمونی که داشت تهدیدش میکرد جدا کنه...یعنی ممکنه

باراد ربطی به این قضیه داشته باشه؟؟؟

تو فکر و خیالش غرق بود که صدای شیدا دوباره تو گوشش پیچید:

-هانیه؟؟؟گوشی دستته؟؟؟

به خودش اومد...

-آ...آره...آره...میگم...تو مطمئنی تصادف بوده؟؟؟

-آره بابا من خودم باهاش بودم...یعنی تو ماشین بودم...راستشو بخوای...مامان دختر یکی از آشناها رو برایش نشون

کرده بود...رفته بودیم دسته گل و شیرینی بخریم که شبش بریم خواستگاری...شهرام پیاده شد بره گل فروشی اونور

خیابون که ماشین زد بهش و رفت...

شک هانیه لحظه به لحظه داشت بیشتر میشد...چه ارتباطی وجود داشت بین باراد و تصادف شهرام که انقدر دلش شور

افتاده بود...

-راننده رو ندیدید؟؟؟

-یه لحظه دیدم خیلی سریع رد شد رفت...ولی به نظر آشنا نمیومد...

یعنی میتونست خیالش راحت باشه از اینکه اون شخص باراد نبوده؟؟؟

-هانیه...نگفتی اسم دوستت چی بود؟؟؟

-معصومه حاجی پور...

با اینکه اصلاً دلش نمیخواست از وضعیتش بدونه ولی از سر اجبار پرسید:

-حالا حالش چگونه؟؟؟

-حال روحیش افتضاحه هرچی ما میگم قضا و بلاس به خرجش نمیره...میگه لابد راننده یه قصد دیگه داشته که زده و در

رفته و گرنه حالش انقدر بد نبود که بخواد در دسری براش درست شه...حداقل میتونست برسونتش بیمارستان...تا من

یکی و پیدا کنم بیاد سوار ماشینش کنه و بریم کلی طول کشید...کارش شده همش فحش و بد و بیراه...خواستگاری که

بهم خورد...از وقتی هم که فهمید باید عمل شه و پلاتین بذاره قوز بالا قوز شد...

از سر اجبار با لحن تقریباً ناراحتی گفت:

-ای بابا...ایشالا زودتر خوب شه...کاری از دست من برمیومد حتماً بهم بگو...الآنم خودم زنگ میزنم به دوستم میگم

چی شده...

-دستت درد نکنه عزیزم...همینکه تا اینجا لطف کردی کافیه...من دیگه برم...کاری نداری؟؟؟

-نه مراقب خودت باش...به خاله سلام برسون...

-سلامت باشی...تو هم به شوهرت سلام برسون...خدافظ...

-خدافظ...

گوشی و قطع کرد و همونجا خودش و انداخت رو صندلی...یعنی باید باور میکرد که این مسئله زیر سر باراده؟؟؟اگه

ازش میپرسید و اون میگفت برای چی باید به خاطر تو خودم و به در دسر بندازم چی؟؟؟اون موقع هانیه خیلی خورد

میشد...ولی عیب نداره...حاضر بود اینو بگه اما نگه کار من بوده...چون اون موقع هانیه خودش تو این قضیه مقصر

میدونست...

با اینکه دل خوشی از شهرام نداره...ولی راضی به آسیب دیدنش نیست...باید خودش و اصلاح کنه ولی نه با زور و دعوا

و کتک...

دوروز بعد...هانیه تو اتاقش بود ولی فقط جسمش...روحش تو اتاق بغلی پیش باراد بود که بازم داشت پشت تلفن داد و

هوار میکرد...این دفعه دیگه خیلی بلند تر و غیر عادی تر از همیشه...میترسید یهو بیفته سخته کنه...انگار اوضاع کاریش

خیلی خیلی بد بود...که به این حال و روز افتاده...

دیگه براش مهم نبود باراد اگه ببینتش چه عکس العملی میخواد نشون بده...اون لحظه حاضر بود کتکم بخوره ولی باراد

آروم شه...

دل و زد به دریا و سریع رفت تو آشپزخونه یه چایی گل گاو زبون درست کرد و برگشت بالا...زیر لب چند تا صلوات

فرستاد و رفت سمت اتاق باراد...

انگار تلفنش تموم شده بود چون دیگه صدای داد و بیداد نمیومد... نفس عمیقی کشید و در زد... بلافاصله صدای عصبی باراد بلند شد:

—بعله؟؟؟

—میشه... پیام تو؟؟؟

—چیکار داری؟؟؟

به جای جواب در و باز کرد و رفت تو... با نگاهی به باراد که پشت میز کارش بود و سرش و محکم با دستاش نگه داشته بود بهش نزدیک شد...

دلش برای خستگی و کلافگی مردش به درد اومد... باراد سرش و بلند کرد و با چشمای خون افتاده اش زل زد به هانیه که داشت با یه لیوان چایی توی دستش میومد جلو... دلش براش خیلی تنگ شده بود... از همون روز سیزده بدر دیگه درست و حسابی ندیده بودتش و این برای خودش چالش خوبی بود تا بفهمه با ندیدن چند روزش دلتنگش میشه یا نه... و این قلب به ضربان افتاده داشت میگفت که میشه...

هانیه لیوان چایی و گذاشت رو میز و بدون اینکه نگاهی به چهره برزخی باراد بندازه گفت:

—کار خاصی ندارم... فقط میخواستم اینو بدم بخوری... چای گل گاو زبونه... اعصابت و آروم میکنه...

هر چقدر صبر کرد جوابی از باراد نگرفت... زیر چشمی نگاهش کرد که دید زل زده بهش... از همون نگاهی که تا مغز استخون هانیه رسوخ میکرد...

چرخید بره که باراد گفت:

—نمیخوای بدونی اعصابم واسه چی خورده؟؟؟

هانیه آروم برگشت سمت باراد... قبل از اینکه جوابی بده خود باراد گفت:

—آهان... یادم نبود... تزت اینه که اگه مهم باشه خودم بهت میگم نه؟؟؟

—مشخصه مهمه که به این حال و روز انداختت... این دفعه چیزی نپرسیدم چون فکر کردم شاید به من ربطی نداشته باشه...

باراد دلش میخواست بگه تو که تا منو میبینی خودت و تو هفت تا سوراخ قایم میکنی... پس از کجا فهمیدی حال و روزم و؟؟؟ ولی انگار نقشه اش گرفته بود... هانیه از داد و بیداد کردنای الکی باراد متوجه شده بود که اوضاعش خیلی میزون نیست...

خیلی بی مقدمه گفت:

—دارم ورشکست میشم...

نگاه متعجب هانیه تا چشمای باراد اومد بالا...

—همینجوری الکی؟؟؟

مستقیم بهش زل زده بود و تمام عکس العملش و زیر نظر داشت...

-الکی تر از اون چیزی که فکرش و بکنی...یه حرومزاده عوضی از تو خود شرکت بهم نارو زد...همه سرمایه ام و خورد

ویه آبم روش...

-نمیشه پیداش کرد؟؟؟

-احتمالش شاید پنج درصد باشه...

-پس هنوز امیدی هست...

دهن باراد بسته شد...اون داشت از احتمال پنج درصد حرف میزد و هانیه داشت بهش میگفت امیدوار باشه؟؟؟

تو تمام مدت زل زده بود به صورتش...حتی ذره ای هم از آرامش چهره و نگاهش کم نشد...انگار بی اهمیت ترین مسئله

عمرش و شنیده باشه...

حرفاش و تو ذهنش ردیف کرد و گفت:

-میدونم شاید مسخره ترین حرفی باشه که میشه به یه آدم در معرض ورشکستگی زد...ولی به نظر من...هیچوقت پول

حروم تو دست کسی نمی مونه...مطمئن باش یه روزی حالا زود یادیر...برمیگرده به صاحبش...اون موقع است که فقط

باید بشینی حسرت بخوری...که چرا سرهمچین مسئله ای انقدر اعصاب خودت و داغون کردی...خدا رو صد هزار مرتبه

شکر که جوونی وسالم...اگه همت کنی ده برابر اون پول و دوباره به دست میاری...

باراد اون لحظه فقط داشت با گاز گرفتن زبونش جلوی خودش و میگرفت که همونجابه هانیه نگه که همه اینانقشه

اس...دیگه هانیه چه جوری باید خودش وثابت میکرد؟؟؟چه جوری باید میفهموند به باراد که چشمش به مال و منالش

نیست؟؟؟

یعنی همچین آدمی با این طرز فکر و این دید به زندگی میتونست بعداً به بی پولی باراد واکنش نشون بده؟؟؟چنددیقه

تو سکوت هر دو گذشت و هانیه که با یادآوری موضوعی سریع گفت:

-میدونم وقت خوبی نیست...ولی چند روزه فکر خیلی مشغوله...یعنی...نمیدونم شایدم بیخودی مشغوله و اصلاً اون

چیزی که من فکر میکنم نیست...

باراد بایه نفس عمیق و چند بار محکم بازوبسته کردن چشماش به خودش اومد و همونطور که لیوان چایی رو برداشت و

مزه مزه کرد گفت:

-مشغول چیه؟؟؟

-راستش...چند روز پیش دختر خاله ام زنگ زد...گفت که...ش...یعنی برادرش...تصادف کرده و رفته بیمارستان...

باراد یهوی به جلو خم شد و باعصبانیت گفت:

-این مسئله چه دخلی به تو داره که زنگ زده؟؟؟

برای جلوگیری از عصبانیت بیشترش سریع گفت:

-میخواست اسم دوستم و که تو اون بیمارستان کار میکنه پیرسه...آخه میگفت پاش بدجوری شکسته...احتیاج به عمل و گذاشتن پلاتین داره...

نمی دونست درست دید یانه...ولی حس کرد یه لبخند کمرنگ...خیلی سریع رو لب باراد نشست و بعدش محو شد...

-خب؟؟؟کجای این مسئله فکرت و مشغول کرده؟؟؟

-خب...چطوری بگم؟؟؟یعنی...

نفسش و فوت کرد و تند گفت:

-کارتو بود؟؟؟

-آره...

هانیه که انتظار اینهمه صراحت بارادو نداشت باچشمای گشاد شده گفت:

-چرا؟؟؟

-چون بهش گفته بودم حواسش و جمع کنه...گفته بودم اگه بازم غلطی که کرد و تکرار کنه جوردیگه ای برخورد

میکنم...من معمولاً یه بارآوانس میدم...مشکل خودش بود که تهدیدم و جدی نگرفت...الآن تو ناراحتی ازاین

موضوع؟؟؟

-خب معلومه که آره...

با طوفانی شدن نگاه باراد سریع گفت:

-منظورم به خاطرخودش نیست...میدونی که دل خوشی ندارم ازش...ولی...اگه فقط به شکستن پا ختم نمیشد و بلایی

سرش میومدچی؟؟؟به فکر دردسری که برات درست میشد نبودی؟؟؟ازاون گذشته الآن همه گرفتاریاش می مونه

واسه مادر و خواهرش...هزینه بیمارستان و عملشم به کنار...کاش ولش میکردی به حال خودش...

-نمیشد...اینجور آدما تابه وسیله زور سر جاشون نشینن...دست بردار نیستن...توهم نمیخواد انقدر دل بسوزونی واسه

این و اون...بالاخره هر کاری یه عواقبی داره دیگه...اون عوضی هم خودش باید حواسش به عواقب کارش می بود...بره

خدا روشکر کنه که به جرم مزاحمت زن شوهردار نفرستادمش آب خنک بخوره...

هانیه نفهمید چرا یهو آروم گرفت...شاید به خاطر تاکید باراد روی زن شوهردار...شاید به خاطرحسی که یهو از این کار

باراد گرفت...اینکه چقدر هواشو داره و نمیداره کسی براش مزاحمت ایجاد کنه...

تا حالا از این دیدبه این قضیه نگاه نکرده بود...باراد به خاطر هانیه خودش و تو دردرسر انداخته بود...و این برای هانیه

ای که جز فحش و کتک و بد و بیراه و زخم زبون چیزی از باراد نگرفته بود...میتونست خیلی خیلی ارزشمند باشه...

باراد با نگاهی به چهره گرفته هانیه گفت:

-این مهربونی توی وجودت خیلی زیاده...اونم تو این جامعه ای که باید گرگ باشی تا بتونی گلیمت و از آب بکشی بیرون...نمیگم چیز بدیه...ولی یه کمم گرگ باش...حداقل با گرگ صفتا...نشیدی که میگن خواهی نشوی رسوا هم رنگ جماعت شو؟؟؟

-چه تضمینی هست که به مرور خودمم تبدیل به همون گرگا نشم؟؟؟من بیشتر به ضرب المثل نیک چون بابد نشیند بد شود اعتقاد دارم...

دلش میخواست اون زبونش و از حلقومش بکشه بیرون...چرا باید واسه هر چیزی یه جوابی میاورد که دهن باراد و باهاش ببنده؟؟؟

ولی خوب که فکر کرد دید راست میگه...اگه قرار باشه تو کل دنیا فقط یه نفر همچین خصلتی داشته باشه...باراد ترجیح میداد اون یه نفر تو خونه خودش باشه...

هانیه با گفتن یه شب بخیر زیر لبی راه افتاد سمت در که باراد گفت:

-بابت گل گاو زبون ممنون...نخورده اثر کرد...

غیرمستقیم داشت بهش میگفت که حضور تو بیشتر از گل گاو زبون به دادم رسید...هانیه هم منظورش و خوب فهمید... لبخندی زد و گفت:

-نوش جان...

دو هفته میشد که تبسم و ندیده بود...دیگه ایمان آورد به اینکه سرش حسابی گرمه...فقط گاهی برای خالی نبودن عریضه زنگ میزد و باباراد صحبت میکرد...بارادم انقدر بهونه گرفتاریش و میاورد که سریع قطع میکرد...

تونقشه اشون قرار براین بود که کار و به جایی برسونه تا تبسم خودش پیگیر بشه و پیرسه چرا انقدر درگیر باش زیاد شده...ولی فعلاً چیزی به روش نیاورده بود...

تو دفترش بود که گوشیش زنگ زد...بادیدن شماره تبسم لبخند کجی رو لبش نشست...دیگه وقتش بود یه جوری به اونم حالی کنه اوضاع نامیزون مالیشو...

برای نشون دادن شدت گرفتاریش گذاشتم خوب زنگ بخوره و قبل از اینکه قطع شه جواب داد:
-بله...

-سلام...چرا انقدر دیر جواب میدی؟؟؟

-سلام...دستم بند بود...جانم؟؟؟

-شناختی منو؟؟؟!!!

-تبسم جان یه کم سرم شلوغه...یه کم ذهنم شلوغه...خودت که میدونی اینجور موقع هاچه سگی میشم...پس لطف کن مسخره بازی و بذار کنار...

-ترس...زنگ نزدم بگم بیابینمت یامنو ببر بیرون تا بعد ازدو هفته ندیدن رفع دلتنگی کنیم که اینجوری داری زمینه سازی میکنی واسه گرفتار بودنت...

-باشه حق باتوئه...حالا میگی واسه چی زنگ زدی؟؟؟

-پوووووووف...زنگ زدم بگم چی شد؟؟؟به پیشنهادم فکر کردی؟؟؟دو هفته کافی نبود واسه فکر کردنت؟؟؟
خودش و زد به اون راه...

-کدوم پیشنهاد؟؟؟

-خسته نباشی...منم فکر کردم ذهنت تواین مدت فقط درگیراینه...تازه داری میگی کدوم پیشنهاد؟؟؟مگه قرار نشد

بهش بگی داری به خاک سیاه میشینی تاچشم طمع خودش و باباش از سرزندگیمون برداشته بشه؟؟؟

از حرص دندوناشو بهم فشار میدادو برای اینکه راه هوا باز بشه و از این حس خفگی در بیاد دکمه بالای پیرهنش و باز کرد...تو دلش گفت اونی که باید دک بشه تویی نه هانیه...

باکلافگی گفت:

-فعلاًکه دیگه احتیاجی به بازی کردن و نقشه کشیدن نیست...الحمدالله کارامون همینجوری داره خود به خود پیش میره...

-یعنی چی؟؟؟منظورت چیه؟؟؟

-منظورم اینه که واقعاً دارم به خاک سیاه میشینم تبسم...معلوم نیست دو هفته کجایی و چه غلطی داری میکنی که اصلاً نفهمیدی من دارم توچه منجلابی دست و پا میزنم...یکی از سهام دارا تمام سرمایه من و بالاکشید و یه آبم روش...جوری خودش و گم و گور کرده که باید باذره بین راه بیفتم تو کل دنیا تا شاید پیدااش کنم...به نظرت تو این هاگیر و واگیر وقتی هم برام می مونه که بخوام به نقشه های جورواجور ذهن تو فکر کنم؟؟؟

تمام سعیش و کرد که لحنش طبیعی به نظر برسه تا تبسم مشکوک نشه...سکوت تبسم داشت میگفت که نقشش و خوب بازی کرده...

بعد از مکثی نسبتاً طولانی بالاخره به حرف اومد:

-چی داری میگی تو؟؟؟به همین راحتی؟؟؟

-به همین راحتی هم که فکرش میکنی نبود...اون موقع که من باسرکار خانوم توسفر عیدانه به سر میبردم داشت

ازغیبت من سواستفاده میکرد و باسرعت نقشه اش وپیش میبرد...انقدر بهش اعتماد داشتم که اصلاً بهش شک نمیکردم...بعدشم که شبونه گذاشت رفت من گذاشت وسط گل...

-ی...یعنی به همین راحتی همه چیزتموم شد؟؟؟

کاش میتونست حضوری این موضوع رو بهش بگه تاچهره اش و بیینه ولی همین لرزش صداشم میزان ناراحتیش و نشون میداد...

- پلیس دنبالشه... منم دارم یه سری مدارک جور میکنم... این وسط طلبکارا هم شدن قوز بالا قوز... سفارششون و نتونستم به موقع برسونم و حالا میخوان قرارداد و فسخ کنن و پولشون و پس بگیرن... باید ماشین و بفروشم تا پولشون و جور کنم...

یهو صدای تبسم رفت بالا...

- به من ربطی نداره که چه غلطی میخوای بکنی... وقتی انقدر بی عرضه ای که نتونستی یه شرکت و اداره کنی... حقته هر بلایی که سرت میاد...

دهن باراد باز موند... تا حالا سابقه نداشت این لحن و این تن صدا رو از تبسم بشنوه...

- صداتو بیار پایین... اصلاً به توجه مربوطه مسائل کاریه من؟؟؟

- هه... به من مربوط نیست... خیر سرم قرار بود بعد از اون زنی که من بشم خانوم خونه ات... اون وقت میگی به من مربوط نیست؟؟؟

- اولاً هنوز نشدی... پس حق نداری این چرت و پرتا روراجع به من بگی و به خودت حق اظهار نظر بدی... دوماً بر فرض که در آینده زنم شدی... باز چه ربطی داره به این داد و بیداد کردنت؟؟؟ مگه تو به خاطر پول منه که میخوای با من ازدواج کنی؟؟؟

یهو دست و پاش و گم کرد:

- چرت و پرت نگو... معلومه که نه... من فقط میگم که... وای... باراد... تو رو خدایگو که داری سر به سرم میذاری...

باراد سرش و به نشونه تاسف تکون داد... تبسم خودش و ثابت کرد... تو همین چند تا جمله اش... ثابت کرد که باراد و فقط واسه پولش میخواست که از فکر فقیر شدنش به این حال و روز افتاد...

- آگه انقدر احمقی که فکر میکنی من و شرایطی هم که میتونم سر به سرت بذارم... واقعاً برات متاسفم... تا الان سکوت کردم چون دوست نداشتم ذهنت درگیر این مسائل بشه و آرامشت بهم بخوره... الانم واقعاً پشیمونم که چرا به سکوت ادامه ندادم تا حداقل این طرز حرف زدن و ازت نشنوم...

- باراد من...

- کار دارم... فعلاً...

گوشی قطع کرد چون دیگه واقعاً حوصله حرفای صدمن یه گاز تبسم و که احتمالاً به خاطر توجیه کارش میخواست ردیف کنه رو نداشت...

تنها چیزی که اون لحظه تو ذهنش خیلی پررنگ بود تفاوت واکنش هانیه و تبسم بعد از فهمیدن این موضوع بود... همین...

تو اتاقش بود که تبسم زنگ زد... از اون روزی که خبر ورشکستگی باراد و شنیده بود یه هفته میگذشت و تو این یه هفته هیچ تماس یا حتی اس ام اسی از تبسم نداشت و این تماس حسابی غافلگیرش کرده بود...
-بله؟؟؟

-سلام عزیزم...

ابروهاش پرید بالا... غیبت یه هفتگی در نظرش توجیه داشت ولی این گرم گرفتنش نه...
-سلام...

-خوبی؟؟؟

-باید خوب باشم؟؟؟

-بمیرم الهی... حق داری اگه بد باشی... باور کن میفهمم حال و روزت و...

-معلومه از احوال پرسیات...

-عزیز دلم خواستم تو این درگیری هات مزاحمت نباشم... فکر کردی چون زنگ نمی‌زدم بیکار نشستم و دست به دعا شدم تا خدا پولت و برگردونه...

-چیه؟؟؟ گنج پیدا کردی میخوای کمک کنی؟؟؟

-نه عزیز دلم... گنج تو سر خودته... باید ذهنت و به کار بندازی تا دوباره بهش برسی... منم مثل همیشه پشتتم خیالت راحت...

پوزخندش و تبسم ندید... بازیر نظر گرفتای خودش و فرشید تو این یه هفته و تلاشی که برای رو کردن دستش میکردن دیگه یه جورایی مطمئن شده بود که نمیخواد تبسم هیچوقت پشتش باشه...

-باشه دستت درد نکنه که هستی... حالا به چه نتیجه ای رسیدی؟؟؟

-راستش... هم فکر کردم هم کلی تحقیق و جست و جو... فامیل یکی از دوستان سرمایه گذار تو شرکت های

خارجیه... اسمش هوشنگ فرزانه اس... اصلاً کارش تو ایران همینه... برای اینکه مردم اسیر گرفتن مجوز و کارای قانونی و این چیزا نشن... سرمایه هاشون و میگیره و به اسم خودش سرمایه گذاری میکنه... سریه سال باورت میشه که سرمایه اشون و دوبرابر میکنه؟؟؟

شک باراد بیشتر شد... مطمئن بود تبسم پشت این حرفش نقشه داره... ولی باورشکست شدن باراد دیگه دنبال چی بود؟؟؟

-خودت داری میگی سرمایه... من بهت گفتم تمام سرمایه ام ازین رفت... حالا با چی...

-یه دیقه گوش کن بین چی میگم... مگه نگفتی میخوای ماشین و بفروشی تا پول طلبکارا رو بدی؟؟؟ خب من میگم یه جوری طلبکارا رو راضی کن و یه کم سر بدوئونشون... به جای اینکه پولت و بدی به اونا و هیچی هم دستت و نگیره... خونه و زمینا و ویلا تم بفروش بیار بده به اینی که من میگم... قول میدم بهت...

-قول میدی تا سر سال پولم دو برابر بشه آره؟؟؟اصلاً بر فرض که من این کاری که تو گفتی و کردم...کدوم احمقی حاضر میشه یک سال صبر کنه تا به پولش برسه؟؟؟من بهشون بگم وایستید تا سرمایه ام دو برابر شه بعد بهتون پس بدم؟؟؟

-نه...اینجوریم نیست که تایه سال هیچی دستت و نگیره...سرمایه اصلیت دو برابر میشه...در طی سالم چند بار سود سرمایه ات و میگیری...

باراد به فکر فرو رفت...به اینجای نقشه فکر نکرده بود...نمیدونست این آقای هوشنگ فرزانه که داره ازش حرف میزنه همون شوهرشه یانه...ولی هرچی که بود به نقشه اش ربط داشت...
با کلافگی گفت:

-نمیدونم تبسم باید فکر کنم...

-باشه عزیزم فکراتو بکن تا شب بهم خبر بده...این یارو برگرده خارج دیگه حالا حالاها نمیداد...خیالتم از هر جهت راحت باشه...چون میشناسمت و میدونم به هرکسی اعتماد نمیکنی این و بهت معرفی کردم...آدم صد در صد قابل اعتمادیه...اگه منو قبول داشته باشی...پس باید اینم داشته باشی...

باراد سرش و با تاسف تکون داد...میخواست بگه شاید یه زمانی قبولت داشتم...ولی الان...شک ندارم که کاسه ای زیر نیم کاسه اته...

-باشه...بینم چی میشه...مرسی که برات مهمم...

-خواهش میکنم عزیزم...مگه من به جز تو کی و دارم که برام مهم باشه؟؟؟

-کاری نداری؟؟؟

-نه مواظب خودت باش...

-تو هم...خدافظ...

-بابای...

بعد از قطع تماس تبسم اولین کاری که کرد به فرشید زنگ زد و حرفای تبسم و بهش گفت...اونم بهش گفت دست ننگه داره تا یه کم درباره اون یارویی که تبسم ازش حرف میزد تحقیق کنه...ولی یه جورایی هردوشون مطمئن بودن که اون یارو برگ برنده و آخر بازی تبسم بود که میخواست با رو شدنش تلاش دو ساله اش و به ثمر برسونه...حتماً با خودش گفته بود حالا که باراد ورشکست شده...نباید بذارم پول دارایی دیگه اشم از دستش بره...

انقدر ذهنش درگیر شد که قبل از ظهر از شرکت زد بیرون و رفت سمت خونه...دیگه حوصله اونجا موندن و نقش بازی کردن و نداشت...ولی شاید تو خونه میتونست یه آرامش نسبی به دست بیاره...

در و که باز کرد خونه ساکت بود...رفت سمت آشپزخونه...هانیه اونجا نبود ولی یه قابلمه روی گاز بود که توش آب داشت میجوشید...

رفت بالا تو اتاقشم نبود... با صدایی که از اتاق خودش میومد راه افتاد اونجا... با دیدن هانیه از لای در که با یه دست داشت اتاق باراد و جمع و جور میکرد همونجا وایستاد... یعنی پاهاش دیگه جلوتر نرفت...

باراد انقدر درگیر مشغله هاش شده بود که اصلاً به فکر دست گچ گرفته هانیه نبود... اصلاً به این فکر نمیکرد که اتاقش چه جوریه که هر روز تمیزه... یا اینکه غذا هرروز آماده اس... یعنی هانیه همه این کارا رو با یه دست انجام میداد...

روتختیش و با یه دست با چند بار اینور و اونور کردن کشید... لباسایی که پخش و پلا رو زمین افتاده بود و برداشت تا آویزون کنه... چند تاشم گذاشت کنار تا بندازه تو ماشین لباسشویی...

داشت یکی از پیراهنای باراد و میزد به چوب لباسی ولی یه لحظه پشیمون شد و چسبوند به صورتش و عمیق بوش کرد... اون لحظه قلب باراد که هیچ کل وجودش تکون خورد...

آرامش صورتش تو اون لحظه و چشماش که بسته بودشون و اون لبخندی که بعد از فاصله دادن پیرهن رولبش نمایان شد... همه و همه درعین حیرت برای باراد باعث لذت و آرامشش شد...

-سلام... خسته نباشی...

باصدای هانیه نگاه خیره اش و گرفت و رفت تو اتاق...

-سلام... خستگی من در رابر کاری که تو داری از خودت میکشی هیچه...

-کار خاصی نیست که... کارای روزانه اس...

-با این دستت آخه؟؟؟

هانیه لبخندی به چهره درهم باراد زد و لب زد:

-خوبم باراد...

نگاه باراد بین چشما و لباس جابه جا شد... چرا جدیداً انقدر سخت شده بود کنترل کردن احساسش جلوی این دختر...

-چرا انقدر زود اومدی؟؟؟ نگاهش از لبای هانیه کنده نشد... -حوصله شرکت نداشتم...

-پس... تایه دوش بگیری غذا رو آماده میکنم...

قبل از اینکه فرصت اعتراض بده رفت بیرون و بارادم بعد از عوض کردن لباسش رفت پایین که دید هانیه داره برنج و آبکش میکنه... پس اون قابلمه توش برنج بود که داشت میجوشید...

مات هانیه موند که داشت با کمک دست گچ گرفته اش قابلمه رو از رو گاز برمیداشت... سریع رفت سمت مچ دستشو آروم گرفت تا دستشو جدا کنه و خودش قابلمه رو برداشت...

-چیکارش کنم؟؟؟

هانیه که فکر نمیکرد باراد حتی از برنج آبکش کردنم سردر نیاره باشیظنت گفت:

-بده بغلی...

نگاه جدی باراد ذره ای تغییر نکرد و هانیه بالبخند گفت:

-خب خالیش کن تو اون آبکش دیگه...

باراد به سختی نگاهش و ازلبخند هانیه کند و رفت سمت سینک و برنجا روتو آبکش خالی کرد...

-تو این چند وقت که دستت گچ بود خودت این کار رو کردی؟؟؟

-نه...زنگ زدم اومدن کمک...

باراد بااخم چرخید سمتش...

-کی؟؟؟

-کمیته امداد...

اخم ازابروهانش رفت ولی دریغ یه لبخند خشک و خالی برای دلخوشی هانیه...هانیه که اعصاب بهم ریخته باراد داشت

اذیتش میکرد میخواست با این مزه پرونیا یه کم جو سینگین بینشون و عوض کنه ولی باراد امروز بدجوری کلافه بود

انگار...

خودش و جمع کرد و باراد و آروم کنار زد...شیرآب سرد و باز کرد و داشت برنجا روآب میکشید که دست باراد

نشست روی گوشش و فشار داد...

-آخخخخ...باراد چیکار میکنی؟؟؟

صدای پر از حرص بارادو کنارگوشش شنید:

-منو دست میندازه جوجه؟؟؟

نمیدونست چرا اینبار به جای اینکه بتربه خنده اش گرفته بود...

-خودت زمینه شو مهیا میکنی خب...

باراد ازهمون گوشش هانیه روکشید عقب و بادست نشوندش رو صندلی آشپزخونه...

هانیه باحرص توپید:

-چرا مثل گوسفند باهام رفتار میکنی؟؟؟

بارادبی تفاوت مشغول آب کشیدن برنج شد و گفت:

-خودت زمینه شو مهیاکردی...

هانیه خنده اش و کنترل کرد و رفت سمت گاز...

تو قابلمه روغن ریخت و ته دیگه شو گذاشت و به باراد که دست به سینه داشت نگاهش میکرد گفت:

-بی زحمت اون برنج و بریز توش...

باراد دست به کار شد و خودشم رفت از تو جاپیازی یه پیاز برداشت...پیاز و با دست چپش نگه داشت و خواست با

دست راست پوستشو بکنه که باز باراد مانع شد...

-انقدر به اون انگشتات فشار نیار...به من بگو چی کار کنم...

هانیه بهت زده بهش خیره شد... یعنی میخواست آشپزی کنه؟؟؟

-آخه تو بلد نیستی...

-مگه چی میخوای درست کنی؟؟؟

-غذای من درآورده...یه کم پیاز سرخ کرده یه کم سیب زمینی سرخ کرده یه کم مرغ سرخ کرده...یه کم...

-پوووووف...همه اینا رو میخوای با این دستت درست کنی؟؟؟

-یه کم طول میکشه ولی مشکلی پیش نمیاد...

-اصلاً نمیخواد برنج بذار بعداً یه فکری به حالش میکنیم...برو حاضرشو نهار میریم بیرون...

-واسه چی آخه؟؟؟من بیست روزه دارم با این دستم همه کارارو میکنم...

باراد ماتش برد...یعنی بیست روز هانیه تو این وضع بود و باراد به حال خودش گذاشته بودتش...

-بعدشم...تو این وضعیت...اصلاً لزومی به این خرجای اضافی نیست...

-کدوم وضعیت؟؟؟

-خب...خب همین...مشکلات مالیت دیگه...

باراد از وقتی اومد خونه به کل نقشه ای که هنوز تمومش نکرده بود و از یاد برده بود...ولی هانیه انگار انقدری براش

مهم بود که تو اولویت های ذهنش باشه...

سری به تایید تکون داد و به ناچار گفت:

-خیله خب...بگو چی کار کنم تو برو بشین...

-باراد باور کن مشکلی نیست من از پس...

-هانیه جان...بده من چاقو رو برو بگیر بشین...آفرین دختر گلم...

هانیه به ناچار نشست رو صندلی درحالیکه نمیتونست منکر حس خوب و لذتبخش از این توجه باراد بشه...ناهار و به هر

ضرب و زوری که بود با ناشی گری های باراد که باعث خنده هانیه میشد و عصبانیت های ساختگیش از مسخره کردنای

راه و بی راه هانیه بالاخره آماده کردن و مشغول خوردن شدن درحالیکه هر دو داشتن تو دلشون اعتراف میکردن که

اون غذا بیشتر از هر چیز دیگه ای تو هر زمان دیگه ای بهشون چسبید...

وسطای غذا باراد از جو نسبتاً گرم و صمیمی ایجاد شده بینشون سو استفاده کرد و پرسید:

-تحصیلات تو چقدره؟؟؟

قاشق تو دهن هانیه موند و با چشمای گرد شده زل زد به باراد...یعنی هنوز نمیدونست؟؟؟فکر میکرد این اطلاعات و

مادرش همون روزای قبل از خواستگاری بهش داده باشه...ولی خب...طبیعی بود که باراد نمیخواست هیچی ازش

بدونه...

غذاشو قورت داد و گفت:

-فوق لیسانس معماری دارم...

خیره شد تو چشماش در حالی که سعی میکرد نشون نده که قبلاً اینو فهمیده...

-با این سن؟؟؟

-خب...من...یعنی...اون موقع که سجاد پیدام کرد...هفت سالم بود و یه سال از بقیه عقب افتاده بودم...واسه همین سال

اول و دوم و جهشی خوندم و بعد سجاد که دید هوشم خوبه...پیشنهاد داد که بقیه سال های ابتدایی و راهنمایی رو

جهشی بخونم...شونزده سالگی رفتم دانشگاه...اونجا هم خب...درسم خوب بود واحد زیاد برمیداشتم با ترم

تابستونی...بعدشم که فوق قبول شدم و...

ابروهای باراد لحظه به لحظه بالاتر میرفت و کم مونده بود قاطی موهاش بشه...

-پس نخبه ای بودی واسه خودت؟؟؟

لبخند غمگینی رو لب هانیه نشست...

-اگه سجاد نبود هیچی نمیشدم...مشوق اصلیم تو همه مراحل زندگیم اون بود...

-به هر حال هوش و استعداد بالای خودتم بی تاثیر نبوده...

تعریفای باراد قند تو دل هانیه آب میکرد...خوشحال بود که میتونست از این طریق خودی نشون بده و پیش باراد

ارزش خودش و بالا ببره...کی بدش میومد از دیده شدن و تعریف شنیدن اونم از کسی که تا چند ماه پیش فکر میکرد

به اندازه وسایل خونه اشم برایش ارزش نداره...

-نمیخوای همین سوال و از من پرسی؟؟؟

هانیه بی تفاوت گفت:

-نه...میدونم تو هم لیسانس معماری داری...

باراد سری به تایید تکیه کرد...

-پس فقط من عین کبک سرم و تو برف فرو کرده بودم و نفهمیدم دارم با کی زندگی میکنم...

-دونستن یا ندونستن تحصیلات من...فرقی تو نحوه زندگیت داشت؟؟؟

-نه...ولی شاید با شناخت بیشتر از هم خیلی اتفاقات بینمون نمی افتاد...

هانیه ترجیح داد ساکت بمونه و چیزی نگه...دوست نداشت بگه خودت نخواستی و از همون اول فقط حرف طلاق و

میزدی...دوست نداشت بگه از همون اول مرغت یه پا داشت و تمام روزای خوب زندگیمون و فدای عشق و علاقه ات به

تبسم کردی...

گفتن این حرفا هم به جز حسرت و غصه خوردن چیز دیگه ای به همراه نداشت...دوست نداشت نگاه باراد و که چند

وقتی حس میکرد شدیداً پشیمونه بیشتر از این شرمنده ببینه...اونم وقتی که از همون روزای اول بهش حق میداد...

دو سه روز دیگه هم گذشت... باراد تو این مدت سرش حسابی گرم بود بانقشه جدید تبسم که هرروز برای دادن اطلاعات بیشترزنگ میزد و باراد هی به بهونه فکر کردن عقبش مینداخت...
 یه مدارکی به کمک فرشیده دستش رسیده بود که میتونست به راحتی آب خوردن دست تبسم و رو کنه و اززندگیش پرتش کنه بیرون... ولی هنوز تردیدداشت... دلش میخواست دستش انقدری پر باشه که راه هرگونه زیرآبی رفتن دوباره تبسم بسته شه...

رومبل خونه اش نشسته بود و بعد از مکالمه پر از بحثش بافرشید گوشی و روش قطع کرده بود... اون اصرار داشت با همین مدارک دستش و رو کنن ولی باراد مخالف بود...
 خودشم نمیدونست چرا ولی انگار میترسید ازاینکه نتونه اونجوری که باید این زن و از خودش دور کنه... به یه قوت قلب احتیاج داشت...

سرش پایین بودداشت بادستاش دوطرف شقیقه اش فشار میداد که صدای قدم های هانیه رو شنید... سرش و بلند نکرد تااینکه حس کرد کنارش وایستاده...

انتظارش که برای شنیدن صدایش طولانی شد سرشو بلند کرد و خیره شد به چهره مستاصلش... نگاه منتظر باراد و که دید بعد از کلی دست دست کردن بالاخره دولا شد و کارتی که دستش بودو گذاشت رو میز...
 نگاه متعجب باراد از روان کارت بانکی که به نام خودش بود بلند شد و دوباره به صورتش خیره شد و اینبار منتظر توضیح بود...

-اممممم... من... من... من... یه کم پس انداز دارم توبانک... خیلی نیست ولی... شاید بتونه یه کم از مشکلاتت و برطرف کنه... یعنی امیدوارم بتونه... رمزش هم چهارتا پنجه... اممممم... همین... شب بخیر...

سریع رفت وندید این نگاه مبهوت و خیره باراد و که دنبالش کشیده شد... کجا بود تبسم که بیادبینه دختری که به خیالش برای مال واموال بارادندون تیز کرده بود چه جوری ازتنها سرمایه ای که میتونست کمک خرجش باشه برای ادامه روزهایی که ممکن بود حمایت بارادونداشته باشه گذشت...

تبسمی که حالادیگه مثل روز برای خودش روشن شده بود که ازهمون اول با هدف بالا کشیدن پول باراد جلو اومدوالآنم بااین نقشه ای که باراد براش کشید میخواست بقیه دارایی هاشو بالا بکشه...

چقدر تفاوت وجود داشت میون آدما... رفتار تبسم و هانیه درست صفر و صد بود... کاملاً متفاوت از هم... و عجیب بارادی که یه زمانی تبسم و قبول داشت... حالادختری مثل هانیه تو قلبش جا گرفته بود...

باانگشتاش چشماشو که هنوز خیره به مسیر رفتن هانیه بود مالیدوبی تردید گوشیش و برداشت و شماره فرشید و گرفت... صدای دلخورش تو گوشی پیچید:

-بله؟؟؟

–فرشید میخوام تمومش کنم... فردا صبح باید پای تبسم از زندگیم بریده بشه... هرچی تو چنته داری رو کن... دیگه نمیخوام چشمم بهش بیفته...

جلوی آینه نصب شده بالای روشویی اتاقش تو شرکت وایستاده بود و دستی لای موهاش کشید... وقتی از مرتب و بی عیب بودنش مطمئن شد گره شل شده کرواتشم سفت کرد و رفت بیرون که همون موقع تلفنش زنگ خورد... منشییش بود که اومدن تبسم و اطلاع میداد و بارادم اجازه ورود داد...

نفس عمیقی کشید تا به خودش مسلط شه... هنوز بازی ادامه داشت و بالطبع هنوز باید این نقش و ادامه میداد... شاید همین الانم با کوچکتترین اشتباهش تبسم دستشو بخونه و همه چیز زودتر از موعد لو بره... داشت حرفای فرشید و یه بار دیگه مرور میکرد که در باز شد و تبسم با لبای کش اومده از هر طرف و چشمایی که داشت برق میزد اومد تو...

باراد لبخندی ظاهری به روش پاشید و دستشو سمتش دراز کرد ولی تبسم به دست قانع نشد... میز باراد و دور زد و دستاشو دور گردنش حلقه کرد... اگه تا الان مشکلی با رابطه برقرار کردن با تبسم نداشت به خاطر این بود که فکر میکرد شوهرش خیلی وقته ولش کرده و رفته... فکر میکرد تبسم حداقل تو زندگیش یه زن مطلقه و آزاده... ولی الان این تماس نزدیک... فقط داشت حس انزجارش و از این زن بیشتر و بیشتر میکرد... ازش فاصله گرفت و به سختی لباسو از هم باز کرد:

–خوبی؟؟؟

–وای اگه بدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود باراد...

دستی به صورت پوشیده با ته ریشش زد و با ناراحتی گفت:

–چقدر لاغر شدی... باشگاهم نمیرفتی تو این چند وقته نه؟؟؟

روشو گرفت و با کلافگی گفت:

–دغدغه های مهم تر از باشگاه داشتم...

–درک میکنم... منم واسه همین که اینجام دیگه... مشکلات حل میشه نگران نباش...

–امیدوارم...

–بگم بیاد؟؟؟

با تعجب بهش خیره شد... به این زودی میخواست برگ برنده اشو رو کنه؟؟؟

–اینجاس الان؟؟؟

–آره دیگه مگه خودت نگفتی میخوای باهاش حرف بزنی؟؟؟

–چرا... بگو بیاد ولی من هنوز...

-میدونم...منم بهش گفتم هنوز راضی نشدی...ولی اون خیلی امید داره که راضیت کنه...

پوزخندی به خیالات خام تبسم زد...

-امیدوارم بتونه...بگو بیاد...

تبسم رفت بیرون و باراد نشست پشت میزش...دستاشو از آرنج به میز تکیه داد و انگشتاشو توهم قفل کرد و جلوی لباش نگه داشت...یعنی امروز و این ساعت این توهمی که دوسال اسم عاشقی روش بود تموم میشد؟؟؟یعنی میتونست نفس راحتی بکشه از این رابطه ای که چند وقتی بود مثل چوب پنبه راه گلوشو میبست و اجازه نفس کشیدن بهش نمیداد؟؟؟

بعد چند ضربه به در اومد تو و پشت سرشم یه مردی که باراد با دیدنش از جاش بلند شد و عمیق بهش خیره شد... خودش بود...همونی که میخواست باشه...همونی که انتظارش و داشت...هم متعجب بود از این همه جسارت تبسم هم اینهمه وقاحتش...

چه جووری میتونست همچین کاری بکنه...یعنی حتی یک درصد احتمال نمیداد که شاید باراد بفهمه که این مرد رو به روش...همسر سابق...یا به قول فرشید همسر فعلیشه و اونو آورده که به دوست پسرش نشون بده؟؟؟باراد دلش میخواست از شرم آب شه بره تو زمین ولی تبسم بی خیال داشت لبخندش و هی بیشتر کش میداد...

-سلام...فرزانه هستم...

با دراز شدن دست مرد جلوش به خودش اومد و باهاش دست داد...

-خوشبختم بفرمایید بشینید...

هوشنگ فرزانه یا همون امیر رو مبل چرمی اتاق باراد نشست و تبسم هم رو به روش...باراد واقعاً کلافه بود...از چیزی که فکرش و میکرد سخت تر بود و دوست نداشت با این اضطراب نقشه هاش به باد بره... گلوشو صاف کرد و خواست شروع کنه هرچند هنوز نمیدونست چه جووری و از کجا که گوشیش زنگ خورد...فکر کرد فرشیده ولی با دیدن شماره هانیه بی اختیار لبخند به لبش نشست...نفهمید چرا ولی انگار اون لحظه به آرامش این دختر برای آروم شدنش احتیاج داشت...

با یه ببخشید به امیر و تبسم که داشت موشکافانه نگاهش میکرد جواب داد:

-جان دلم؟؟؟

مکت هانیه مسلماً به خاطر شنیدن این کلمه از زبون باراد بود...نیم نگاهی به تبسم که اونم مثل هانیه شوکه شده داشت نگاهش میکرد انداخت و زمزمه کرد:

-هانیه جان؟؟؟

-س...سلام...

-سلام عزیزم خوبی؟؟؟

- ممنون... بدموقع زنگ زدم؟؟؟

از جاش بلند شد و رفت پشت پنجره اتاقش تا صدایش به گوش مهموناش نرسه...

- نه عزیزم... بهترین موقع اس... بگو...

- میخواستم بگم... اونروز که گفتی هوس ماهی کردی... آگه بخری امروز برات درست میکنم...

لبخندی رو لبای باراد نشست... چقدر احتیاج داشت به این زنانگی های زندگی روزانه...

- بلدی مگه؟؟؟

- بله... من همه چی بلدم... خیلی هم خوب و خوشمزه درست میکنم...

چقدر خوب بود که اهل زخم زبون زدن نبود... چقدر خوب بود که با مهارت حرفش و میزد و باراد و یاد حرفای زشتی

که راجع به غذاش میزد نمینداخت...

- باشه... یکی دو ساعت دیگه یه اس بده که یادم بمونه...

- چشم... دیگه مزاحم نمیشم... کاری نداری؟؟؟

- نه...

- خدافظ...

- هانی؟؟؟

بازم سکوت... ولی باراد به انتظار تشبیهش کرد تا بهت...

- مرسی که زنگ زدی... به شنیدن صدات احتیاج داشتم... خدافظ...

قبل از اینکه حرف دیگه ای از هانیه بشنوه گوشی و قطع کرد و برگشت که دید تبسم پشت سرش و ایستاده...

خیره شد به صورت استخوانی تبسم که از شدت فشار دوتا آرواره هاش به هم همه استخواناش زده بود بیرون...

نمیدونست از کی اینجا و ایستاده و از کی صحبتاش و شنیده ولی مسلماً فهمیده پشت خط هانیه بود که الان انقدر

عصبانیه...

ولی باراد دیگه براش اهمیت نداشت... لبخندی به قیافه درهم و چشمای گشاد شده اش زد... دستشو گذاشت پشت

کتفش و قبل از اینکه سوالی توی چشماشو به زبون بیاره هدایتش کرد سمت مبل... اینبار خودشم کنار تبسم رو به روی

امیر نشست و گفت:

- بازم معذرت میخوام معطل شدید...

- خواهش میکنم...

- خب... من سراپا گوشم...

- بله... خب فکر میکنم خانوم پیشرو قبلاً بهتون گفتن که...

- خانوم پیشرو؟؟؟

با اخم ناشی از تعجب تو صورت متعجب امیر خیره شد و بعد از یه کم فکر کردن نمایشی گفت...
-آهان...

دستشو دور شونه تبسم حلقه کرد و ادامه داد:

-تبسم جان و میگی...

امیر خیره به انگشتای باراد رو بازوی تبسم لبخندی ساختگی زد و گفت:
-بله...

-خب بفرمایید...

-عرض می‌کردم... خانوم پیشرو گفتن که قبلاً اطلاعات شرکت و...

-معذرت می‌خوام... قیافه شما برای من خیلی آشناس...

مخصوصاً می‌خواست با این سوالا بی اهمیت بودن این بحث و نشون بده و یه کم استرس و اضطرابشون بالا ببره... موفق هم بود... جوری که تبسم فقط داشت فکر میکرد که نکنه یه جایی رو اشتباه رفته و باراد یه عکسی از امیر دیده باشه... ولی همچین چیزی امکان نداره... تبسم از همون اول با این نقشه وارد زندگی باراد شده بود... پس مسلماً نمیومد دستش و براش رو کنه...

باراد دستی به چونه اش کشید و گفت:

-عجیبه... ولی چیزی یادم نیامد... شما ادامه بدید...

امیر نیم نگاهی به تبسم انداخت و نفسشو با کلافگی فوت کرد و شروع کرد به توضیح دادن و بارادم از جاش بلند شد و همونطور که وانمود میکرد داره حرفای امیر و یه تحقیقاتشون فهمید یه دونه از حرفاشم درست نیست و سندیت نداره رفت سمت میزش...

پوشه ای که برگ برنده اش توش بود و برداشت و همونطور که در جواب حرفای امیر سرشو به نشونه تایید تکون

میداد رفت پشت مبلی که نشسته بود و ایستاد...

صحبت امیر که تموم شد یه کم فکر کرد و گفت:

-به نظر من که عالیه... البته اگه جواب بده...

تو کسری از ثانیه شوقی همراه با تعجب تو چهره هردوشون نشست و امیر درحالیکه برای حرف زدن به باراد که پشت سرش و ایستاده بود باید برمیگشت گفت:

-من تضمین میکنم که جواب بده...

باراد پوشه رو گرفت سمتش و گفت:

-برای شروع... یه نگاه به متحویات این پوشه بندازید شاید بد نباشه...

نگاه مشکوکانه اش از پوشه به صورت خونسرد بارادمیرفت و میومد و بارادم میخ صورتش بود... نمیتونست بفهمه تو اون پوشه چی باید باشه که به درد کارشون بخوره ولی به هر حال گرفتش و بازش کرد...

باراد کف دستاشو گذاشت رو پشتی مبل و دولا شد و از بالای شونه امیرنگاهی به برگه ها انداخت... پوشه رو باز کرد... یه کپی از صفحه دوم شناسنامه تبسم بود که توقسمت اسم همسر نام شخصی به نام امیرعلی محسنی نوشته شده بود... نمیدونست باورق زدن چه چیزای دیگه ای در انتظارشه ولی اصلاً حس خوبی به محتویات بعدی این پوشه نداشت... برگشت سمتش تا چیزی بگه که باراد باخونسردی گفت:

-ورق بزنی به موردای جالب تری هم میرسیم...

ورق زد و بادیدن صفحه اول شناسنامه اصلی خودش دستاش به وضوح لرزید... آدمی که خودش و هوشنگ فرزانه معرفی کرده بود حالا داشت میدید کپی شناسنامه اصلیش با نام امیرعلی محسنی دست کسی بود که میخواست بهش نارو بزنه...

تبسم که هنوز چیزی از اون پوشه ندیده بود فقط از حال امیر که لحظه به لحظه داشت خراب تر میشد حس میکرد یه چیزی این وسط اشتباهه باخونسردی ظاهریش گفت:

-چی اون توئه خب بدید ماهم ببینیم...

نگاه باراد باخشمی که دیگه نمیتونست مهارش کنه خیره تبسم شد... بیشتر از این میسوخت که چرا انقدر بارادو پیه و هالو فرض کرده بود که نقشه مزخرفش و تا اینجا ادامه داد...

دوباره به امیر خیره شد که شناسنامه خودش ورق زد و رسید به تیر نهایی باراد که مستقیم وسط قلبش فرود اومد... عکسی از مراسم عروسی تبسم و خودش...

-گفتم به نظرم آشنا میاید... حالا فهمیدم کجا دیدمتون...

پوشه رو بست و پرتش کرد رو میز و سرش و بادستاش نگه داشت... بارادم خونسردانه یه سیگار روشن کرد و خیره شد بهشون... تبسم باشک و تردید پوشه رو برداشت و حالا نوبت اون بود که با دیدن اون برگه ها چشمش از حدقه بزنه بیرون...

-ت... تو اینا رو از کجا آوردی؟؟؟

باراد سری با تاسف براش تکون داد...

-یعنی تنها سوالی که الآن به ذهنت میرسه و تنها حرفی که فکر میکنی باید بزنی اینه؟؟؟

-من... من... خب... من برات توضیح میدم باراد...

نگاه ملتسانه تبسم میخ باراد بود به امید اینکه یه باردیگه مثل قبل با عشق بهش نگاه کنه... ولی تو نگاهش حتی تنفر هم نبود... یه بی تفاوتی محض... کاملاً خنثی بود و این بیشتر تبسم و آزار میداد...

حتی فکرشم نمیکرد که کارش امروزه اینجا بکشه که بخواد چیزی رو توضیح بده... ولی حالا... میدید که مرد رو به روش و زیادی دست کم گرفته بود...

نگاهی به امیرانداخت که داشت سرش و باتاسف تگون میداد... اون هشدار داده بود که باید عاقلانه تر رفتار کنی... ولی تبسم انقدر به عشق و اعتمادی که باراد نسبت به خودش داشت اطمینان داشت که فکر میکرد هرچی بگه چشم بسته قبول میکنه والبته این وسط نباید حضورشخصی به نام هانیه روندید میگرفت...

تو این زمانی که تبسم ازش دور شده بود میدون برای جولون دادن اون دختر باز شده بود و به احتمال زیاد باراد به سمتش کشیده شده بود و همون باعث شده بود بیشتر رو رفتارای تبسم دقیق بشه...

ازجاش بلند شد و رفت سمت باراد که پشت بهشون داشت سیگار میکشید... دستشو گذاشت رو شونه اش و گفت:
-باراد... باور کن که من...

باراد تو یه حرکت دست تبسم و محکم پس زد و چرخید سمتش...

-باورکنم... چیو؟؟؟ چیو باورکنم؟؟؟ بس نیست؟؟؟ دو سال ونیم کافی نیست برای اینکه همه مزخرفات و حرفایی که تو

گوשמ خوندی و باورکنم؟؟؟ به نظر خودم کافیه... دیگه حتی اگه یه حرف راستم بزنی رو کله من نمیره... میدونی

چرا؟؟؟ چون آدم عاقل ازیه سوراخ دوبار گزیده نمیشه... من یه بارچوب اعتماد بیجام به تو رو خوردم که الان به اینجا

رسیدم... ازاین به بعد دیگه باچشم بازتر میخوام اطرافیانم و انتخاب کنم... که مسلماً تو دیگه بینشون نیستی...

-بارادولی من هنوز دوس...

کم مونده بود دود از کله اش بلند شه... فقط اون لحظه خدارو شکر میکرد که دیوارای اتاقش عایق صدان و کارمندان

این رسوایی و نمیشنون...

-ببند دهننتو تبسم... تا کجا میخوای پیش بری؟؟؟

انگشتشو گرفت سمت امیر و ادامه داد:

-اون مرد شوهرته... شوهر فعلیت که هنوز اسمش تو شناسنامه... یه عمر سرمنو به هوای اینکه دیگه نمیبینیش و هیچ

ارتباطی با هم نداریدشیره مالیدی... بااحساسات من بازی کردی... کاری کردی به خاطر تو تو روی مادرم و صمیمی ترین

دوستم وایستم... کاری کردی بایه دختر بچه مظلوم و بی گناه مثل یه حیوون رفتار کنم... درسته حق انتخاب داشتم خودم

باید راه خوب و از بدتشخیص میدادم... ولی اون موقع من به عشق بودن دائمی کنار تو این کار رو کردم... تویی که الان

با شوهرت اومدی توی دفترم و میخوای ته مونده دارایی منو بالا بکشی و بری... تویی که ازاول هدفت همین بود و با

نقشه وارد زندگی من شدی...

چشمای تبسم گشاد شد... فکر میکرد تنها جریانی که بارد ازش خبر داره فهمیدن هویت واقعیه امیره ولی حالا...

-ب... باراد... قضیه سرمایه گذاری... خب... حقیقت داره... من... من فقط... نخواستم دیدت به امیر عوض بشه... وگرنه حالاشم میتونیم...

نگاه خیره باراد به قدری رنگ تاسف و نفرت داشت که زبون تبسم بسته شد...

-یه بار منو هالو فرض کردی که همچین نقشه مزخرفی رو به ذهنت راه دادی... یه بارم الآن منو هالو فرض کردی که خیال میکنی وقتی از این پنهون کاریتون باخبرم... تو خالی بودن نقشه سرمایه گذاریتون برام مخفی می مونه...
-یعنی چی؟؟؟ تو خالی بودن چیه؟؟؟

سیگارش و تو جاسیگاری روی میز خاموش کرد...

-الآن مهم اینه که من دیگه نمیخوام با آدمی مثل تو حتی چشم تو چشم شم... به نظر خودم حق دارم که به خاطر تمام روزایی که بامحبت های الکیت برام ساختی و الآن میفهمم که همش نقشه های خودت و این آقای مثلاً با غیرت بوده و به خاطر اقدام به کلاهبرداری ازت شکایت کنم... ولی وقتم انقدری با ارزشه و انقدر آدمای دیگه تو زندگیم دارم که بخوام باهاشون باشم که دیگه تمایلی ندارم واسه امثال تو وقت بذارم... پس تاتو تصمیم تجدید نظر نکردم گورت و گم کن...

تبسم خواست دوباره چیزی بگه که باراد باخشونت مچ دستشو گرفت و بردش سمت امیر که تمام مدت باسری زیرافتاده رو همون مبل نشست بود...

هلش داد سمتش و غرید:

-به اندازه تمام این دو سالی که از دورشاهد عشق بازی های من و زنت بودی و صداتم در نیومد و گذاشتی من روزبه روز بیشتر بهش وابسته بشم... بهم مدیونی که الآن از جلوی چشمم دورنگهش داری...

بدون نگاه کردن به باراد از جاش بلند شد مچ دست تبسم و گرفت و بی حرف کشوندش سمت در که باراد گفت:
-صبر کن...

سرهر دو چرخید طرفش...

-شاید بدنباشه اگه بفهمی که قضیه ورشکستگی فقط یه نقشه بوده تادستت هرچه سریعتر روبشه... یه جابه دردم خوردی تبسم... نقشه ای که گفتمی رو هانیه پیاده کنم رو خودت پیاده کردم و الآن واقعاً ممنونم ازت به خاطر این پیشنهاد...

نفسای بلند و عصبی تبسم که پره های بینیش و میلرزوند نشون میداد که چقدر عصبانیه...

-لیاقت همون دختر بی سر و پا و ولگرد و بی ننه و باباس...

-از این بابت خدا رو شکر میکنم چون من آرزوی هر روز و هر شبم شده اینه که لیاقت هانیه رو داشته باشم...
تبسم سرش و به نشونه تاسف تکون داد و با فشار دست امیر از اتاق بیرون رفت...

با رفتنشون بارادبا شونهای افتاده خودش و انداخت رو مبل وچشماشو بست...شاید اگه دختری به اسم هانیه توخونه منتظرش نبود که بارادبراش ماهی بیره و اونم درست کنه جریان امروزو به همین راحتی نمیتونست قبول کنه ومسلماً کمرش خورد میشد زیرسنگینی بارضربه خوردن ازتبسمی که دو سال براش عاشقی کرد...
 بابلند شدن صدای گوشیش دستشو دراز کرد و ازروی میز برش داشت...

-الوفرشید؟؟؟

-شیری یاروباره؟؟؟

-تموم شد...دیگه تبسمی توزندگیم نیست...

نمیدونست چند ساعته که همونجوری رو مبل افتاده...ولی دیگه توان بلند شدن نداشت...ضربه ای که از تبسم خورده بود با وجود اینکه دستش و رو کرده بود...انقدری کاری بود که تو همین مرحله هم زمینش بزنه...چیزی که خوشحالش میکرد این بود که ناراحت رفتن تبسم نبود...

تبسمی که دو سال عشق دروغی رو باهاش تجربه کرد...حالا دیگه مطمئن بود از تبسم صد پله بهتر و داشت...البته اگه لیاقتشو داشته باشه...ناراحتیش از روزای از دست رفته زندگیش بود که پای حماقتش رفتن...

هرکاری کرد دید نمیتونه برگرده خونه...نمیدونست چرا ولی انگار توان رو به رو شدن با هانیه رو نداشت...حالا که دیگه تبسمی تو زندگیش نبود روش نمیشد تو چشمای هانیه نگاه کنه اونم وقتی تمام بلاهایی که تا الآن سرش آورده بود تحت تاثیر این زن و نقشه های کثیفش بود...تا الآن پیش خودش حداقل یه دلیل داشت برای اذیت و آزاد دادن هانیه...

ولی حالا داشت با چشم خودش میدید که کل اون دو سال و نیم دوستی با تبسم و کل این شیش هفت ماه زندگی با هانیه به پوچی گذشت...

گوشیشو برداشت وشماره خونه رو گرفت...خیلی طول کشید تا بالاخره جواب داد...

-جانم؟؟؟

دهنش که برای گفتن حرفی باز مونده بود با شنیدن صدای ناله مانند هانیه بسته شد...

-خوبی هانی؟؟؟

-وای نه...داشتم میومدم گوشی و بردارم پام خورد لبه میز نفسم رفت...

-نچ...مگه کسی دنبالت کرده؟؟؟

-آخه...اولش صداشو نشنیدم بعد از ترس اینکه قطع نشه اومدم سریع بردارم اینجوری شد...

دست خودش نبود وقتی زیر لب گفت:

-بمیرم...

هانیه جا خورده اون ور خط زودتر از باراد به خودش اومد و گفت:

- ماهی خریدی؟؟؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- تو با اون دستت میخوای ماهی درست کنی؟؟؟

- توهم کمک میکنی خب...

لبخندی رو لبش نشست... پس رو کمک باراد حساب کرده بود که اونجوری باد به غبغب انداخته بود و از دستپخت

خودش تعریف میکرد...

هنوز تردید داشت بهش بگه که نمیخواد اصلاً بره خونه که هانیه گفت: - بی زحمت داری میای یه دوغ گازدارم

میگیری؟؟؟

لبخندش عمیق تر شد...

- فقط دوغ گازدار؟؟؟

- اوهوم... البته با ماهی و خودت...

- نیم ساعت دیگه خونه ام...

- منتظر تم...

- دست به چیزی نزن تا پیام... ور نداری قابلمه اینور اونور کنی...

- باشه... زود بیا... خدافظ...

تماس و قطع کرد در حالیکه داشت فکر میکرد مگه میشه همچین فرشته ای رو تو خونه تنها گذاشت و بشینه اینجا به

فکر و خیال؟؟؟

ظرفا رو که باراد نداشت بشوره ولی یه چایی گذاشت و رفت تو هال... میخواست بره تو اتاقش چون هنوز عادت نکرده

بود به بودن باراد و فکر میکرد وقتی اون خونه اس محکومه که تو اتاقش بمونه... ولی باراد که رو مبل هال نشسته بود و

سرش و به پشتی مبل تکیه داده بود داشت میگفت که حالش خیلی گرفته و خرابه و این چیزی نبود که بتونه به راحتی

ازش بگذره...

مسیرش و به سمتش کج کرد و این در حالی بود که یه پرده تار جلوی چشمش بود که نمیداشت درست صورتش و

بینه... چند بار چشمش باز و بسته کرد در حالیکه هیچ ذهنیتی از علت این تاری هایی که تعدادش هی داشت بیشتر

میشد نداشت...

کنار باراد که وایستاد بالاخره دیدش واضح شد... باراد با چشمای خمار شده خیره شده بود به صورتش... نمیتونست نگاهش و معنی کنه... شایدم نمیخواست... نمیخواست این شرم و توی نگاهش ببینه... نمیخواست باور کنه که اینهمه کلافگی باراد به خاطر خودش و گذشته ای که بینشون بوده...

سرشو انداخت پایین و زمزمه کرد:

-خوبی باراد؟؟؟

نیم نگاهی بهش انداخت و وقتی دید قصد حرف زدن نداره دوباره خودش ادامه داد:

-امروز خیلی کلافه ای... یعنی... خب... میدونم به خاطر مشکلات کاریته... کلاً چند روزه که خوب نیستی... ولی امروز... خیلی گرفته تری...

-دیگه مشکلی نیست تو شرکت... حل شد...

لبخندی رو لب هانیه نشست...

-خدا رو شکر...

اخم باراد با دیدن لبخندش غلیظ تر شد... نه پرسید چرا نه پرسید چه جوری فقط گفت خدا رو شکر... یعنی باراد براش

مهم نبود یا واقعاً همه چیز و آسون میگرفت؟؟؟

-خب پس... چرا بازم انقدر کلافه ای؟؟؟

بدون توجه به سوال هانیه زیر لب گفت:

-انقدر خوب نباش هانی... خوب بودن تو... خوب بودن بیش از حد تو... بد بودن من و بیشتر به معرض نمایش میذاره...

کثیف بودن منو بیشتر به روم میاره... عوضی بودنم و بهم ثابت میکنه... چرا آخه انقدر خوبی؟؟؟ از کجا اومده اینهمه

مهربونی؟؟؟ چرا زندگی کردن با یه گرگ ازت گرگ ساخت؟؟؟

-شاید چون هیچ وقت تو رو به چشم یه گرگ ندیدم...

-مگه جور دیگه ای هم میشه منو دید؟؟؟

-آره...

خواست چیزی بگه ولی پشیمون شد... روشو گرفت تا بره که باراد گفت:

-تبسم و از زندگیم بیرون کردم... دستش برام رو شد... انداختمش دور...

چرخید سمتش...

-متاسفم...

-متاسف نباش... باید خوشحال باشی برام... وجودش سراسر شر بود... رفتنش خیر...

-متاسفم... به خاطر روزایی که از دست دادی...

رفت و دیگه وایستاد تا بشنوه جمله زیر لبی باراد و که با اطمینان میگفت:

-بهرشو به دست میارم...با تو...

از دستشویی اومد بیرون درحالیکه سر گیجه و سردرد شدیدی داشت و چشمام دو دو میزد...این خون دماغ شدنای لعنتی تمومی نداشت...از بعد سیزده بدر تقریباً هر روز یا به روز در میون باهاش درگیر بود و امروز دومین بار بود که دو ساعت تو دستشویی باید خون سر و صورتش و میشست...

از پله ها رفت پایین و داشت میرفت سمت آشپزخونه تا به لیوان آب بخوره که صدای چرخیدن کلید تو قفل و شنید...به خیال اینکه باراد دستی به موهای پخش و پلا شده اش کشید ومنتظر ورودش موند...

ولی به جای باراد اول تبسم و پشت سرش به مرد هیکلی اومدن تو...نگاه هانیه زیاد نتونست تبسم خشمگین با اون ظاهر آشفته رو تجسم کنه...

حتی نتونست به این فکر کنه که بعد از دو روز از بهم خوردن رابطه اش با باراد اینجا چی کار میکنه فقط به خاطر حضور اون مرد غریبه و نامحرم اومد راهشو به سمت پله ها کج کنه...ولی هم ضعف بدنی خودش هم خشمگین بودن بیش از حد تبسم باعث شد که زودتر به پله ها برسه و راهشو سد کنه...

-کجا تشریف میبری؟؟؟بودی حالا؟؟؟

-برو کنار...اصلاً واسه چی و با اجازه کی اومدی تو این خونه؟؟؟

-چیه؟؟؟هوا برت داشته که اینجا مال توئه؟؟؟

نگاهی به کلیدای توی دست تبسم انداخت و گفت:

-اونی که هوا برش داشته من نیستم...

-من هوا برم نداشته...میفهمی بچه جون؟؟؟اینجا خونه منه...مال امروز و دیروز نیست...دو ساله که این خونه و صاحبش تحت اختیار منن...مایملک منن...میفهمی؟؟؟این وسط حضور امثال تو برام مثل رفتن گرد و غبار توی چشمه...با به فوت برطرف میشه...

-متاسفم برات با این طرز فکر...من مثل تو ادعایی ندارم...پس تهدیدی برات حساب نمیشم...برو انرژیو بذار برای چیزایی که علت اصلی کنار گذاشته شدنته...

کف دست تبسم محکم کوبیده شد تخت سینه هانیه...

-اگه توی بزمجه بی خاصیت نمیفتادی درست وسط زندگیم...منم لازم نبود برای از میون برداشتن مزاحما دست به دامن آدمای دور و برم بشم...

نگاه هراسون هانیه میخ مرد قوی هیکلی شده بود که همراه تبسم اومده بود تو...منظورش چی بود؟؟؟چرا باید برای از میون برداشتن هانیه دست به دامن همچین آدمی میشد؟؟؟

صدای تق تق کفشای پاشنه بلند تبسم و که داشت بهش نزدیک میشد شنید و سرش و چرخوند سمتش...

تو چشمای این زنی چیزی به جز شرارت نمیدید... ولی میتونست تشخیص بده که زمنه این شرارت و تو وجودش ایجاد کرده... وگرنه هیچ آدمی از روز اول بد و وقیح نیست...

-زیاد وقت ندارم... فقط در همین حد میگم که بدونی... کار من با تو... با یه رابطه حتی نصفه و نیمه و یه فیلم که بشه مدرک بی آبرویت تمومه... شانس بیاری فقط شلاقشو بخوری حکم سنگسار پیشکشت... بعدش خیلی راحت از میون برداشته میشی و دوباره من می مونم و باراد... ببینم میتونه با زنی که کوس رسواییش تو کل شهر پیچیده زیر یه سقف زندگی کنه... ببینم با رفتنت بازم جرات داره به من چپ نگاه کنه؟؟؟

با شنیدن نقشه ای که تبسم برایش کشیده بود به نفس نفس افتاد... ذهن کثیف این زن تا کجا کار میکرد؟؟؟ نگاهش دوباره چرخید سمت مردی که به احتمال زیاد یه سمت رابطه ای بود که تبسم ازش حرف میزد...

موندن و درگیر شدن با اون آدم مسلماً عاقلانه نبود... پس دوید سمت پله ها که موهاش از پشت اسیر پنجه های تبسم شد...

دردی که تو سرش بود بیشتر و بیشتر شد نفسش و برد... با فشار دست تبسم پرت شد رو زمین و اون مرد بالا سرش وایستاد... هانیه تا بیاد به خودش بجنبه با لگد چند بار محکم کوبوند رو گچ دستش که صدای جیغ پر درد هانیه بلند شد...

نگاهش که به تبسم و گوشی توی دستش که آماده فیلمبرداری بود افتاد به جای فکر کردن یه اینکه دیگه همه چی تموم شده... برای نجات زندگی خودش و بارادم که شده... از فرصتی که مرده داشت کمر بندشو باز میکرد استفاده کرد و از جاش بلند شد و اینبار دوید سمت در ورودی که لاش باز بود...

نمیدونست با چه امیدی با اون سر و وضع راه افتاد تو حیاط و اصلاً کجا قرار بود بره... فقط میدونست تنها راهیه که میشه فاصله شو از این آدمای بیشتر کنه... حتی اون لحظه تو ذهنش بود بره از مردم کوچو خیابون کمک بخواد... بالاخره یکی پیدا میشد که بی آبرو نشدن یه دختر برایش مهم باشه...

میدوید و زیر لب با خدای خودش حرف میزد:

-خدایا... خدا جونم فقط همین یه بار... خدایا التماس میکنم... خدایا تو رو روح سجاد... خدایا فقط یه معجزه... خدایا...

هنوز به در حیاط نرسیده بود که در باز شد و معجزه اش اومد تو...

همینکه خواست یه کم از حضورش خوشحال شه ترسی بی سابقه همه وجودش و پر کرد... یه لحظه از ذهنش رد شد که نکنه بارادم باهاشون هم دسته... اصلاً نکنه نقشه خود باراد باشه که میخوان هانیه رو از سر راهشون بردارن...

بارادم یه بار بهش گفته بود که شانس آورد همچین کاری باهاش نمیکنه... ولی... ولی همین پریشب بود که گفت دیگه تبسمی تو زندگیش نیست...

با قرار گرفتن دست گرم باراد رو صورت یخزده اش سرشو بلند کرد که دید زل زده به پشت سرش...احتمالا این نگاه پر از غضبش تبسم و نشونه گرفته بود...از دیدن چشماش وحشت کرد...یه جفت تيله آبی تو زمينه ای به رنگ خون...ولی همینکه اون چشما به خودش خیره نشده بود آرومش میکرد...
بدون اینکه نگاه از تبسم بگیره غرید:
-برو خونه...

تعلل هانیه رو که دید خیره شد بهش...انقدری عصبانی بود که بار دوم صدای نعره اش بلند شه ولی ترسی که تو چشمای هانیه دید این اجازه رو بهش نداد...هنوز نمیدونست اون عوضیا تو خونه چی کار داشتن میکرد...ولی همینکه هانیه انقدر ترسیده و مجبور به فرار شده یعنی دراز کردن بیش از حد پا از گلیم...
تمام اطمینانی که میتونست برای هانیه ایجاد کنه رو ریخت توی نگاهش و لب زد:
-برو خونه عزیزم...

نمیدونست چقدر موفق بود ولی همینکه هانیه راضی شد بره تو جای شکر داشت...از بغل اون دوتا که رد شد نگاه اون مرد به دنبال هانیه کشیده شد که باراد بلافاصله با چند قدم خودشو بهش رسوند و با ننگه داشت دو طرف صورتش مسیر نگاهش و عوض کرد و انقدر موند تا هانیه بره تو و در و ببنده بعد مشتت که از زمان دیدنشون بسته ننگه داشته بود فرود آورد رو صورت مبهوت مردی که مطمئن بود برای آزار رسوندن به زنش اجیر شده...
مرد همینکه خواست مقابله به مثل کنه باراد ضربه های بعدی رو محکم و محکم تر رو صورتش کوبوند...عصبانیت زورش و چندین برابر کرده بود...
تا اینکه پنجه های لرزون تبسم تو دستش نشست و صداش و شنید:
-باراد بسه...یه بلایی سرش میادا...

با شنیدن صداش تازه یاد حضور افتاد...مرد و با لگدی که با زانو به زیر شکمش کوبوند نقش زمین کرد و بی توجه به بلند شدن نعره اش کشون کشون از خونه انداختش بیرون و در و بست...راه افتاد سمت تبسم...
-تو خونه من چه غلطی میکردی؟؟?
-برات توضیح میدم باراد...یه کم آروم شو...
فریاد زد:

-همین الان بگو زنی که...چرا زن من داشت فرار میکرد از دستتون؟؟?
فریاد باراد تبسم و ترسوند ولی عقب نشینی نکرد...به نظر خودش کارش اشتباه نبود و حتی میخواست باراد در جریان بذاره...چون هنوز داشت که باراد دنبال راهی برای از میون برداشت هانیه اس...
-میخوام این یارو رو بندازم به جونش و بعد ازش فیلم بگیرم...میخوام آبروشو تو این شهر ببرم و حکم سنگسارش و بدم دستش میخوام...
سنگسارش و بدم دستش میخوام...

ببندم و مال و اموات و بالا بکشم تا هم پول ديه جور بشه و هم بتونم از اين زندگي خلاص بشم هم تهش يه چيزي هم به اون بماسه... آره حق داري... بايه هدف اومدم جلو... به خاطر پولت اومدم جلو... ولي بعد از يه مدت... وابسته ات شدم... با امير علي فقط از نقشه اي که قرار بود به انجام برسويم و بعدش از هم جداشيم حرف ميزديم... حتي خونه هامونم از هم جدا بود... خيلي زودتر از اينجا قرار بود همه چيز تموم شه ولي... ولي نشد... چون منه الاغ منه خاک بر سر عاشقت شدم... موندم عين خرتو گل... از اونو راضراي امير و از اينور عذاب وجدان نارو زدن به تو... ميخواستم بهت بگم درد زندگيم چيه... ميخواستم ازت کمک بخوام تا حداقل پول ديه رو بهم قرض بدی... ولي امير علي نداشت... گفت من دوسال رگ غيرتم و نبريدم که هيچي بهم نرسه و آخرش تو طلاق و بگيري و بري با اون پسره به زندگيت برسي... مجبورم کرد بازی روادامه بدم... با اينحال اميد داشتيم که اگه بهت بگم با هم فرار کنيم و از اينجا بريم... ولي با اومدن اون دختر تو زندگيت... وقتي ديدم داري به حالش ترحم ميکنی... فهميدم اگه دير بجنبم هم تو رو از دست ميدم هم نقشه اي که دوسال براي تحققش صبر کردم به باد ميره...

تاسفي که تو کل زمان حرف زدن تبسم تو نگاهش بود نه تنها باشنيدن حرفاش از بين نرفت... بلکه بيشتريم شد... اين زن از همون اول اشتباه کرده بود و حالا ميخواست با اين حرفا خودش و قانع کنه که اشتباهش درست بوده و حق داشته که انجامشون بده...

حق بده بهم... حق بده که تاهمين الانم نتونم باور کنم که همه چيز تموم شده... مني که خيال ميکردم که ديگه تورو تا آخر عمرم تو چنگم دارم... مني که اميد بسته بودم به رها شدن از اين زندگي نکبتي... آخرين اميدم بي آبرويي اين دختره و رفتنش از زندگيت بود... شايد با اين کار سندپست فطريم و بادست خودم امضا کردم... ولي... مي ارزه به داشتن تو... کف دستشو محکم کشيد روضورتش... اون لحظه تبسم بيشتري از اينکه در نظرش منفور باشه قابل ترحم شده بود... ولي خودش کاري کرد که نشه بهش ترحم کرد...

باورت نميکنم تبسم... ديگه باورت نميکنم... حتي اگه اين عشقي که ازش دم ميزني هم راست باشه... به نظرم وقتي بايه نقشه و وقتي با اومدن پای پول وسط ماجرا به راحتی کنار گذاشته ميشه دوزارم نمي ارزه... پس ادعای عاشقي نکن... ما هر دو خطاکار اين بازی بوديم... تشخيص کم و زيادش دست من نيست... ولي حتم دارم يه جوري بايد هر دو مون تاوان اين رابطه اشتباه و پس بديم... شايد تاوان اشتباه تو... زندگي با همون آدميه که تو رو دودستي هل داد وسط منجلا ب... شايد بالاخره يه روزي بفهمي که با يه کله پر باد چي به سر زندگيت آوردی و گره اي که شايد ميشد با دست بازش کرد... انقدر کشيدی که ديگه حتي با دندونم نشه کاري از پيش برد...

پس تاوان اشتباه تو اين وسط چي ميشه ???

تاوان اشتباه من اون توه... ديدن ترسي که هنوز بانگاه کردن بهم توي چشماش ميشينه... ياد آوري روزاي عذاب آوري که براش ساختم... انقدری شکنجه ام ميکنه که بشه برام تاوان... من روزي صدمبار مي ميرم تبسم... مي فهمي ???

نفس عمیقی کشید... باید این دندون لق و از ریشه میکند... باید این بازی دیگه همینجا تموم میشد... فقط به خاطر آسایش اون دختر...

-یه بار بهت گفتم دیگه نمیخوام ببینمت... ولی تو باز بایه نقشه دیگه اومدی و خراب شدی رو سر زن و زندگیم... به حرمت همه اون روزای خوبی که فکر میکردیم عاشق همیم اینبارم کاری بهت ندارم... ولی اینوبهت میگم تا همیشه آویزه گوشت بمونه... انقدر اون دختری که باتن لرزون فرستادمش تو خونه برام عزیزه و انقدر دوستش دارم... انقدر شرمنده ام به خاطر اذیت و آزارایی که بهش رسوندم... که حاضرم برای رد کردن بدخواه و مزاحمای دوروبرش حتی دستم به خونم آلوده بشه... پس حواست و جمع کن تبسم... چه باهانیه چه بی هانیه... چه اون دختر یه شانس دیگه برای زندگی و جبران گذشته به من بده چه نده... تو دیگه جایی تو قلب و زندگی من نداری... پس بهتره همه چیز همین جاو همین لحظه تموم بشه... به نفع خودته...

خیره شد تو چشماش تابینه اون ناامیدی ای رو که میخواست بهش القا کنه و بامات شدن نگاه تبسم فهمید که موفق شده...

نفهمید چقدر اونجا و ایستاده ولی به خودش که اومدید وسط حیاط خالی و ایستاده و زل زده به در بسته حیاط... اصلاً نفهمید کی تبسم رفت...

دستی به صورتش کشید و راه افتاد سمت خونه ولی به محض باز کردن در هانیه رو دید که حاضر و آماده بایه ساک توی دستش جلوی دره... بارادو که دید نگاهش و دزدید و خواست از کنارش رد شه که بارادسد راهش شد...

-کجا؟؟؟

جوابی از هانیه نگرفت... نگاهش میخ دکمه های پیرهن باراد بود...

-میگم کجاداری میری؟؟؟

-میرم... خونه پدرخونده ام...

-واسه چی؟؟؟

بالاخره نگاهش بالا اومد... میفهمید حرفایی که میزد حرفای دلش نیست ولی نمیدونست چرا به زبانش میاورد...

-من آدمش نیستم باراد... من نمیتونم سدره دونفری بشم که انگار تقدیرشون باهم بودنه... تا الآن موندم چون جایی نداشتم برم... چون فکر میکردم بودنم تو این خونه تهدیدی نیست براتون... ولی الآن... نمیتونم دیگه این وضع و تحمل کنم... از خونه رونده بشم و آواره بهتر از اینه که آه و نفرین به آدم تا آخر عمر روزندگیم سایه بندازه...

-کی این مزخرفات و تو گوشت فرو کرده؟؟؟ اون زنی که تبسم؟؟؟

نگاه هانیه بهت زده شد... این بود اون عشقی که باراد ازش دم میزد؟؟؟ تبدیل شد به زنی که؟؟؟

-خودم فهمیدم...

-بیخود فهمیدی...دیگه همچین چیزی نیست...

ولی هانیه حس کرد باراد برای همون قضیه عذاب وجدانشه که این حرف و میزنه و نمیخواد بیشتر از این دل هانیه رو بشکنه...

-باراد برو کنار...میخوام برم...

-هانیه اعصاب من داغونه توداغون ترش نکن برو بالا بذاریه ذره آروم شم بعد باهم حرف میزنیم...

-حرفی نمونده...من دیگه باید برم...

نفسشو باحرص فوت کرد...وقتی لجبازیش گل میکرد دیگه خداروبنده نبود...تجربه این لجبازی کردنش و داشت همون شبی که از ترس باراد رفت بیرون و گیر اون حرومزاده افتاد...ولی باراددیگه اون بارادی نبود که ول کن هانیه بشه...

بافکری که به ذهنش رسید کیف هانیه رو از روی شونه اش برداشت وکلیداشو از توش درآورد...در ورودی و قفل کرد و همونطور که از کنارش رد میشد باخونسردی گفت:

-حالا هر جادوست داری بری برو...

نگاه گیجشو از در قفل شده به بارادی که داشت با آرامش از پله ها میرفت بالادوخت...بانهایت خودخواهش و غرور اعتراض نسبت به رفتن هانیه رو نشون داده بود...

هانیه بادر موندگی همونجا رو زمین نشست...ضعف و دردو سرگیجه ای که از قبل اومدن تبسم به جونش افتاده بود باین کشمشکا بیشترم شده بود و توسرش نبض شدیدی افتاده بود...خودشم نمیفهمید چشه...نمیفهمید علت این تار شدن دیدش...سکندری خوردنای گاه و بیگاهش...زل زدنای ممتدش به یه نقطه...خون دماغ شدنش...حالت تهوع و خستگی و کسل بودنش که جدیداً خیلی بیشتر از قبل شده چیه...ولی خودش تقریباً تشخیص داده بودبه خاطر فشارهای روحی و عصبی این مدته...و البته امیدوار بود که اینطور باشه...

بادردی که تو دستش پیچید نگاهشو انداخت به گچی که زیر لگدای اون غول بیابونی کاملاً شکسته بود و بدجوری داشت به دستش فشار میاورد...

این درد دیگه چیزی نبود که بشه در برابرش ساکت موند و تحملش کرد...باید میرفت آویزون باراد میشد...نمیدونست الآن تو شرایطی هست که بشه بهش نزدیک شدیانه...ولی چاره ای نداشت...

چند ضربه به در اتاقش زد و صدای نسبتاً بلندش از جا پروندش:

-دیگه چی...؟؟؟

-پیام تو؟؟؟

نفسی که باراد کشید انقدر عمیق و بلند بود که صداش به گوش هانیه رسید...

-پیا...

رفت توو خیره شد به باراد که وسط اتاق با کلافگی و ایستاده بود و باچشمای منتظر زل زد بهش... خودشم نفهمید یه لحظه چی شد... انگار ذهنش قفل کرد... انگار اصلاً یادش رفت واسه چی اومده تو این اتاق واز همه اینا بدتر حتی نمیتونست زبونش و برای گفتن حرفی به حرکت دربیاره...

مات و مبهوت از اینهمه کند بودن خودش صدای بارادوشنید:

-خوابت برد؟؟؟

چند ثانیه طول کشید تا به حالت نرمال برگرده... چند بار پلک زد و نفس عمیقی کشید و گفت:

-کلید... ک... کلیدارو... ب... بده... باید برم بیرون...

نگاه باراد به آنی طوفانی شد و هانیه از ترس شنیدن یه داد دیگه سریع دست گچ گرفته شده اش و آورد بالا و گفت:

-نمیرم خونه ملکی... دست... دستم خیلی درد میکنه... گچش شکسته...

باراد با دیدن شکاف عمیق روی گچ دست هانیه مبهوت رفت سمتش و دستشو با دست خودش نگه داشت... نگاه نگران و حیرت زده اش و دوخت به چشمای هانیه که نمیدونست چرا انقدر داره دو دو میزنه...

-پس چرا زودتر نگفتی؟؟؟

حیرتش بیشتر شد... هانیه انگار اصلاً صداشو نشنید و نگاهش همونطور که به رو به رو بود باقی موند و مردمک چشمش میلرزید...

دستی تو مسیر دیدش تکون داد تا به خودش اومد و خیره شد به باراد...

-چی گفتی؟؟؟

-چرا هی خوابت میبره؟؟؟ میگم چرا زودتر نگفتی؟؟؟

-خب... حواس... حواسم نبود... الان یهو درد گرفت دیدمش...

باراد چونه هانیه رو با دست نگه داشت و عمیق به چشمش خیره شد...

-خیلی اذیتت کردن؟؟؟

هانیه سرشوبه نشونه نه تکون داد و گفت:

-زود از دستتون در رفتم... بعدشم که تو اومدی...

-معذرت میخوام که به خاطر من...

-اشکالی نداره...

ولی باراد با خودش فکر کرد که کاش در نظرش اشکال داشت... کاش نمیبخشیدش تا میتونست از این طریق یه کم خودش و آزار بده... نگاهش و گرفت و همونطور که کتشو از رو تخت برمیداشت گفت:-بریم درموناگاه...

ازین تمام اتفاقات بدوتلخ اون روز تنها اتفاق خوب بازکردن گچ دست هانیه بود که دیگه داشت براش آزاردهنده میشد... و شاید چیزی که حتی بیشتر از باز کردن گچ دستش براش لذت بخش بود چسبیدن لبای گرم بارادبه پشت دست آزاد شده از بندش بود که هانیه شیدا روشیداتر کرد..

سه روز گذشته بود و این سه روز فرصت خوبی بود برای باراد که یه کم آروم شه تا بتونه راحت تر فکر کنه و تصمیم بگیره... هرچند تصمیم و خیلی وقت پیش گرفته بود و الآن فقط باید عملیش میکرد و تو این چند روز داشت حرفاشو سبک سنگین میکرد...

بارادی که روز خواستگاری با اونهمه صراحت و بدون هیچ رودرواسی همه حرفاشو کوبونده بود تو سر هانیه... حالا حتی نمیدونست باید با چه رویی توچشماش نگاه کنه... ولی انقدر به خواستنش اطمینان داشت... انقدر بودن هانیه رو میخواست که حتی حاضر بود به پاش بیفته برای اینکه باراد و بیخشه..

درو باز کرد و رفت تو... سوت و کوری خونه اولین انرژی منفی و به سمتش پرتاب کرد اگه هانیه رو مثل همیشه موقع آشپزی میدید میرفت و همینطور که مشغول تماشا کردنش میشد حرفاشم میزد... ولی هانیه اصلاً پایین نبود... راه افتاد سمت اتاقش... امروز هرطور شده بود باید حرف میزد دیگه تحمل این حرفایی که چندماه تو دلشون نگه داشته بود تا زمانش برسه براش سخت بود و باید با هر زور و ضربی که بود میریختشون بیرون... چند تقه به در زد... نه جوابی گرفت نه اصلاً منتظر گرفتن جواب شد... در و باز کرد و رفت تو... ولی از دیدن صحنه رو به روش همونجا تو چهارچوب در گیر کرد...

هانیه نشسته بود رو تختش و زانوهاش و بغل کرده بود... نگاه یخ زده و بی روحش مات فضای رو به روش بود یه جوری زل زده بود که انگار داره به چیز خاصی نگاه میکنه ولی باراد که مسیر نگاهش و دنبال کرد رسید به دیوار... حتی متوجه حضور بارادم نشد... نه پلک میزد نه مسیر نگاهش و تغییر میداد... عین یه مجسمه همونجا خشکش زده بود...

باراد بهش نزدیک تر شد... اگه صدای نفساش و نمیشنید مطمئناً شک میکرد که بلایی سرش اومده باشه... کنارش رو تخت نشست و مات صورتش شد... گریه نمیکرد ولی چشمای سرخ و رد جا مونده از اشک روی صورتش به باراد ثابت کرد که ساعت ها نشسته به گریه... ولی آخه واسه چی؟؟؟

هانیه ای که حتی بدترین شکنجه های بارادم تونسته بود اشکشو دربیاره حالا در نبود باراد چه اتفاقی افتاده بود که به این حال و روز انداخته بودتش...

-هانیه؟؟؟ هانیه جان؟؟؟

دیگه کم کم داشت میترسید... یعنی صداشو نمیشنید یا میشنید و ترجیح میداد عکس العمل نشون نده؟؟؟ دستشو گذاشت رو شونه اش و تکونش داد:

-هانیه میشنوی صدای منو؟؟؟هانیه—————ه؟؟؟

بالاخره با بلند شدن صدای باراد هانیه با یه لرزش آنی به خودش اومد و بعد از چند تا پلک نگاه گنگش و به باراد دوخت...

-هانیه یه چیزی بگو...چرا ماتت برده؟؟؟

اخمی بین ابروهای هانیه نشست و خیره به صورت باراد چشماشو ریز کرد...انگار که میخواست صورت بارادو واضح تر ببینه و بعد از چند ثانیه بالاخره باچند بارمحکم باز و بستن چشماش نگاه غمزده اش و گرفت وزیر لب گفت:
-سلام...

نفسشو به طور محسوسی بیرون داد...انگار همین شنیدن صداش کافی بود تا بفهمه که خوبه حالش...

-چت شده بود هانی؟؟؟چرا دو ساعته زل زدی به دیوار؟؟؟

-من؟؟؟

-آره...چند بار صدات کردم...تکونت دادم تا متوجه اومدم شدی...

هانیه که اصلاً درکی از حرفای باراد نداشت با بی تفاوتی گفت:

-اصلاً حواسم نبود...

بعد همونطور که از جاش بلند میشد گفت:

-برم ناهارت و گرم کنم...

ولی باراد نداشت و مچ دستشو گرفت و پاشد رو به روش و ایستاد...

-چی شده هانیه؟؟؟

نگاه هانیه بالا نمیومد و جایی بین دکمه های پیرهن باراد در گردش بود...انگار میترسید باراد از تو نگاهش حال بدش و درک کنه...

-چی چی شده؟؟؟

-یعنی الان میخوای انکار کنی که چندساعت نشستی به گریه؟؟؟برفرضم که انکار کنی...به نظرت من میتونم

باور کنم؟؟؟

نگاه غمگین آمیخته با تعجبش و آورد بالا و خیره چشمای نگران باراد شد...این نگرانی و این توجه باراد چیزی نبود که بتونه به راحتی ازش بگذره و از بودنش خوشحال نشه...ولی اون روز هیچ چیزی نمیتونست به وجدیارتش...

باراد که دیگه طاقت دیدن این غم توی چشماش و نداشت با شرمندگی گفت:

-میدونم انقدر محرم نیستم برات که بخوای حرفای دلتو...

-امروز سالگرد سجاده...

زبون بند اومده باراد ازاین اعتراف یهویی هانیه با دیدن دو قطره اشکی که در برابر چشمای حیرت زده رو صورتش سرازیر شدیشتتر بنداومد...

سجاد... باراد فقط اسمشو میدونست... ولی حاضر بود قسم بخوره انقدر محترم هست و انقدر جاش توی قلبی هانیه محکمه که یادآوری مرگش باعث شده دختر همیشه آروم رو به روش انقدر بهم ریخته بشه... نشستن سرهانیه روسینه باراد فقط محض آروم کردن اون نبود... خودشم دیگه طاقت دیدن اون چشمای خیس و اون چونه ارزون و نداشت... یه دستشو گذاشت پشت گردنش اونیکی و روی کمرش بالا و پایین کرد... -متاسفم هانیه... خدا رحمتش کنه... میدونم خیلی سخته یادآوری ویش ولی... دیگه رفته... چرا خودت و انقدر اذیت میکنی؟؟؟

-دس... دست... خودم نیست...

هق هق هانیه که تو سینه باراد بالاوپایین میشد دلش و هزارتیکه کرد... نه... دیگه نمیداشت چیزی باعث اذیتش بشه... چه مسببش خودش باشه چه نباشه... از حالا به بعد وظیفه باراد فقط جبران روزای سخت گذشته هانیه بود... شونه هاش و گرفت و از خودش جداش کرد... خیره صورتش شد و همونطور که اشکاشو پاک میکرد گفت: -برو یه آب به صورتت بزن و لباساتم بپوش... میبرمت پیشش... گریه هانیه قطع شد و مات صورت باراد شد تا بفهمه چقدر جدیه... -راست... میگی؟؟؟

-معلومه که راست میگم...

هانیه لبخند غمگینی زد و گفت:

-هرسال با مامان اینا میرفتم... ولی امسال... خب... یه کم میترسم تنهایی برم بهشت زهرا... اخمی رو صورت باراد نشست...

-یعنی اگه من پیشنهادشو نمیدادم خودت نمیخواستی هیچی بگی نه؟؟؟

-گفتم شاید مزاحم کارت بشم...

سر باراد به طرفین تکون خورد و زمزمه کرد:

-بعضی وقتا درک کردن رفتارت خیلی سخت میشه هانیه...

توی راه بودن ولی هنوز تو اتوبان نیفتاده بودن که هانیه آروم گفت:

-بی زحمت کنار یه نونوایی نگه میداری؟؟؟

-نونوایی واسه چی؟؟؟

-میخوام واسه سجاد خیرات بدم... پول میدم بهشون به همون اندازه نون صلواتی میدن...

باراد با ابروهای بالا رفته پرسید:

-حالا مطمئنی صلواتش و میفرستن؟؟؟

-یکی دو نفرم بفرستن ثوابش میرسه بهش...

باراد دیگه چیزی نگفت ولی نتونست چشم ببنده رو اینهمه مهربونی و خوشبینی و قلب پاک هانیه...

-خوبه که همچین طرز فکری داری...ماشین و جلوی یه نونوایی نگه داشت و گفت:

-بشین من میرم...

ولی هانیه نداشت و با همون صدای گرفته شده از گریه اش گفت:

-نه...میخوام با پول خودم براش خیرات کنم...

باراد و با اون نگاه مبهوتش تو ماشین جا گذاشت و پیاده شد رفت سمت نونوایی...یه تراول پنجاهی گذاشت رو

پیشخون و گفت:

-بی زحمت این مقدار نون صلواتی بدید...فقط خواهشا بگید یه صلوات بفرستن...

-چشم خانوم خیالتون راحت...

هنوز برنگشته بود تا بره بیرون که یه حجم بزرگی پشت سرش قرار گرفت و راه چرخیدنش و مسدود کرد...خیلی زود

عطر باراد تو مشامش پیچید و دست باراد و رو پهلوش حس کرد...

ولی همینکه خواست پیرسه واسه چی اومد باراد یه تراول پنجاهی دیگه هم گذاشت کنار پول هانیه و گفت:

-بیزحمت دو برابرش کن...

نونوا نگاهی به تراولا انداخت و گفت:

-خوش به حال مشتریا...چشم داداش...

هانیه چرخید تا اعتراض کنه ولی نگاهش تو چشمای خونسرد و حق به جانب باراد قفل شد...سرشو به طرفین به معنای

چیه تکون داد و گفت:

-شما مشکلی داری که من بخوام برای برادر خانومم خیرات بدم؟؟؟

هانیه از شنیدن کلمه خوش آهنگ خانومم از زبون باراد به وجد اومده بود ولی حالش طوری نبود که بتونه ابراز

احساساتش و نشون بده...

ولی از ذوق همین کلمه تا خود بهشت زهرا یه کلمه هم حرف نزد و بارادم این سکوت و میذاشت پای ناراحتیش به

خاطر سالگرد برادر ناتنش...در حالیکه نمیدونست با همین کلمه چه تلاطمی تو دریای آروم وجود هانیه ایجاد کرده

بود...

با آدرسی که هانیه داد کنارقطعه سجاد ماشین و نگه داشت که هانیه باصدایی که حالا بیشتر داشت میلرزید گفت:

-تو ماشینت... آب داری؟؟؟

باراد همونطور که پیاده میشد گفت:

-الآن میارم...

از صندوق عقب یه گالن آب گرفت طرف هانیه... هانیه گرفتش و خواست ببرتش که باراد دستشو از رو گالن ول نکرد

که باعث شد هانیه برگردنه طرفش...

نگاه آشفته باراد بین چشمای سرخ هانیه چپ و راست میشد...

-زیاد گریه نکن باشه؟؟؟

چشمای هانیه که پر سوال شد باراد ادامه داد:

-وقتی گریه میکنی... حس میکنم یه فاجعه اتفاق افتاده... چون هیچ وقت به خاطر چیزای الکی اشک نمیریزی...

هانیه لبخندی به آشفته‌گی و این حواس جمع باراد زد و باینکه نمیتونست قولی از این بابت بهش بده سرشو به تایید

تکون داد...

-می مونم تایبای... عجله هم نکن... هرچقدر خواستی می تونی بمونی...

-ممنون... ت... توماشین بمون... آفتاب اذیتت نکنه...

رفت و باراد و باحس چندین و چند برابر شده خواستن هانیه تنها گذاشت... آگه این ماجرا پیش نمیومد این حجم

سنگین حرفاش که راه نفسش وبسته بود از میان برداشته میشد... ولی انگار فعلاً باید صبر میکرد تا هانیه از لحاظ روحی

به شرایط نرمال برسه...

-سلام داداش سجاد... خوبی؟؟؟ میبینی خواهر بی معرفتتو؟؟؟ یادم نیست اصلاً آخرین باری که اومدم پیشت کی

بوده... ولی... حاضرم قسم بخورم... که روزی نبوده به فکرت نباشم... روزی نبوده... جای خالیتوتوی زندگیم حس

نکنم... روزی نبوده حسرت نخورم که چرا... چرا اونروز لعنتی نذاشتم بیای دنبالم که بعدش نری تو جاده سراغ کارای

آقاجونت و تصادف نکنی... سجاد... میدونی غم ازدست دادنت نابودم کرد؟؟؟ میدونی آخرین امیدم واسه خوشبختی رو

ازم گرفت؟؟؟ میدونی شب و روزم یکی شد؟؟؟ خوش به حالت که یه بارچشماتو بستنی و تموم... من بارفتنت هر روز و

هر ساعت دارم می میرم ولی دوباره زنده میشم... کاش... کاش منم مثل تو این شانس وداشته باشم که وسط این

بدبختیام... یه بارواسه همیشه چشمامو ببندم... پیام پیشت... اینجاکه نذاشتن از زندگی با هم لذت ببریم... شاید اونور اجازه

بدن یه خواهر و برادر بی دغدغه و ترس از حرف اطرافیان با همدیگه باشن...

یه دستشو روسنگ قبرخیس کشید و یه دستشو روی صورت خیسش...

-نمیدونم داری ازاون بالا منو میبینی یا نه... ولی... خداکنه نبینیم... چون میدونم هیچ وقت طاقت اذیت شدن خواهر

کوچولو تو نداشتی... میدونم هیچوقت نخواستی که اشک بریزم... خودت بهم یاد دادی که اشکام و واسه هرچیزی حروم

نکنم... کجایی سجاده؟؟؟ کجایی بینی که خواهر کوچولوت به جایی رسیده که اگه بودی مطمئنم خودت اصرار میکردی گریه کنم تا این بار سنگین توی سینه ام برداشته شه و بتونم نفس بکشم...
دلش نمیخواست انقدر گلگی کنه... ولی پر بود کاسه صبرش و باید یه کم خالیش میکرد...
-سجاده نیومد اون روزی که همیشه وعده اشو بهم میدادی... روزی که خنده هام از ته دل بشه... روزی که حسرت گذشته رودیگه نخورم... روزی که غرق خوشی های زندگیم بشم... پس کی قراره این روز بیادسجاده؟؟؟
یهو بایه حالت عصبی کف دوتادستاشو گذاشت رو قبر و خیره به نوشته های روش انگار که داره به چشمای سجاده نگاه میکنه زار زد:

-پس کی میرسه اون روز؟؟؟ تاکی صبر کنم؟؟؟ تاکی زجر بکشم؟؟؟ تاکی درد بکشم؟؟؟ رفتی که خودتو راحت کنی آره؟؟؟ رفتی چون طاقت دیدن عذاب منونداشتی؟؟؟ رفتی که من تنها بمونم اینجا وسط این آدمایی که میخوان ذره ذره روحم و از توی بدنم بیرون بکشم؟؟؟ سجاده دیگه پاهام تحمل وزن خودمم نداره چه برسه به این بار غمی که رو دوشمه... بار غمی که از همون اول رو دوشم بود و تو همیشه بادستات سبکش میکردی... ولی وقتی رفتی سنگینیش هزار برابر شد... میفهمی؟؟؟ میفهمی رفتنت بامن چی کار کرد؟؟؟
با قرار گرفتن یه جفت پا توی مسیر دیدش حرفاشو قطع کرد... همونطور که نفس نفس میزد سرشو بالا برد و نگاهش و دوخت به چشمای پراز نگرانی باراد...
باراد بادیدن هانیه ماتش برد... چشماش سرخ بود و صورتش خیس از اشک... تن و بدنش میلرزید و از بس زار زده بود به نفس نفس افتاده بود... اگه میدونست با آوردن هانیه به اینجا قراره همچین بلایی سرش بیاد هیچوقت این کارو نمیکرد...

کنارش رو پهاش نشست و با همون بهت زمزمه کرد:

-هانیه؟؟؟

هانیه ولی تویه دنیای دیگه بود... تو اون چند دقیقه کاملاً از هانیه ای که باراد میشناخت فاصله گرفته بود و شده بود یه آدم دیگه... دست باراد که به سمتش دراز شد خودش و کشید عقب و غرید:
-واسه چی اومدی؟؟؟

خیره شد تو چشمای مبهوت باراد و با صدای بلندتری گفت:

-اومدی اینجا که نفرینش کنی؟؟؟ آره... حق داری... تنها کسی که باید نفرین کنی همینه... اگه بود دیگه من تو زندگیت جایی نداشتم... نمیشدم ملکه عذابت... اگه بودنمیداشت باباش منو به زور به عقد تویی دربیاره که دوستم نداشتی... که همون روز اول اقرار کردی عاشق یکی دیگه ای... آره نفرینش کن... چون اینه اون کسی که زندگیت و بهم ریخت و باعث شد از عشقت جدا شی... باعث شد من هفت ماه تو لجنزار دست و پابزنم... خودش رفت و راحت شد... منو پرت کرد تو باتلاق...

تو اتاق اورژانس بیمارستان بودن و نگاه پر از تشویش باراد از صورت بی رنگ و روی هانیه و صورت دکتری که داشت معاینه اش میکرد جدا نمیشد... هانیه بیدار بود ولی خیلی بی حال بود و دردش بعد از زدن مسکن یه کم آرام شد...
 دکتر بعد از پرسیدن چندتا سوال درباره سرگیجه و حالت تهوع و خونریزی بینی و احساس کرختی دست و پا از هانیه که در برابر نگاه گنگ باراد اقرار کرد همه رو تو این مدت تجربه کرده... رو به باراد گفت:
 -خب مشکلی نیست... سرمش که تموم شد میتونید برید...

همینکه باراد خواست یه کم امیدوار بشه به اینکه هیچ چیز غیر عادی و بدی نبوده با نگاه خیره دکتر مواجه شد که حین بیرون رفتن از اتاقش به باراد دور از چشم هانیه اشاره کرد بره پیشش...
 باراد سری به تایید تکون داد و اول رفت کنار تخت هانیه... یه کم محو صورت مهتابیش شد و دستی روش کشید که لای چشمای بی حال هانیه باز شد...

-دردت کمتره؟؟؟

چشماشو به نشونه تایید رو هم قرار داد که باراد گفت:

-یه کم استراحت کن تا سرمت تموم شه... من یه لحظه میرم بیرون و برمیگردم باشه؟؟؟
 از تخت که فاصله گرفت صدای ضعیف هانیه بلند شد...

-باراد؟؟؟

قلبش تو سینه میکوبید و اون لحظه نمیدونست دلیلش دقیقاً چیه... نگرانی برای هانیه و حرفایی که دکتر حالا میخواست بهش بزنه... یا این صدای دلنشین که با همه ضعیف بودنش حس زندگی میداد به باراد؟؟؟
 -جانم؟؟؟

-بابت... اون حرفایی که زدم...

با لبخند حرفش و قطع کرد...

-بعداً درباره اش حرف میزنیم خب؟؟؟ الان فقط استراحت کن که زود خوب شی...

با قرار گرفتن چشمای هانیه روی هم از اتاق رفت بیرون...

تو خواب و بیداری بود که حس کرد یکی داره صداش میکنه... ولی صدا براش آشنا نبود... شایدم بود... خوب که دقت کرد دید صدای باراده... ولی... ولی چرا انقدر گرفته اس؟؟؟
 لای چشماشو باز کرد که دید بالا سرش وایستاده و به محض باز شدن چشمای هانیه رنگ نگاهش عوض شد و لبخند رو لبش نشست...

-سرمت و تموم شد... ولی اگه فکر میکنی هنوز درد داری میخوای برم به دکتر بگم که بستری...

انقدر از بستری شدن تو بیمارستان خاطره بدی داشت که سریع نیم خیز شد و گفت:

-نه نه...خوبم...خیلی بهتر شدم...بریم دیگه...

بارادکمکش کرد که از تخت پایین بیاد و این درحالی بود که هانیه کاملاً میتونست لرزش دستای باراد و موقعی که

داشت زیربازوشو میگرفت تشخیص بده...

خیره صورت باراد شد تابلکه از نگاهش تشخیص بده چی شده که انقدر گرفته و پریشون به نظر میاد...بارادنگاهش و

که دید سرش وبه معنی چیه تکون دادولی هانیه زبونش برای پرسیدن سوالی که تو سرش بود یاریش نکرد...

بالاخره توی ماشین صبرش لبریز شد و قبل از اینکه باراد حرکت کنه آرام گفت:

-چراچشمات انقدر قرمزه؟؟؟

باراد با اخمی ناشی از تعجب نگاهی به خودش توی آینه ماشین انداخت و همونطور که با انگشت چشماشو میمالید

گفت:

-چیزی نیست دیشب خوب خوابیدم حتماً مال اوئه...

هانیه سرشو به پشتی صندلی تکیه داد و دیگه نگفت که پس چرا چند ساعت پیش قرمز نبود و تازه یاد بی خوابی

دیشب افتاده؟؟؟

مهم بود براش که بدونه ولی بی حالیش مزید بر علت شد که ساکت بمونه و چیزی نگه...اثرمسکنا هنوز تو بدنش بود و

یه سستی و آرامش خاصی داشت که دلش میخواست تا ابد بخوابه...

ولی باراد به آرامش هانیه بود...خودش و داشت کنترل میکرد که نعره پر از حرصش شیشه های ماشین و نلرزونه...تمام

عصبانیتش وداشت سر فرمونی که توی مشتش و دندونایی که توی دهن فشرده میشدن درمیآورد...حرفای دکترهنوز

تو گوشش بود...حرفایی که میتونست سندمرگش و امضا کنه...حرفایی درعرض چند دقیقه به نابودی کشوندش...

حرفایی که شک نداشت حالا حالاها آرامش شب و روزش وازش میگرفت...

(-چیزی شده آقای دکتر؟؟؟)

-نمیتونم قطعی چیزی بگم...ام آر آی برای خانومتون مینویسم که خیلی زود انجامش بدیدو بیاریدکه بینم...

-خب الان درحال حاضر تشخیصتون چیه؟؟؟

-بینید تاوقتی جواب ام آر آی و بینم مطمئن نمیشم...ولی فقط برای اینکه بدونید چقدر این آزمایش حیاطیه و چقدر

باید عجله کنید و مراقب باشید میگم...طبیعتاً یه چیز غیر عادی اون تو هست که باعث این سردردا و علائمی میشه که

خانومتون گفتن همشون ودارن...وگرنه اگه طبیعی بود خب همه ما این حالتا رو داشتیم...ولی جواب آزمایش مشخص

میکنه که تو چه مرحله ایه و چقدر وقت هست برای درمانش...

-آقا دکتر...میشه یه کم واضح ترحرف بزنیند...خب این چیزی که میگید غیر عادیه چیه؟؟؟

-ببینید مسلماً نه من دوست دارم بایه پیش بینی غلط شما رو دلواپس و نگران کنم و نه شما...پس بهتره صبر کنیم
تاجواب ام آر آی بیاد و بعد تشخیص بدیم وضعیت خانومتون و...این کارت منه...تا عصر بیمارستانم بعدش میرم
مطب...فقط آزمایش و خیلی زود به دستم برسونید...)

دستی به صورتش کشید و نیم نگاهی به هانیه که چشماشو بسته بود انداخت...تو ذهنش غوغاس...ولی فقط چند تا کلمه
اس که پررنگ تر از بقیه افکارشه...اگه...کاش...خداکنه...

قرار بود امروز باهاش حرف بزنه ولی حالا...تمام حرفایی که تو این چند روز توی ذهنش چیده بود تا بهش بگه با این
اتفاقات و بعد از مکالمه اش با دکتر دود شد رفت هوا...

الآن فقط و فقط یه چیز توی ذهنش بود...اون آزمایشی که جوابش میتونست یا نوید زندگی برایش باشه یا مرگ...ولی با
همه اینا میدونست که هانیه نباید متوجه این حال خرابش بشه...سخت بود ولی باید ظاهرش و حفظ میکرد...به قول
دکتر اول باید میفهمید که چقدر امید هست به بهبودیش بعد عزادار روزها از دست رفته زندگیشون بشه...

با توقف ماشین جلوی یه رستوران هانیه چشماشو باز کرد...نگاهی به دور و برش انداخت باراد کنار یه رستوران
ایتالیایی نگه داشته بود...

-اینجا چرا اومدی؟؟؟

-بریم یه چیز بخوریم دیگه...

-خب میرفتیم خونه من خودم...

نگاه سرزنش گر باراد و که دید دیگه چیزی نگفت و پیاده شد...حقیقتاً خودشم حس و حال آشپزی کردن نداشت و
ممنون بود از باراد که درکش کرد...باهم رفتن توی رستوران...که فضای خیلی مدرن و شیکی داشت...

هانیه خجالت میکشید که با اون لباسی سرتا پا مشکی که سر قبر سجاد حسابی خاکی شده بود بین اون آدمای خوش
لباس و تروتمیز باشه...

باراد که دستشو گرفت که با خودش بیره سر جاش وایستاد که به دنبالش بارادم چرخید سمتش...نگاه پر از استرسش
و دوخت به نگاه سوالی باراد و پچ پچ کرد:

-حالا نمیشد میرفتیم یه جای دیگه؟؟؟یه امروز من این شکلی لباس پوشیدما...

باراد با تعجب نگاهی به سرتا پای هانیه انداخت و گفت:

-چشه مگه لباست؟؟؟

-خب...دربرابر بقیه...

با کشیده شدن دستش و افتادن تو بغل باراد حرفش نصفه موند و همونطور که تو آغوش باراد قدم برمیداشت صداسش و
دم گوشش شنید:

-اگه نظر من و قبول داری و برات مهمه که چی فکر میکنم باید بگم که تو باوقارترین و شیک ترین دختری هستی که تو عمرم دیدم...

صندلی یکی از میزها رو کشید عقب واسه هانیه و خودشم به جای رو به روش کنارش نشست...منو رو داد دست هانیه و منتظر موند تا انتخاب کنه و خودشم خیره به در و دیوار رستوران داشت فکر میکرد که چه جوری باید هانیه رو ببره برای ام آر آی ولی جوری رفتار کنه که نترسه و فکر نکنه اتفاق ناگواری افتاده...در حالیکه...خودشم هنوز مطمئن نبود...

باومدن گارسون تازه فهمید که چند دقیقه اس که هانیه داره منو رو میخونه و هیچ عکس العملی نشون نداده...خیره شد به نیم رخش که بدون پلک زدن به صفحه منو داشت نگاه میکرد...آروم صداش کرد ولی بازم جوابی نگرفت... مسیرنگاهش و که دنبال کرد رسید به اسم یه غذا...کانلونی...همون غذایی که یه بار ازش خواسته بود درست کنه و بعدش اون بلا روسرش آورد...

درحالیکه داشت ازدرون آتیش میگرفت به خودش مسلط شد و شونه های هانیه روتکون داد و دوباره صداش کرد که هانیه با یه لرزه خودش اومد...نگاهش و از منوگرفت و به باراد خیره شد...نگاه هراسون و بی نهایت شرمنده باراد میگفت که فهمیده داره به چی فکر میکنه...

لبخندی زورکی زدوگفت:

-من پیرونی میخورم...

گارسون سفارش روگرفت و رفت...بارادم بعد ازیه کم دست دست کردن و پایین بالا کردن حرفش گفت:

-واسه فردا توهمون بیمارستان یه وقت ام آر آی برات گرفتم...

نگاه متعجب هانیه که نشست روصورتش تمام سعی اش و برای خونسرد و عادی نشون دادن خودش کرد در حالیکه نمیدونست تا چه حد موفق بود...

-واسه چی آخه؟؟؟دکتر که گفت حتماً فشارم رفته بالا...چیزی نیست باراد...

-میدونم چیزی نیست...ولی اینجوری خیالمون راحت تره...

نگفت ازاحتمال هایی که دکترپشت سر هم براش ردیف کرد...احتمال هایی که حتی فکر کردن بهش هم همه امیدش ومیکشت...وای به حال تحقیقش...

هنوز غذارونیاوردن و باراد تو فکر و خیالش خودش همونطور که روی شیشه میز با انگشت خطوط فرضی میکشید بی اختیار گفت:

-برادر داشتن خوبه نه؟؟؟

صدای هانیه با مکث به گوشش رسید...

-خیلی...مخصوصاً برادری مثل سجاد...با اینکه از نبودش از زود رفتنش گله دارم...ولی انقدر روزای خوب با بودنش برام ساخت که تلخی روزای نبودنش با یادآوری گذشته کمرنگ میشد...شک دارم اگه برادر واقعی داشتم به اندازه سجاد باهام خوب بود و به همین اندازه دوستش داشتم...

سر باراد چرخید و خیره تو گوی های طلایی و به غم نشسته هانیه گفت:

-بعید میدونم...مگه میشه تو رو شناخت و باهات خوب نبود؟؟؟

لبای هانیه به لبخند کش اومد ولی لبخندش رنگی از غم داشت...انگار داشت واقعیتی و برای باراد زنده میکرد

و میخواست بگه یکیش خود تو...یکیش پدر خونده اش...یکیش شهرام...

نفس عمیقی کشید...کلافه بود از اینکه خودشم تو نظر این دختر با ملکی و شهرام تو یه ردیف گرفته بود...ولی امید

داشت...شاید ملکی و شهرام فرصتی برای گذشته و بدی هایی که با این دختر کردن نداشتن...شاید اصلاً همچین

هدفی نداشتن...ولی باراد هم هدف و انگیزه اش و داشت و هم فرصتش و...

غذا رو که آوردن باراد برای تغییر جو سنگین بینشون گفت:

-منم خیلی دوست داشتم به برادر داشتم...ولی...بابام خیلی زود رفت...

-خدایا مرز تشون...

-مرسی...

-کاش امروز سر خاکشون میرفتیم...

-با کولی بازی های تو مگه فرصت شد؟؟؟

سکوت هانیه باعث شد روشو به سمتش بچرخونه باخمی ساختگی که قیافه اش و بی نهایت بامزه و بچه گونه کرده بود

زل زده بود به باراد...بلندخندید...انقدری که اخم هانیه محو شد و جاش و بالبخندی که رولش نشوند پر کرد...

بینی هانیه رو با دوانگشت کشید و گفت:

-بچه که بودم...یکی از بزرگترین آرزوهام داشتن یه داداش کوچکتربود...طوری که مامانم و کلافه کرده بودم انقدر ازش

خواسته بودم که برام یه داداش بیاره...دلایلیش برای غیرممکن بودن همچین چیزی بدون وجود بابام تو کله ام

نمیرفت...تا اینکه یه روز که تو کوچه با بچه ها بازی میکردیم...یه پسر بچه سه چهارساله رو دیدم که مهمون یکی

از همسایه هابود...تو کوچه منتظر مامانش بود...خب اون موقع نمیدونستم منتظر کسیه...به خیال اینکه گم شده

دستشو گرفتم و بردم خونه امون...در جواب مامانم که پرسید این کیه...گفتم تو برام داداش نیوردی خودم یکی و پیدا

کردم...انقدر سرخوش بودم که بالا و پایین پریدنای مامانم برام مهم نبود...بچه رو بردم تو اتاقم هرچی اسباب بازی

داشتم ریختم جلوش و اونم سرخوش ازدیدنشون مامانش و یادش رفت و نشست به بازی...

صدای خنده هانیه که بلندشدرچرخید سمتش و مات صورتش شد و برای هزارمین بار پیش خودش اعتراف کرد که زندگی ازحالا به بعدش بااین خنده ها گره خورده...

-خب بعدش؟؟؟

-دو سه ساعت طول کشید تامامان بفهمه اون بچه ای که تو کوچه دربه در دنبالش میگردن ومادرش تا مرز سکنه رفته همون بچه ایه که پسرش دستش وگرفته وآورده تو خونه...نتیجه اش شدیه پیچش گوش ازبابای بچه و یه کتک مفصل ازمامان...ولی خب می ارزید به چند ساعت داداش داشتن...

نیم نگاهی به هانیه که ساکت شده بودانداخت وگفت:

-به چی فکر میکنی؟؟؟

-به اینکه ازهمون بچگیت انگار عادت داشتی همه کارات و بازورپیش ببری...

ماتش بردوهیچی نگفت...شاید منظور هانیه خیلی کلی بود ولی ذهن باراد صاف رفت سمت تنهارابطه زناشویشون که با زور و اجبار باراد همراه بود...و خب حق میداد به هانیه که توتمام لحظه های زندگیش یاد اون روزای تلخ بیفته...حالاباراد بود که نگاهش به غم نشسته بود...

حتم داشت اگه هانیه هم چیزی به روش نیاورد وحتى بر فرض محال فراموش میکرد اون روزا روخودش باید به عمر عذابی رو که با هربار دیدن هانیه به دلش میشینه روتماش کنه...چی کار میخواست بکنه ازحالا به بعد با این زندگی پر

ازحسرت؟؟؟

نمیدونست چقدر داره رو این شیب بالا میره...ولی انقدری رفت که فاصله اشون تضمینی باشه برای اینکه صداش فقط به گوش خدا برسه...

ماشین و کنار دره پارک کرد و سرشو گذاشت رو دستای قفل شده اش رو فرمون...اصلاً اومده بود اینجا برای

چی؟؟؟برای گله شکایت؟؟؟

گله و شکایت مگه برای کسی نیست که بی گناهه و نمیدونه برای چی داره مجازات میشه...باراد که از گناه خودش خبر داشت...باراد که میدونست چرا کارش به اینجا کشیده...باراد که میدونست داره تاوان کدوم گناهشو پس میده...فقط اومده بود اینجا تا خدای خودش و از اشتباه دریاره...انگار اشتباهی داشت تاوان گناهشو از هانیه پس میگرفت...چشمش که خورد به جواب آزمایش روی داشبرد طاقش طاق شد...تن درمونده و خسته اش و پیاده کرد و رفت وایستاد لب دره...

یه کم به خونه های شهر نگاه کرد...میدونست شاید تو تک تک این خونه ها درد و مشکلی هزاربرابر بدتر از خودش باشه...میدونست خدا واسه هر آدمی یه امتحان میگیره...ولی هیچ وقت فکر نمیکرد که امتحانش انقدر سخت باشه...

تکیه کردم بروفای او...

باختم جان در هوای او...

عمر کردم صرف او...

غلط کردم غلط...

ساختم جان را فدای او...

غلط کردم غلط...

دل به داغش مبتلا کردم...

خطا کردم...خطا...

سوختم خود را برای او...

غلط کردم...غلط...

اینکه دل بستم به مهر عارضش...

بد بود...بد...

جان که دادم در هوای او...

غلط کردم...غلط...

چه جووری میشد که بعضی از شعرها انقدر وصف حال آدم میشد...درست مثل این ترانه ای که کلمه به کلمه اش قیافه

تبسم و حماقت های خودش و به یادش میاورد...

از برای خاطره اغیار خوارم میکنی...

من چه کردم که اینچنین بی اعتبارم میکنی...

روزگاری آنچه با من کرد استغنائی تو...

گر بگویم گریه ها بر روزگارم میکنی...

سوی بزمتم نگذرم از بس که خوارم کرده ای...

تا نداند کس که چون بی اعتبارم کرده ای...

ناامیدم بیش از این مگذار خون من بریز...

چون به لطف خویشتن امیدوارم کرده ای...

میدونست اشتباه کرده و اینو بیشتر از هر کسی قبول داشت...راهی که با تبسم رفت از اولشم اشتباه بود...انقدری که هم

زندگی خودش خراب شد و هم زندگی اون دختر طفل معصوم بی گناه...اگه از خیر زندگی خودش میگذشت...محال بود

تباه شدن هانیه رو نادیده بگیره...

سکوت خونه پاهاش وبه طبقه بالاکشوند و جلوی در اتاق هانیه وایستاد... نزدیک ده تانفس عمیق کشید ولی بازم نتونست اون توده عظیمی روکه از توی مطب دکتر تو گلوش ایجاد شده بود و ازین ببره...
میدونست دیدن هانیه هم نمیتونه مرهمی باشه برای زخماش و چه بساحتی نمکی بشه روی قلب چاک خورده اش... ولی نمیتونست ازلمس حضورش بگذره...

در و باز کرد و رفت تو... دیدن اون فرشته که زیر پوشش چادر سفید داشت نماز می خوند یکی از موهبت های خدا براش محسوب میشد و اینو الآن داشت میفهمید... چرا قدرش وندونست؟؟؟
تکونی به پاهای لرزونش دادورفت طرفش... کنارش روزمین دوزانو نشست... هانیه درحال سلام دادن بود و باراد غرق صورت مهتابیش... داشت فکرمیکرد این برق خاص چهره اش قبلاً هم دیده بود یا الآن تحت تاثیر این چادرنماز سفید تو صورتش ایجاد شده...

نماز هانیه تموم شد و حالا باچشم بسته در حال دعا خوندن بود... بارادی اختیاری دولا شد و لباسو گذاشت رو کف دست هانیه که روبه آسمون بود و انقدرهمونجا نگه داشت تا بالاخره اون توده عظیمی که داشت خفه اش میکرد ترکید... شونه هاش لرزید و قطره های اشکش دونه دونه کف دست هانیه روخیس کردن...

هانیه مبهوت از این حال و روزعجیب باراد که برای هم تازگی داشت و هم میترسوندش زیر لب صداسش کرد...
-باراد... باراد طوری شده؟؟؟

دستو از زیرصورت باراد برداشت و خواست سرشو بلند کنه که بینتش ولی بارادمقاومت کرد و سرشو گذاشت روپای هانیه... همونطور که داشت با انگشت خطوط سجاده هانیه رو دنبال میکرد با صدای گرفته و خشارش که نعره های چند ساعت قبلش و یادآوری میکرد گفت:

-برام دعا کن هانیه... من خیلی گناه کردم... انقدری که حس میکنم تمام پرونده ام پیش اون بالایی سیاهه بدون یه نقطه سفید... انقدری که داره مجازاتم و از همین دنیا شروع میکنه... صدای من به گوشش نمیرسه هانیه... همین پرونده سیاه انگار شده یه دیوار که بینمون قرار گرفته و نمیداره صدام و بشنوه... ولی صدای تو خوب به گوشش میرسه من مطمئنم... وسط حرف زدنات... اسم منم بیار... بهش بگو که این کارش ته ته نامردیه... بگو کمر باراد داره خورد میشه زیر بار این مجازات... بگو باراد از پشش برنمیاد... بگو باراد... بگو باراد یه بزده... بگو یهو دیدی کم آورد و به سرش زد یه کاری کرد که نباید... بگو اگه راهی هست برای سربه راه شدن این بنده خطا کارت... اینکه که از خیر این مجازاتی که در پیش گرفتی بگذری... بگو کوتاه بیا... تا زندگی دونفر و نجات بدی... بگو اینا رو بهش هانیه... شاید... شاید بالاخره یه جا دلش به حال سوخت...

سرش و از روی پای هانیه بلند کرد و نشست... ولی هنوز نگاهش نمیکرد و مات زمین بود... تا اینکه دستای ظریف هانیه روصورتش نشست و مجبورش کرد که به چشماش نگاه کنه... هیچ وقت فکر نمیکرد روزی برسه که اینجوری جلوی

این دختر بشکنه و بارادی که یادش نیاد آخرین بار کی اشک ریخته حالا خیره تو چشمای مضطرب هانیه قطره قطره اشک از چشمش سرازیر شه...

اشکاش توسط دستای هانیه مهار شد و صدای نگرانش تو گوشش پیچید:

- باراد نمیخوای بگی چی شده؟؟؟

جز سکوت جوابی نگرفت...

- حاج خانوم طوریشون شده باراد؟؟؟

باراد هیچی نشنید فقط داشت به این فکر میکرد که اینهمه زیبایی... اینهمه ملاحظت... اینهمه ظرافت... اینهمه وقار... اینهمه محجوبیت... حیف نیست؟؟؟

بازدم عمیقش و بریده بریده و لرزون بیرون فرستاد و بدون اهمیت به نگرانی و هراس نگاه هانیه... طوریکه که انگار داره با خودش حرف میزنه لب وا کرد:

- همیشه... همه بهمون گفتن قدر چیزایی که دارید بدونید... ولی همیشه ناشکری میکنیم... چیزی که داریم و اصلاً

نمیبینیم که بخوایم قدرش و بدونیم... چشممون همیشه بالاتر از اونی که داریم و میبینه... همه زورمون و میزنیم واسه به

دست آوردن اون چیزی که بدجوری هم داره بهمون چشمک میزنه... ولی وقتی بهش میرسیم میبینیم این اصلاً اونی

نبوده که میخواستیم... تازه اونجاس که میفهمیم اونی که قبلاً داشتیم خیلی بهتر بوده... ولی بدبختی اینجاس که همیشه

فرصت برگشت و استفاده از اون چیزایی که پشت سرمون جا گذاشتیم برای رسیدن به اون هدف کذایی رو

نداریم... تازه اونجاس که میفهمیم چقدر خوشبخت بودیم و چقدر راحت این خوشبختی رو پروندیم از رو بام

خونمون... تازه اونجای که میفهمیم طعم از دست رفتن روزایی که میشد باشه و دیگه نیست چقدر تلخه... تلخ تر از زهر

هلاهل...

لبخندی که به چهره متعجب هانیه زد به همون تلخی هلاهل بود...

- من این فرصت و از دست دادم هانیه ولی... تو مراقب فرصتات باش...

قبل از اینکه هانیه به خودش بیاد و سوالایی که داشت از چشمش بیرون میزد و به زبون بیاره رفت باراد بلند شد و رفت

بیرون...

دکتر بهش گفته بود باید هرچه زودتر بهش بگه ولی... ولی امشب دیگه تحمل یه وزنه سنگین دیگه رو نداشت... دیدن

حال زار هانیه بعد از شنیدنش کمرش و خورد میکرد و باراد این توانایی و در خودش نمیدید که با حال و روز داغون تر

از هانیه بتونه آرومش کنه...

تو مسیر برگشت به خونه بود... صبح به باراد گفته بود یه سر میخواد بره خونه مادرش و اونم بعد از اینکه فهمید ملکی

خونه نیست مخافتی نکرد... هنوز نمیدونست علت آشفستگی شب قبل باراد و اون اشکایی که برای اولین بار تو چشمش

میدید چی بود...اشکایی که خواب شب و از چشمای هانیه گرفت...همون دیشبم رفت بهش سر بزنه ولی باراد خواب بود...شایدم خودشو زده بود به خواب که با هانیه رو به رو نشه...ولی امروز هرطور شده بود باید ازش میپرسید که جریان چیه...

تو مسیر چشمش به خیابون اون بیمارستانی خورد که اون روز با باراد اومده بودن برای ام آر آی...دیگه باید تا الآن جواب آزمایشش آماده شده باشه...سریع از راننده خواست نگه داره...کرایه رو حساب کرد و پیاده شد... با فکر اینکه شاید باراد امروز اومده باشه سراغ آزمایش گوشیش و درآورد و شمارشو گرفت ولی جواب نداد...راه افتاد سمت بیمارستان و به این فکر کرد که فوقش یه سوال میپرسه و اگه آماده نبود برمیگرده...

لبخندی به مسئول پذیرش بخش ام آر آی زد و گفت:

-بیخشید برای جواب ام آر آی اومدم...حاضر شده؟؟؟

-اسمتون؟؟؟

-هانیه ملکی...

جواب آزمایش هایی که اون روز باید تحویل میدادن و گشت و گفت:

-نه هانیه ملکی نداریم...احتمالاً آماده نشده هنوز...کی بوده ام آر آیت؟؟؟

-تقریباً یک هفته پیش...

-اگه یه هفته بوده باید تا الآن آماده میشده...

دوباره مشغول گشتن شد که همکارش اومد و پرسید:

-چی شده؟؟؟

-این خانوم هفته پیش آزمایش داده ولی جوابش نیست بین اینا...

-اسمت چیه گلم؟؟؟

-هانیه ملکی...

یه کم فکر کرد و طوری که انگار این اسم به نظرش آشنا میومده...

-هانیه ملکی و فکر کنم دیروز اومدن گرفتن...

چشمای هانیه گشاد شد:

-مطمئنید؟؟؟

-فکر میکنم...یه آقای اومد...گفت همسرشم...قد بلند بود چشماشم روشن بود...اتفاقاً از رو رنگ چشماش خاطر

مونده...

هانیه گیج و مبهوت زیر لب تشکری کرد و رفت بیرون... تو ذهنش فقط به سوال بود... چرا؟؟؟ چرا باراد حرفی از آزمایشش نزد... مگه قرار نبود بعدش با هم برن مطب دکتر تا خیالشون راحت شه از اینکه چیزی نیست؟؟؟
 گوشیش و در آورد تا به زنگ دیگه به باراد بزنه ولی پشیمون شد... آگه میخواست چیزی بگه همون دیروز میگفت... باید خودش میفهمید بدون کمک گرفتن از بارادی که این روزا خیلی مشکوک به نظر میرسید...
 دوباره برگشت تو بیمارستان و سراغ دکتری که اون روز معاینه اش کرد و گرفت که گفتن مریض داره و باید تو نوبت بمونه... به ناچار وقت گرفت و نشست تو سالن انتظار...
 دل تو دلش نبود... دلش میخواست به جوری خودش و آروم کنه... ولی پنهون کاری باراد و اون حال خراب دیشبش به شکش دامن میزد... با اینحال امیدشو از دست نداد و شروع کرد به دعا خوندن...
 همزمان با رسیدن نوبتش گوشیش زنگ خورد و اسم باراد رو صفحه اومد... ولی دیگه اون لحظه نمیخواست باهاش حرف بزنه... اول باید حقایق پنهون کاریش معلوم میشد بعد... گوشیش و سایلنت کرد و رفت تو اتاق دکتر...
 دکتر سلامشو با خوشرویی جواب داد و دعوتش کرد به نشستن و گفت:
 -در خدمتم...

نفس عمیقی کشید و سعی کرد حرفایی که تو سالن انتظار تمرین کرد و به خاطر بیاره...
 -اممم راستش... نمیدونم خاطر تون هست یا نه... به هفته پیش همراه همسرم اومدیم تو اورژانس این بیمارستان... به خاطر سر دردم... فرداشم اومدیم برای ام آر آی... الان که اومدم جوابشو بگیرم گفتن همسرم گرفته... میخوامستم بدونم... یعنی... جواب و برای تشخیص آورده پیشتون یا نه؟؟؟
 دکتر نگاه عمیقی به صورت هانیه انداخت... طوری که انگار میخواست به خاطر بیارتش... بدون اینکه نگاه خیره اش و بگیره گفت:

-فکر نمیکنید بهتر بود این سوال و از همسرتون میپرسیدید؟؟؟
 -راستش... ترسیدم جواب درست بهم نده... آخه... قرار بود جواب و که گرفت با هم بیاریمش به شما نشون بدیم... ولی اون جواب و دیروز گرفته و هیچی به من نگفته...
 بالاخره دکتر نگاهش و گرفت و همونطور که بازدم عمیقشو به بیرون میفرستاد گفت:
 -متاسفم ولی من روزی سی چهار تا مراجعه کننده دارم... اینکه بخوام قیافه و جواب آزمایش همشون تو ذهنم بمونه به کم دور از عقل و منطق به نظر میرسه...

هانیه خودش نمیدونست چرا ولی به حسی میگفت این نگاه های گریزون دکتر چیزی به جز حرفی که به زبون آورد وثابت میکنه...
 -دکتر خواهش میکنم ازتون... درسته سخنه به خاطر موندن همه آزمایشها و مشکلات بیماراتون... ولی مطمئنم همسرم دیروز جواب و براتون آورده... شاید آگه به کم فکر کنید یادتون بیاد...

لحن ملتسانه هانیه دکتر و سر دوراهی قرار داد...مگه میشد یادش بره حال بد مردی که دیروز بعد از حرفاش با چشم خودش شونه ای افتاده اشو دید؟؟؟ خوب یادش بود نگاه تو خالی مردی رو که از شنیدن عارضه همسرش کم مونده بود سکتہ کنہ...

پنهون کردن مشکل این زن درمونده کار درستی نبود ولی امید داشت همسرش همون دیشب جریان و بهش میگفت تا بلکه بتونه با روش های خودش آرومش کنہ...بعید نبود این دختر رنگ و رو پریده هم بعد از شنیدن اتفاقی که براش افتاده پس بیفته...

عینکشو روی بینیش جا به جا کرد و رو به هانیه که با التماس داشت بهش نگاه میکرد گفت:

-قصد پنهون کاری ندارم خانوم...ولی به نظرم اگه این جریان از همسرتون بشنوید بهتر باشہ...

هانیه که حالا دیگه مطمئن بود دکتر مشکلش و میدونه فقط داره از سر خودش باز میکنہ...از جاش بلند شد و رفت سمت میزش...از همون فاصله تمام عجز و درموندگیش و ریخت توی نگاهش و گفت:

-دکتر...من بیمار تونم...این حقمه که مشکلم و از زبون خودتون بشنوم...حقمه که بدونم دقیقاً چه بلایی سرم

اومده...شاید همسرم بخواد مراعات منو بکنه و یه چیزایی رو نگه...ولی من بیشتر از هرکسی تو دونستن این موضوع حق دارم...خواهش میکنم به عنوان یه دکتر این حق و از بیمارتون نگیرید...

دکتر به ناچار سری تکون داد و با دست اشاره کرد که هانیه بشینه رو مبل...بعد از یه کم سبک سنگین کردن حرفاش شروع کرد:

-راستش خوب یادمه دیروز اون آقایی که جواب آزمایشتون و آورد پیشم...خواستم خودشون بهتون بگن چه اتفاقی

افتاده چون شاید...شاید بعدش احتیاج به آرامش داشته باشید...آرامشی که قاعدتاً کسی به جز همسر و نزدیکانتون

نمیتونه براتون ایجاد کنه و اینکه الان تنهایی اومدید اینجا و ازم میخواید بهتون بگم چی شده نمیدونم کار درستی هست یا نه...ولی به قول خودتون به عنوان یه پزشک وظیفه دارم که این حق و برای بیمارم قائل باشم و قبلش ازتون میخوام که تحت هر شرایطی آرامشتون و حفظ کنید...

هانیه با اینکه قدر اون لحظه کل بدنش داشت نبض میزد و بیشتر از همه قلبش که ضربانش حتی از روی لباسم حس میشد سری به تایید تکون داد و منتظر شنیدن حرفای دکتر شد...

-مشکل شما خانوم...پارگی یه سری از عروق مغزی و لخته شدن خون تو یه سری از نواحی خاصہ...همسرتون تایید

کرده که به احتمال زیاد در اثر ضربه این لخته ها ایجاد شده...و متاسفانه با دیر اقدام کردنتون و پیدا شدن علائمی که گفتید مثل تهوع و تاری دید و سرگیجه و سردرد و باقی علائمی که گفتید اکثرش و دارید...نشون میدہ که این عارضه از مرحله ای که بشہ با دارو جلوی پیشرفت و درمانش و گرفت گذشته...

رنگ پریده هانیه و نگاه مات و مبهوتش قیافه آدمی رو براش مجسم کرد که دیگه هیچ امیدی برای زندگی

نداره...گوشی روی میزش و برداشت و از منشی خواست که یه لیوان آب بیارہ...

قبل از اینکه بیشتر از این ناامیدی رو به روح این دختر القا کنه گفت:

-اینکه از مرحله درمان با دارو گذشته به این معنایست که دیگه هیچ امیدی برای بهبودی ندارید... به همسرتونم عرض کردم... احتمال بهبودی هست ولی باعمل جراحی... باید خودت و آماده کنی دختر... هنوز دیر نشده... ولی اگه دست رودست بذاری... ممکنه که...

صدایی که از بین بغضی گلوش از حنجره اش راه پیدا کرده بود به حرف تبدیل کرد و نالید:

-چقدره احتمال زنده بودنم بعد از عمل؟؟؟

دکتر اون لحظه فقط به این فکر میکرد که حال این دختر که دیگه از این بدتر نمیشه... همیشه؟؟؟ با او مدن منشی اشاره کرد که لیوان و بذاره جلوش و بعد از رفتنش گفت:

-همیشه گفت صد درصد... چون... همونطور که گفتم تعداد این لخته ها زیاده و اینکه دیر اقدام کردید برای درمان ولی... شما حتی به همین احتمال کم هم باید امید داشته باشید...

-اگه... اگه...

نفس پر لرزش و بیرون فرستاد ولی باز نتونست حرف بزنه... به سختی یه قلپ آب از گلوی خشک شده اش پایین فرستاد و گفت:

-اگه عمل نکنم... چ... چقدر زنده می مونم؟؟؟

-به نظر من اصلاً به این موضوع فکر نکن... تنها راه حلت عمله...

-چقدر دکتر؟؟؟

-تو فکر کن چند ماه... کافیه برات؟؟؟ ولی اگه عمل کنی احتمال اینکه این مشکل برای همیشه حل بشه...

-احتمال اینم هست که... از اون عمل... زنده بیرون نیام... اون موقع همین چند ماهم ندارم...

دکتر با کلافگی انگشتاشو فرستاد زیر عینکشو چشماشو مالید... همین بحث و دیروزم باشوهرش داشت... البته گفتنش به اون خیلی راحت تر از حالا بود که باید به این دختر میفهموند زندگیش به یه مو بنده...

-اگه قرار باشه به همچین چیزی فکر کنی که دیگه کلاهدت پس معرکه اس دختر خوب... من دارم از راه هایی حرف

میزنم که احتمال سالم شدنت و به همراه داره... تو به فکراینی که چند ماه وقت داری؟؟؟ فرصتت خیلی کمه ولی نه برای

زندگی... برای درمان... باید هرچه سریعتر برای عمل اقدام کنی... این حرفا رو دیروزم به همسرت زدم و نمیدونم چرا

برای گفتن این ماجرا بهت دست دست کرده... ولی احتمالاً به خاطر حال بد روحی خودش بود که نتونسته بود بگه... اما

همین امشب با هم صحبت کنید... اگه منو به عنوان دکتر قبول دارید... به نظرم به جز عمل به هیچ چیز دیگه ای فکر

نکنید... موندنت تو این وضعیت با این علائمی که داری که شدتش روز به روزم داره بیشتر میشه... اصلاً کار عاقلانه ای

نیست... بعد زمانی به خودت میای و پشیمون میشی از دست دست کردنت... که وقت عمل شدنت هم گذشته... پس

برو خوب فکراتو بکن... به نظرم فقط همین امروز و نهایتاً فردا رو برای فکر کردن وقت صرف کن... بعدش بایه روحیه وانرژی خوب بیا همین بیمارستان و برای عمل اقدام کن... امید داشته باش که نتیجه مطلوبی میگیری...

دختری که دو ساعت بعد از بیرون اومدن از بیمارستان حالا با یه ساک توی دستش مثل یه مرده متحرک... بدون هیچ هدفی... بدون هیچ انگیزه ای... بدون هیچ امیدیه راه افتاده بود تو خیابون... هانیه ای بود که تا دیشب تمام دغدغه ذهنیش این بود که زندگیش با باراد قراره به کجا برسه و حالا دیگه هیچی براش مهم نبود جز کنار کشیدن و بیرون رفتن از این زندگی با پای خودش...

تصمیم سختی بود که در عرض یک ساعت گرفت و عملیش کرد... قبل از اینکه باراد شک کنه به اینکه چرا جواب زنگاش و نمیده... قبل از اینکه پاش به خونه برسه و بخواد مانع هانیه بشه... یه ساک از وسایلی که نمیدونست اصلاً دیگه به دردش میخوره یا نه پر کرد و راه افتاد تو خیابون... حتی هیچ نامه ای هم براش نداشت و هیچ توضیحی از غیبتش نداد...

با خودش فکر کرد وقتی آروم تر شد و تونست خودش با این رفتن یهویش کنار بیاد بهش زنگ میزنه... تا هم دلیل رفتنش و توضیح بده و هم برای آخرین بار صداشو بشنوه... تصمیم سختی بود طوری که هنوز مطمئن نبود از اینکه درسته یا نه ولی چیزی که مطمئن بود این بود که نمیتونست... نمیتونست با این وضع بمونه تو اون خونه ای که هنوز خونه اش نشده بود... نمیتونست بمونه پیش بارادی که هنوز تضمینی بهش ن داده بود که قراره بقیه روزای عمرش و در کنارش سپری کنه...

بارادی که هنوز نمیدونست چه حسی بهش داره... دیگه اهمیتی هم نداشت چون مسلماً بعد از شنیدن این خبر تنها حسی که نسبت به هانیه پیدا میکرد ترحم بود... و این اصلاً اون چیزی نبود که هانیه میخواست...

رفتنش بهترین راه حل بود... هفت ماه حضور هانیه باعث شد که از زندگی و عشق سابقش بیفته و نمیخواست روزای آینده زندگیشو با دیدن دختری که روز به روز بیشتر تحلیل میرفت تا به مرگ برسه سپری کنه... نمیخواست اون غم و درد و عذاب وجدانی که هنوزم گاهی اوقات تو نگاهش میدید هزار برابر بشه... خوب میدونست ضربه هایی که دکتر ازش حرف میزد همون ضربه های ماه های اول زندگیش با باراد بود که تا چند ساعت از شدت درد از پا مینداختش...

بارادم احتمالاً اینو فهمیده بود که تو اتاق دکتر حالش بد شده بود... فهمیده بود که شب گذشته اون جوری داغون برگشت خونه و قطره های اشکش رو دست هانیه چکید... فهمیده بود که درباره غنیمت شمرده فرصت ها با هانیه حرف زدن و هانیه معنی تمام رفتار دیشبش و تازه الآن داشت درک میکرد...

نمیدونست چند ساعته که نشسته رونیمکت اون پارک... ولی میدونست که تا ابدنمیتونه اونجا بمونه اونم با این نگاه های خیره و مشکوکی که از آدمای پارک میگرفت که انگار متوجه چند ساعت نشستن تک و تنه اش با این ساک توی دستش شده بودن...

نمیخواست بره خونه ملکی... چون هم اولین جایی بود که به ذهن باراد میرسید و هم اینکه کافی بود دوباره بایه ساک بیینتش و الم شنگه راه بندازه... شاید بهتر بود میرفت خونه دوستاش... ولی آخه تاکی؟؟؟

دوستاش چندتا شون متاهل بودن... نمیتونست مزاحمشون بشه... اونایی هم که مجرد بودن مطمئناً برایشون در دسر میشد... چی باید جواب خانواده اشون و میدادن از حضوریه زن متاهل توی خونه اشون...

اون موقعی که داشت ساکشو میبست و فکر میکرد بهترین تصمیم و داره میگیره به اینجاش فکر نکرده بود... که بعدش چی میشه... دکتر گفته بود چند ماه وقت داری و اون لحظه واقعاً از خدا میخواست که اون لخته ها انقدر شدید و زیاد بشن که همونجا نفسش وبگیرن...

اگه ترس از مجازات خودکشی نداشت همون لحظه ای که از پیش دکتر اومد این کارو کرده بود ولی... آدمی که حتی یه نماز نخونده هم نداره... مسلماً نمیتونست آخرتش و با گرفتن جونی که خدا بهش داده به باد بده...

مثل تمام این چند ساعت... بعد از گذشت هر چند دقیقه زیر لب با خودش تکرار میکرد:

-یعنی باراد فهمیده؟؟؟ یعنی الان چی کار داره میکنه؟؟؟ یعنی اصلاً دنبالم میگردد؟؟؟ یعنی براش مهمه نبودن من؟؟؟ به خیالش کار باراد و راحت کرده و اون دیگه عذاب نمیکشه از دیدن هانیه ای که روز به روز به مرگ نزدیک تر میشه ولی خودش چی؟؟؟ بعد از هفت ماه زندگی حالا نبود باراد و چه جوری طاقت میاورد؟؟؟

گوشیش و از کیفش در آورد سی و هفت تا میس کال از باراد در عرض همین چند ساعت به علاوه کلی اس ام اس که هیچکدومش و باز نکرد... چون میدونست با خوندن اولین کلمه و امید... حالا حالاها باید محکم می موند... سخت نبود... فقط چند ماه باید تحمل میکرد...

اصلاً شاید خدا دلش به رحم اومد و اون چند ماهم کوتاه کرد تا کمتر عذاب بکشه... گوشیش هنوز توی دستش بود که باراد دوباره زنگ زد... قلبش به ضربان افتاد و تنش درست عین گوشی توی دستش میلرزید...

داشت وسوسه میشد برای شنیدن صداش... ولی به نفسش غلبه کرد و گوشیش و انداخت تو کیفش... میدونست بی انصافیه این بی خبری... میدونست ممکنه الان داره زمین و زمان و بهم میدوزه برای پیدا کردن هانیه... ولی تا وقتی یه تصمیم درست و یه سرپناه برای خودش پیدا نمیکرد...

نمیتونست جوابش و بده... تا وقتی خیال خودش راحت نمیشد نمیتونست خیال باراد و راحت کنه که دیگه دنبالش نگرده... پس باید فکرش و به کار مینداخت...

با فکر اینکه بره تو همون مسجدی که ظهر نمازش و خوند از جاش بلند شد ولی سر گیجه نداشت قدم از قدم برداره و دوباره محکم پرت شد رو نیمکت...

بغض بدی بیخ گلوش چسبید...چند ماه با این وضعیتی که مسلماً روز به روز بدتر میشد قرار بود سر بار کی بشه؟؟؟اصلاً
 مریضیش و احتمال چند ماه زنده بودنش به کنار...کی حاضر میشد سرپناه بشه واسه زنی که شوهرش به احتمال زیاد در
 به در دنبالشه؟؟؟تو این دوره و زموند کی حال و حوصله در دسر داشت اونم با دلایل غیر منطقی هانیه برای این فرار
 یهو بی...

یهو یاد تکتم یکی از دوستاش افتاد...هم دانشگاهی لیسانسش بود و الآن طبق آخرین خبری که ازش داشت توی رشت
 فوق قبول شده بود و همونجا با یکی دو نفر دیگه خونه گرفته بودن...با توجه به شناختی که ازش داشت و روحیه مهمون
 نوازش که همیشه مورد توجه هانیه بود میتونست چند وقتی ازش پذیرایی کنه...با این فکر گوشیش و در آورد و بی
 توجه به میس کال هایی که تعدادش هی داشت بیشتر میشد شماره اشو گرفت...
 همونطور که حدس زد تکتم از رفتنش استقبال کرد هر چند که هانیه موضوع رو کاملاً کلی بهش گفته بود و حرفی از
 فرارم نزد...شاید رو در رو راحت تر میتونست بهش حالی کنه دلایلش برای رفتن و فراری شدنش از شوهر و خونه و
 زندگیش و...

نگاهی به موجودی کیف پولش انداخت...فعلاً کافی بود هر چند که باراد کارت بانکیشم پس داده بود...پس میتونست
 این چند ماه و باهانش سرکنه و حتی شاید بشه با پرداخت بخشی از کرایه خونه اشون این ماه های آخر عمرش و
 همخونه اشون بشه...

با انگیزه ای که تو وجودش نشست از جاش بلند شد و از پارک زد بیرون...یه دربست گرفت برای ترمینال و سوار
 شد...سرسختانه داشت با فکرایبی که توی سرش جولون میدادن مقابله میکرد...فکرایبی که هر کدومش به تنهایی کافی
 بود برای منصرف کردنش از این سفر ولی نمیخواست بهش اهمیت بده...

اون لحظه پررنگ ترین چیزی که توی ذهنش بود ندیدن اون نگاه پر از شرم و آشفتگی باراد بود وقتی که جسم هانیه
 روز به روز رنجور تر و فرسوده تر میشد...فکر عمل و کلاً از سرش بیرون کرده بود...به نظرش ارزش نداشت وقت و
 هزینه گذاشتن برای یه درصد کمی از احتمال بهبودی...

نمیخواست وبال گردن کسی بشه...نمیخواست بارادی رو که هنوز با احساساتش کنار نیومده بود و مجبور به همراهی تو
 روزای سختش کنه...باید مثل بقیه روزای زندگیش...این مرحله هم تنها پشت سر میذاشت...

یک ساعتی میشد که اتوبوس حرکت کرده بود...یک ساعتی که فقط اشک ریخته بود...یک ساعتی که فقط فکر کرده
 بود و حالا که داشت تصمیمش و عملی میکرد شک به دلش افتاده بود...حالا که دیگه راه برگشتی نبود اتفاقی که
 ممکن بود بعد از رفتنش بیفته و پای رفتنش و سست میکرد دونه دونه داشت جلوی چشمش رژه میرفت...مثل دعوی
 ملکی و باراد...

شک نداشت ملکی بعد از فهمیدن فرارش میخواست ادای پدرای دلسوز بچه اش و دربیاره و رو سر باراد خراب شه...دعوا به کنار فکر اینو نکرده بود که اگه خبر رفتنش پخش شه تو فامیل چه آبرویی از باراد میره؟؟؟ بارادی که کل این هفت ماه و نقش بازی کرده بود برای اینکه کسی شک نکنه به رابطه کژدار و مریضشون...
چی کار کرده بود؟؟؟ با یه تصمیم عجولانه و غیر منطقی آبروی باراد و برده بود...مسلماً برای باراد بهتر بود اگه هانیه با مرگ از پیشش میرفت نه با فرار...چی میخواست جواب دوست و آشنا رو بده؟؟؟ چی باید میگفت در جواب چراهایی که چپ و راست ازش میپرسیدن؟؟؟ یاد چشمای شرمنده باراد و چهره مستاصلش که میفتاد اشکاش با شدت بیشتری سرازیر میشد...

با دستی که روی شونه اش قرار گرفت سرشو برگردوند که دید یه خانوم مسن با یه لبخند مات صورتشه و یه لیوان گرفته سمت هانیه...آب و با تشکری زیر لب ازش گرفت ولی چیزی ازش نخورد...
منتظر بود بره تا به ادامه گریه و زاریش بسه که صدای مهربون و لطیفش و شنید:
-دخترم دو روز دنیا ارزش نداره که به خاطرش چشمتو خیس کنی و اشکاتو حروم...زندگی لابد سخت گرفته برات که الآن اینجایی و یه عده آدم و پشت سرت جا گذاشتی...نگو نه که این صورت خیس از اشکت گواه حرفامه...شک و از دلت پاک کن...همین اشکات کافیه تا بهت ثابت بشه اون آدمایی که داری از پیششون میری ارزشش و دارن که برای داشتن و نگه داشتنشون بجنگی...نذار ناملایمتی های زمونه خسته ات کنه و وادارت کنه به گرفتن تصمیمی که نباید...بیخش که پرحرفی کردم و دخالت...یک ساعته چشمم بهته...با هر اشکی که ریختی دلم بی طاقت تر شد...تو کلت به خدا باشه...تو اراده کن...تو بخواه...اون خودت میدونه چی کار کنه...مراقب خودت باش...
از رفتن اون زنی که انگار از طرف خدا مامور شده بود برای برگردوندن هانیه به خودش تا وقتی که از جاش پاشد که به راننده بگه ننگه داره شاید چند دقیقه بیشتر نگذشت...چند دقیقه ای که کافی بود واسه هانیه...برای گرفتن تصمیمش...باید میجنگید...میجنگید واسه این زندگی ای که حقش بود...حتی اگه فقط چندماه وقت داشت...
اصرار های راننده اتوبوس برای رسوندنش به شهر هم نتونست منصرفش کنه برای اینکه همونجا از ماشین پیاده نشه...انگار هر قدمی که از شهرش از زندگیش ازخونه اش از عشقش دور میشد قدر یه شهر مصافت ایجاد میکرد...همینجوریش با یه تصمیم اشتباه یک روزش و هدر داده بود و دیگه نمیخواست این فرصت ها رو به راحتی به باد بده...

موقع پیاده شدن سرشو چرخوند برای پیدا کردن اون فرشته نجات و وقتی پیداش کرد که وسطای اتوبوس نشسته و نگاهش میخ هانیه اس لبخند قدرشناسانه به روش پاشید از ماشین پیاده شد...

اتوبوس رفت و هانیه مستاصل به اتوبانی که وسطش پیاده شدخیره موند...بازم یه تصمیم عجولانه دیگه...حالاتو این تاریکی هوا...با این ترسی که لحظه به لحظه لرز بدنش و بیشتر میکرد و ضربان قلبش وتندتر...

چه جوری باید بر میگشت؟؟؟ اصلاً چه جوری مرفت اونور اتوبان که یه ماشین بگیره؟؟؟ بر فرض که سالم میرسید اونور چه اطمینانی میشد کرد به راننده هایی که میرفتن سمت تهران؟؟؟ یه دختر تنها این وقت شب وسط این اتوبان هر بنی بشری رو به شک میندازه...

با یاد باراد تصمیم گرفت بهش زنگ بزنه هر چند رویی برای حرف زدن باهاش نداشت... اصلاً نمیدونست تا وقتی به باراد بگه کجاست و اون خودش و برسونه چه جوری باید سر میکرد وسط این برهوت... ولی اون لحظه به نظرش عاقلانه ترین راه بود...

گوشیش و از کیفش درآورد ولی صفحه خاموش گوشیش که باهیچ دکمه ای روشن نشد این واقعیت و براش زنده کرد که آخرین امید هانیه هم از دست رفت و حالا باید تک و تنها از پس این تصمیم غیرعاقلانه بریاد... از نیم ساعت پیش و بیره گوشیش که نشونه تماس های پشت سرهم باراد بود قطع شد و همون موقع باید میفهمید که گوشیش خاموشه...

گوشیش و انداخت تو کیفش و صورتش و بادستاش پوشوند... باشنیدن صدای ماشینی که نزدیک بهش توقف کرد دستاشو برداشت ولی پشت به ماشین چند قدم حرکت کرد...

صدای بازوبسته شدن در ماشین و شنید و بعد صدای قدم های کسی که بهش نزدیک میشد... اون لحظه فقط تنها کاری که میکرد این بود که به خودش تلقین کنه راننده اون ماشین کاری باهاش نداره و حتماً به خاطر یه کاردیگه اونجا نگه داشته و از ماشینش پیاده شده... ولی صدای قدم هایی که لحظه به لحظه نزدیک تر میشد چیزی جز این بهش ثابت میکرد...

راه فرار نداشت و جونی هم تو پاهاش نبود برای دویدن... تا چشم کار میکرد جاده بود... کجا رو داشت برای فرار؟؟؟ با فکراینکه شاید این شخصی که حالا حتم داشت تو یه قدمیشه قصد مزاحمت نداره و میخواد بهش کمک کنه چرخید که نگاهش تو دریای موج و خروشان چشمای مرد رو به روش غرق شد...

ناخواسته و ناخودآگاه چند قدم عقب رفت بدون فکر کردن به اینکه چند دقیقه پیش خودش گوشیش و برای زنگ زدن بهش از کیفش درآورد... صدای پر از استرس و لرزش به گوش خودش رسید ولی شک داشت مرد خونسرد رو به روشم شنیده باشدش...

- باراد... اینجا چی کار میکنی؟؟؟

هر چند که براش اهمیتی هم نداشت که باراد چه جوری سردرآورده از اونجا و درست پشت سر هانیه ظاهر شده... اون لحظه فقط داشت به این فکر میکرد که چهره و نگاه باراد درست مثل اون روزاییه که بی دلیل رو سرش خراب میشد و حرص زندگی از دست رفته اش و سرش خالی میکرد... ولی مطمئناً حال الانش بی دلیل نبود... چه دلیلی واضح تر از همون فکرایبی که تو اتوبوس به ذهنش رسید؟؟؟

اینکه همین رفتن چند ساعته هانیه کافی بوده برای بردن آبروی باراد پیش هر کسی که بهش زنگ زده تا شاید خبری از هانیه داشته باشه...

باراد بدون زدن کلمه ای حرف... بدون اینکه بیاد بازوی هانیه رو بگیره و کشون کشون تا دم ماشین ببرتش عقب گرد کرد و رفت سمت ماشین...

در شاگرد و باز کرد و منتظر خیره صورت هراسون هانیه شد... تردیدی برای سوار شدن نداشت... حاضر بودن درد تنبیهای احتمالی باراد و به جون بخره ولی از این مخمصه ای که خودش و توش گیر انداخته خلاص بشه... در حالی که ثانیه ای نمیتونست از فکر اینهمه آرامش و خونسردی باراد بیرون بیاد رفت سوار شد و باراد ماشین و دور زد و نشست...

تو کل مسیر... نه باراد حرف زد نه هانیه و سکوت مطلق و عذاب آور ماشین با صدای شکستن قلنج انگشتای هانیه و گه گاهی تق تق فندک باراد شکسته میشد...

هانیه میدونست باید توضیح بده... ولی شک نداشت این آرامش قبل از طوفان باراد با کوچکترین حرفش از بین میره و اصلاً دوست نداشت با بهم ریختن اعصابش موقع رانندگی خطری جونشون و تهدید کنه... باید صبر میکرد... بالاخره باراد به حرف میومد... شاید با داد و بیداد و جنجال...

ولی از هانیه توضیح میخواست و هانیه هم این حق و تمام و کمال بهش میداد در حالی که لرزش بدنش لحظه ای متوقف نمیشد از فکر رفتار احتمالی باراد تحت تاثیر خاطرات تلخی که از گذشتون محکم ثابت تو ذهنش مونده...

ماشین توحیاط خونه پارک کرد و هانیه پیاده شد و پشت سر باراد رفت سمت خونه... باراد درو باز کرد و کنار وایستاد تا اول هانیه بره... در حالیکه نمیتونست لرزش بدنش و مهار کنه و نفسای عادی بکشه... از کنار باراد رد شد رفت ولی همونجا وایستاد و دسته کیفش و محکم تو دستش فشار داد...

باراد که یه قدمیش وایستاد سرشو بلند کرد... نگاهش هنوز همونقدر تو خالی بود... نمیتونست چرا ولی حس میکرد داره خودش و به سختی کنترل میکنه... ولی اون لحظه واقعاً دلش میخواست دست از کنترل کردن خودش برداره و حتی با داد و بیداد این قائله رو تموم کنه... خسته شده بود از این لرز و این ضربان تند قلبش که انگار قصد تموم شدن نداشت...

دهن باراد که برای گفتن حرفی باز شد چشماشو محکم بست و آماده شنیدن داد و هوارش شد ولی به جان لحن خونسردانه و سرشار از آرامشش و شنید:

- برو بالا بخواب... خسته ای... فردا با هم صحبت میکنیم...

چشماش باز شد درحالیکه حالا به جای ترس و اضطراب بهت بود که توش نشسته بود...چی بود پشت این لحن آرام
باراد که همه استرس وجودش و شست؟؟؟ یعنی باید باور میکرد که باراد تا این حد با این قضیه منطقی برخورد کرده و
حتی میتونه خودش و تا فردا ننگه داره برای سوال و جواب کردن هانیه؟؟؟
با قرار گرفتن دست باراد روی شونه اش که با ملایمت به سمت پله ها هدایتش میکرد به خودش اومد و راه افتاد...شاید
درستش هم همین بود...

اون لحظه خسته بودن و آگه شروع میکردن به صحبت نتیجه خوبی به دستشون نمیداد...باید اول ذهنش و آرام
میکردن...باراد و نمیدونست ولی خودش اون لحظه فقط به خواب راحت احتیاج داشت...اتفاقات امروز به قدری برای
ذهنش سنگین بود که دیگه نخواه به چیز دیگه ای فکر کنه...
با هم رفتن بالا...باراد رفت سمت سرویس بهداشتی و هانیه هم رفت سمت اتاق خودش که باراد گفت:
-اونجا نه...برو تو اتاق من بخواب...امشب یه کم هوا سرده...

هانیه مستاصل موند وسط راهرو...تن خودشم هنوز سرد بود و دلش یه جای گرم و نرم تر از اون اتاق می خواست...ولی
فکر اینکه بخواد با باراد...

باراد انگار داشت فکرش و میخوند که گفت:

-من پایین میخوابم برو...

قبل از اینکه فرصت اعتراض به هانیه بده رفت تو دستشوی...دیگه اینهمه خونسردی باراد داشت کلافه اش میکرد...چرا
میخواست وانمود کنه اتفاقی نیفتاده؟؟؟

ذهن خسته اش فرمانی به جز حرکت دادن بدن خسته ترش به سمت اتاق و خوابیدن رو تخت باراد بهش نداشت و
هانیه هم گوش به فرمان ذهنش شد...

تو خواب و بیداری بود که حس کرد تخت تکون خورد...لای چشماشو باز کرد و باراد و دید که کنارش رو تخت دراز
کشیده...ذهنش دوباره گیج و گنگ و به خواب رفته بود و درکی از شرایطش نداشت...بی توجه به نگاه خیره باراد که
انگار منتظر شکار عکس العملش بود پتویی که دور تنش پیچ خورده بود و از زیرش درآورد و ادامه اشو انداخت رو تن
باراد و زیر لب گفت:

-بکش روت...هوا سرد شده...

سرشو دوباره رو بالش گذاشت ولی قبل از اینکه بخوابه از مرد خواب و بیداری به بیداری پرت شد و با چشمای گشاد
شده تو یه حرکت پاشد رو تخت نشست...نگاه گنگ و حیرت زده اش و دوخت به بارادی که همچنان خونسرد و عادی
داشت بهش نگاه میکرد...

بارادی که تا چند ساعت پیش فکر میکرد به خورش تشنه اس حالا رو یه تخت کنارش خوابیده بود بدون اینکه حتی یه اخم کوچیک بین ابروهاش نشسته باشه...
دستش که برای به آغوش کشیدن تن لرزون و هراسون هانیه باز شد هانیه یه کم خودش و عقب کشید ولی بی فایده بود تکون جزیی بدنش در برابر قدرت دستای باراد که حالا از پشت دورش حلقه شده بود...
قلبش داشت تند تند میزد و انگار بارادم متوجه این ضربان غیر عادی شده بود که تو گوشش با آرامشی که امشب هانیه حیرت زده کرده بود گفت:

-یه امشب و به هیچ چی فکر نکن هانیه...جفتمون خسته ایم...هم روحی...هم جسمی...بذار تا قبل از شروع یه روز پر تنش دیگه یه کم از هم آرامش بگیریم...این آرامش و بعد از این روز پر از درگیری به هم میونیم...پس آروم بگیر و به هیچ چیز جز خواب و استراحت فکر نکن...
تاثیر جمله هایی که باراد داشت تو گوش هانیه میخوند انقدری زیاد بود که دیگه آخراش صدای باراد و گنگ میشنید و قبل از اینکه حرفش تموم بشه خوابش برد...

صبح که بیدار شد باراد کنارش نبود...ولی انقدری تو خواب و بیداری نبود که فکر اون آغوش گرم و امن دیشب رویا و توهم بود...تا صبح تو بغل باراد خوابیده بود...شاید اگه چند ماه پیش هم نه...یه هفته پیشم نه...دو روز پیش این اتفاق میفتاد از خوشحالی اصلاً خوابش نمیدرد...ولی الان این وسط یه چیزی وجود داشت که از اینهمه نزدیکی لذت نبره...یه چیزی خیلی مهم تر از رابطه بی سر انجامش با باراد...لخته های خونی که یادگار گذشته بود و آینه دق حالش و به احتمال زیاد نابودگر آینده اش...چه با باراد چه بی باراد...

از پله ها که رفت پایین با سر و صدایی که از آشپزخونه اومد راهشو به اون سمت کج کرد...باراد داشت میز صبحونه رو آماده میکرد و به محض دیدن هانیه با همون خونسردی عجیب غریب دیشبش به میز اشاره کرد و گفت:
-بگیر بشین الان چایی میریزم...

هانیه بی حرف نشست پشت میز...هنوز منتظر بود...منتظر بود تا بالاخره این آرامش کذایی باراد درهم بشکنه و بریزه بیرون اون چیزایی که از دیروز تو دلشه...وگرنه مجبور میشد خودش دست به کار بشه...
چایی هانیه رو گذاشت جلوش و خودش رو به روش نشست...بدون حتی یه نیم نگاه به هانیه مشغول خوردن شد غافل از اینکه نگاه متعجب و تا حد زیادی عصبی هانیه ثانیه ای از روش برداشته نمیشه...تا اینکه نگاهش اول به دستای هانیه که رو میز عصبی میلرزید خیره شد و بعد تا صورتش بالا اومد...

-بخور دیگه چرا دست دست میکنی؟؟؟
به خیال اینکه هانیه همیشه حرف گوش کنش بدون اعتراض مشغول خوردن صبحونه اش میشه سرش و با چابیش گرم کرد تا اینکه صدای عصبییش و شنید:

- چرا هیچی نمیگی؟؟؟

خیره شد تو چشماش و منتظر موند ادامه بده...

- چرا نمیپرسی ازم دیروز کجا بودم که صد بار زنگ زدی و جواب ندادم؟؟؟ چرا نمیگی چه جوری سردر آوردی از اون

اتوبان لعنتی؟؟؟

حرکات هیستریک هانیه باراد و متعجب کرد...

- هانیه آروم...

صدای کوبیده شدن لیوان چایی روی میز همزمان شد با صدای فریادهای عصبی هانیه...

- نمیخوام آروم باشم... بسه تا الآن هرچی آروم بودم... حالا میخوام حرف بزنی... میخوام بپرسم و تو هم

باید جواب بدی... چیه؟؟؟ از دیروز منتظر یه فرصتی که داد و بیداد راه بندازی... که بزنی بشکونی خب بزنی... بزنی ولی

جواب سوالی منم بده... حق داری شاکی باشی که بی خبر گذاشتم رفتم ولی قبلش من شاکی ام ازت... شاکی ام که

حرفی از اون آزمایش لعنتی بهم نزدی... شاکی ام که گذاشتی با اون حال داغون از بیمارستان پیام بیرون و همچنین

تصمیم مزخرفی بگیرم... شاکی ام که زودتر از اون دکتر بهم نگفتی که فقط چندماه زنده ام... ازت شاکی ام... از تو از این

زندگی که یه روز خوش و واسه ام زیاد دید... از اون خدایی که یه عمر عبادتش و کردم و حالا میخواد به بدترین نحو

جونم و ازم بگیره... میخواد ذره ذره آب بشم جلوی چشمای کسی که... کسی که... عاشقش... م...

سرش و گذاشت رو میز و زار زار گریه کرد... کم نبود اینهمه مصیبت برای هانیه ای که سختی زیاد کشیده بود تو

زندگیش... ولی این دیگه براش خیلی زیاد بود... انقدری که سد مقاومتش بازم شکست و اشکاش راهشون و روی گونه

اش پیدا کردن...

خیلی نگذشت که صدای کشیده شدن صندلی روکف آشپزخونه رو شنید و چند ثانیه بعد سرش با فشار دستای باراد به

بدنش چسبید و بازوهاش دورش حلقه شد...

حالا دیگه هق هقش قطع شده بود و فقط داشت اشک میریخت... چقدر ممنون بود از باراد که خودش و کنترل کرد

و گذاشت هانیه خودش و خالی کنه... و گرنه این اشکا اگه می موند تو گلوش میشد حناق...

چند دقیقه توهمون حالت موندن تا اینکه باراد هانیه رو از خودش جدا کرد و خیره تو صورت خیس از اشکش با ناراحتی

گفت:

- یادت رفته که درباره گریه کردنت چی بهت گفته بودم؟؟؟

- گفتم وقتی گریه میکنی حس میکنم یه فاجعه اتفاق افتاده...

- خب... الآن به نظرت فاجعه ای اتفاق افتاده که داری گریه میکنی؟؟؟

هانیه گوشه لبش و گاز گرفت و وقتی لبش توسط دست باراد از فشار دندوناش آزاد شد با بغض گفت:

- اگه... اگه فاجعه نبود... تو اون شب گریه نمیکردی...

باراد نفس عمیقی کشید و نگاهی به میز انداخت و گفت:

-یه چیز بخور...یه کم آروم شو...بعد بیابریم بشینیم باهم حرف بزیم...باشه خانومی؟؟؟
هانیه برای اینکه حرفای بارادو زودتر بشنوه به ناچار قبول کرده چند که چیزی از گلوش پایین نمیرفت...

توی حال رومبل نشسته بودن...سرهانیه رو سینه اش بود...بایه دستش انگشتای سرد و لرزون هانیه رو نگه داشته بودو اون یکی رو فرو کرده بود تو موهاش وداشت باهاش بازی میکرد...جفتشون تو خلسه فرو رفته بودن وقتی باراد شروع کرد به حرف زدن:

-اول جواب سوالات و میدم...بعد میرم سراغ حرفایی که چند وقته رو دلم سنگینی میکنه و دارم جون میکنم واسه به زبون آوردنش...

سکوت هانیه رو به تایید تعبیر کرد و گفت:

-پرسیدی چرابهت چیزی نگفتم از نتیجه اون آزمایش...فکر میکنم انقدری واضح هست جواب این سوال که احتیاجی به گفتن دوباره اش نباشه ولی میگم تا خیالت راحت شه...دیدیدی منو هانیه...حال داغون اون شبم و دیدی باچشم خودت...فقط چند ساعت بود که از پیش دکتر برگشته بودم...سخت بود برام حرف زدن دوباره اش...نمیگم فاجعه بود که به گریه انداختم...فقط میدونستم که باید انقدری آروم باشم...انقدری محکم باشم که بتونم تو رو هم بعد از شنیدنش آروم کنم و اون لحظه ذهن من پر بود از هزارتا فکر جورواجور که مسلماً بیشتر آرامشم و بهم میزد...از این هزارتا فکر...فکر اینکه من یه دلیل و شاید اصلی ترین دلیل به وجود اومدن همچین چیزی بودم کافی بود برام که تا اون حد داغون بشم...که نتونم ازش حرف بزیم...که وقتی نصفه شب بیای تو اتاقم خودم و بزیم به خواب تا دوباره باهات رو به رو نشم درحالیکه از شرم نمیتونستم تو چشمات نگاه کنم...

دولا شد بوسه ای روی موهای هانیه نشوند و صاف نشست...

-ولی فرداش دیگه از اینهمه اضطراب و دلواپسی خبری نبود...حتی کارامم زودتر ردیف کردن تا پیام خونه و باهات حرف بزیم...تو راه خونه بودم که گوشیم زنگ زد...دکتری بود که روز قبل آزمایشش و برده بودم پیشش...یه چیزی ازش خواسته بودم و شماره مو بهش دادم تا بهم خبر بده...فکر کردن واسه اون زنگ زده...ولی گفت خانومت اینجا بود و منم به ناچار دوباره مشکلم باهاش حرف زدم...دیگه نفهمیدم خودم و چه جوری رسوندم خونه ولی هنوز تو کوچه نیچییده بودم که دیدم تو با یه ساک اومدی تو خیابون و سوار تاکسی شدی و رفتی...فکر اینکه اون لحظه چی تو کله کوچولوت میگذشت اصلاً سخت نبود...فقط نمیتونستم درک کنم که الان کجا میخوای فرار کنی...هرجا رفتی دنبالت اومدم...همزمانم شماره اتو میگرفتم که شک نکنی به تعقیب کردنم و فکر کنی دارم دنبالت میگردم...میتونستم همون موقع پیام از تو ماشین پیاده ات کنم و برت گردونم خونه...ولی حس کردم اگه این کارو بکنم همش میخوای با خودت فکر کنی که اگه من سر نمیرسیدم خیلی بهتر بود...خواستم خودت تجربه اش کنی...تا بفهمی چه اشتباهی کردی...باید

درک میکردی که فرار کاری از پیش نمیبیره و من حتی تا خود رشتم حاضر بودم دنبالت پیام و از اونجا برت گردونم ولی خودت وسط راه متوجه اشتباهت شدی و پیاده شدی... هرچند غیرعقلانه ترین تصمیم بود پیاده شدن وسط اتوبان تو اون تاریکی شب... ولی نه واسه تو که شوهرت سایه به سایه داشت دنبالت میومد...

هانیه حتی فکرشم نمیکرد که تو تمام لحظه های دیروز باراد کنارش بود... چه فکرای که نکرده بود درباره پیچیدن خبر رفتنش تو فامیل و آبرویی که از باراد ریخته... چقدر خوشحال بود از اینکه مردش به موقع رسیده و نذاشته با یه بی عقلی فاجعه به بار بیاره...

-درباره علت سکوت دیشبم هم باید بگم که خب... سخت بود ولی... باید آرامشم و حفظ میکردم... مطمئناً اگه دیشب حرفی زده میشد... جفتمون انقدر داغون بودیم که با داد و بیداد و دعوا تموم میشد و من اینو نمیخواستم... دیگه دوره جنگ و جاروجنجال تو خونه ما سر اومده... از الآن به بعد دیگه باید فقط به فکر آرامش باشیم...

هانیه به خیال اینکه باراد سکوت کرده تا اون یه چیزی بگه خواست از بغلش بیاد بیرون ولی باراد مانع شد و گفت:
-بمون هانیه... هنوز حرفام تموم نشده... تو این حالت راحت تر میتونم حرفم و بزنم...

ساکت موند و منتظر که باراد به زبون بیاره حرفایی رو که انقدر واسه گفتنش تردیدداشت... شاید تردید نبود حسی که نمیداشت به زبون بیارتش... ولی هرچی بود انگار دیگه باهاش کنار اومده بود...

-بعضی وقتاحس میکنی... خوشبختی یه جاییه که برای رسیدن بهش بایدیه مسافت طولانی وسختی رو بدویی... انقدری که هرچی داری پشت سر میذاری تابش برسی ولی... نه تنها میرسی بلکه میفهمی اون چیزی که پشت سر گذاشتی خود خوشبختی بوده و حالا دیگه انقدر شرمنده ای که نمیتونی برگردی و از روزگاریش بگیری... حکایت منه... هفت ماهه که خوشبختی درخونه ام و زده... درو به روش باز کردم و راهش دادم توخونه ام... ولی سرسختانه باهاش مبارزه کردم به خیال اینکه بیرون از این خونه بهتر از این درانتظارمه... و درست وقتی فهمیدم که چقدر داشتم اشتباه میکردم... که دیگه خودم ولایق لمس اون نعمت الهی نمیدونستم... بیشتر از دوماهه دارم جون میکنم هانیه... دوماهه دارم عذاب میکشم... دوماهه فهمیدم چه ظلمی بهت کردم به ناحق... دوماهه منتظریه فرصتم که بریزم بیرون حرفای دلم و ولی... ترس از برخوردتو... ترس از رفتن تو و ازدست دادن همین حضور نصفه ونیمه ات جلوی زبونم و میگرفت... شرمم میشه توچشمات نگاه کنم و بگم پشیمونم... کاری که باهات کردم حتی پشیمونی بر نمیداره... باید طناب داردور گردنم حلقه شه تابشه تاوان سختی هایی که تواین سن کم بهت چشوندم... باوجود همه اینادیگه نمیتونم سکوت کنم هانیه... درسته دلم میخواد روزی صد بار از شرم جلوت آب بشم... درسته دلم میخواد کاری کنم تابتونی تک تک اون بلاها رو سرم تلافی کنی... درسته سخته هر بار نگاه کردن به چشمات و دیدن اون ترس لونه کرده توشون... ولی... ولی هیچ کدوم اینا نتونستن جلوم و بگیرن که... که نگم چقدر دوست دارم... که نگم دیوانه وارمپیرستم... که نگم عاشقتم... که نگم جونم به جونت بنده وانقدر وابسته ات شدم که اگه یه روز نباشی منم...

با قرار گرفتن دست هانیه جلوی دهنش که سریع از بغل باراد بیرون اومده بود نگاه گنگشو به چشمای غمگینش دوخت و دستشو از جلوی دهنش برداشت...

-نگو باراد...این حرف و نزن...

-چرا هانیه؟؟؟ چرا نگم دوست دارم؟؟؟ دوست داشتنم و قبول نداری نه؟؟؟ سخته باور کنی جلاد دیروزت حالا ادعای

عاشقی میکنه نه؟؟؟ سخته درک کنی اون حیوون پست فطرت میتونه قلب و احساس...

-نه باراد نـــــــه...سخت نیست...باور کردنش سخت نیست حداقل برای منی که هیچ وقت تو رو تا این حد پست و

وقیح ندیدم...برای منی که همیشه تو ذهنم تصویری از همین بارادی که کنارم نشسته رو کشیدم و باهاش زندگی

کردم...سخت نیست باور این باراد...دو...دوست داشتن و قبول دارم ولی...نگو جونت به جونم بنده...اونم وقتی...وقتی

میدونی که جون من شاید فقط چند ماه دووم بیاره...

باراد ناباورانه خیره صورت هانیه شد...حق داشت این بهت و حیرتش...چون حتی به ذهنشم خطور نمیکرد که هانیه

نخواهد عمل کنه و بذاره اون خونریزی روز به روز وخیم تر بشه...

-کی همچین حرفی زده؟؟؟

-دک...دکتر گفت که...این لخته ها تو چند ماه آینده میتونن...

-این در صورتیه که عمل نکنی...

-منم نمیخوام عمل کنم...

-میفهمی چی میگم؟؟؟

دوباره اشکاش سرازیر شد و زار شد:

-آره میفهمم...میفهمم چی میگم...میگم که میخوام این چند ماه و زنده بمونم...میخوام زندگی کنم...نه اینکه روزای آخر

عمرم هم تو بیمارستان باشم و آخرش زنده از اتاق عمل بیرون نیام...دیر گفتمی باراد...دیر گفتمی از احساسات...دیگه

وقتی نمونده واسه زندگی کردن...واسه عاشقی کردن...واسه...

با قرار گرفتن دستای باراد دو طرف صورتش حرفش نصفه موند...

-هانیه...هانیه گوش کن به من...فکرای غلط و از ذهنت پاک کن عزیز دلم...کی گفته زنده از اون عمل بیرون

نیامی؟؟؟ من امروز پیش نیک روش بودم عزیز دلم...جواب ام آر آیت و به اونم نشون دادم...گفت اصلاً مسله ای نیست

که بخواد نگرانمون کنه...گفت با عمل حل میشه ولی باید هرچه سریعتر اقدام کنیم...هانیه میبرمت خارج...میدونم دل

خوشی از دکتر و پرستارای اینجا نداری و همینکه انقدر مرددت کرده...با نیک روش حرف زد...گفت یه دکتر خوب

میشناسه تو یکی از بیمارستانای آلمان...گفت محاله مریضی سالم از زیر دستش بیرون نیاد...کاراتو میکنم و میبرمت

اونجا که عمل شی...قول میدم بهت سالم و سلامت برمیگردیم خونه امون...به من اعتماد کن هانیه...خواهش میکنم

ازت...میدونم قابل اعتماد نیستم برات...ولی همین یه بار...نذار فرصتمون از دست بره و به روزی برسیم که دیگه حتی

نشه عمل کرد... هانیه هر روز که هیچی هر دقیقه و ثانیه ای که میگذره و من این حال خراب تو رو میبینم یه قدم به مرگ نزدیک تر میشم... پس بیا یه کاری کن جفتمون از این کابوس رها شیم... قول میدم نتیجه اش خوبه... اشکای هانیه بند اومده بود و حالا داشت با شک و تردید فکر میکرد به حرفای باراد...

-اگه... اگه نشد چی؟؟؟

-حتی اگه یک درصد شک داشتم با حرفایی که دیروز نیک روش بهم زد شکم از بین رفت... من نمیتونم بذارم تو جلوی چشمم ذره ذره آب بشی اونم وقتی یه درمان قطعی جلوی رومون هست... حتی نمیخوام به اون چند درصد احتمالی که تو ذهن توئه فکر کنم... امروز میبمت پیش خودش تا خیالت راحت شه... تا اطمینان پیدا کنی به اینکه این جراحی تنها راهیه که برامون مونده...

خیره شد تو چشمای هراسونش و با تاکید گفت:

-هانیه... تو سهم من از این زندگی هستی... دیر فهمیدم ولی الان به زورم که شده پست میگیرم... مطمئن باش... بوسه ای که رو پیشونیش نشست شد تایید حرفاش و تضمین آرامش هانیه...

سه روز بود که تو بیمارستان بستری بود... سه روز بود که خانواده نداشته اش و پشت سرش جا گذاشته بود و از شهرش و از کشور بیرون اومده بود درحالی که نمیتونست دوباره برمیگرده اونجا یا نه... سه روز بود که درگیر آزمایشای مختلف بود و از این اتاق به اون اتاق برده میشد... سه روز بود که روحیه اش داغون تر از قبل شده بود با دیدن در و دیوارای بیمارستان که خاطرات خوبی رو براش یادآوری نمیکرد...

هرچند دکترای بهش امیدواری داده بودن... ولی کی بود که از عمل شدن نترسه؟؟؟ کی بود که روز قبل از عملش به این فکر نکنه که لب دره ای و ایستاده و هر آن ممکنه پاش سر بخوره و پرت شه پایین؟؟؟

چیزی که تو اون مدت بیشتر از فکر به عمل و نتیجه اش آزارش میداد غمی بود که توی چشمای باراد میدید... تو تمام این سه روز از کنار هانیه جنب نخورده بود و با اینکه سعی میکرد با لبخند و حرفای قشنگش بهش روحیه و انرژی بده... ولی هیچ کس به جز هانیه نمیتونست اون همه شرم و ناراحتی توی نگاهش و بیینه...

باراد خودش و مقصر میدونست و این چیزی بود که هانیه شدیداً میخواست از ذهنش پاک کنه ولی نمیشد... صدای گریه های باراد شب قبل از پروازشون هنوز توی گوشش بود...

به خیال اینکه هانیه خوابه رفته بود بیرون و تند تند سیگار میکشید و گریه میکرد... گریه هایی که دل هانیه رو پاره میکرد... دوست نداشت باراد تا این حد خودش و شرمنده و مقصر بدونه... ولی از زمزمه های زیر لبش که انگار مخاطب همه اش خدا بود میفهمید که باراد این اتفاق و تاوان بد رفتاری گذشته اش با هانیه میدونه... حقم داشت... چون داشت پا به پای هانیه عذاب میکشید و انگار قرار بود تمام عذابای آخرتشو تو همین دنیا بکشه...

صبح بود و همین چند دقیقه پیش اومدن گفتن که بالاخره فردا عمل میشه و درست از لحظه ای که اون پرستار رفت استرس گرفته بود...

دلش حضور باراد و میخواست ولی نمیدونست کجا رفته که از صبح که چشمش و باز کرد نبود... دلش میخواست مثل تمام این دو سه هفته با لمس دستاش با شنیدن صدای گرمش با دیدن لبخندش هرچند مصنوعی و عاریه آرومش کنه و این لرز و از وجودش پاک کنه...

داشت فکر میکرد که خودش کم کم پاشه بره دنبالش که در باز شد و باراد اومد تو...

-صبح بخیر شیرین عسلم...

لبخندی که به روش زد انقدر مصنوعی بود که باراد بلافاصله متوجه شد و پرسید:

-چی شده عشق من؟؟؟ لبات چرا میلرزه؟؟؟

-کجا بودی باراد؟؟؟

-رفته بودم با دکترا صحبت کنم... بهم گفت عملت فردا...

سری به تایید تکون داد وسی کرد بغضش و قورت بده... سرش پایین بود که دستای باراد دور بدنش حلقه شد...

-به خاطر این ناراحتی نازنینم؟؟؟ استرس فردا رو داری؟؟؟

-بیشتر از فردا استرس نبودن تو رو داشتم... دستاتو کم داشتم باراد وقتی پرستار اومد گفت فردا عمل میشم...

-بمیرم برات... فکر نمیکردم انقدر زود بیدار شی و گرنه نمیرفتم... عوضش...

با سکوت باراد سرش و از سینه اش جدا کرد و منتظر زل زده به چشماش... باراد خونسرد داشت بهش نگاه میکرد که هانیه گفت:

-عوضش چی؟؟؟

لبای باراد به خنده باز شد:

-مهم نیست... اگه مهم بود بهت میگفتم...

مشتی تو سینه اش کوبوند و غر زد:

-خیلی لوسی... حالا یه بار من یه چیز گفتم تا آخر عمرم میخوای...

ساکت شد و نگاهش و دوخت به دستاش... نمیخواست فکر کنه که شاید فردا آخرین روز عمرشه... ولی خواه ناخواه این حس تو وجودش ایجاد میشد...

صدای شاد باراد نداشت فکرش ادامه پیدا کنه:

-باشه میگم... عوضش امروز و امشب و برات مرخصی گرفتم که بریم خوش بگذرونیم... دکترا تم موافق بود که قبل از

عمل یه دوپینگ درست و حسابی داشته باشی... فردا صبح دوباره میایم... عملتم احتمالاً بعد از ظهره فردا...

چشمای هانیه از شوق برق زد... فکر رفتن از این بیمارستان قبل از عملش حتی به اندازه یک روز انقدری هیجان زده اش کرد که از جاش بلند شه خودشو پرت کنه تو بغل باراد...

باراد که جا خورده بود از این حرکت یهویییش به سختی تعادلش و حفظ کرد و با هدایت پاهای هانیه به دور کمرش سعی کرد وزنشون و بالانس کنه... بوسه ای که رو گردنش نشست گل وجودش و به آتش کشید و صدای پر از شوق هانیه کنار گوشش قلبشو وسط یه دوراهی بزرگ قرار داد که باید از اینهمه شوق این دختر خوشحال باشه...! ناراحت باشه و مثل تمام دقیقه ها و ثانیه های این روزاش حسرت بخوره...

-مرسی باراد مرسی... به خدا عزا گرفته بودم واسه گذروندن امروز... عاشقتم باراد...

نشوندش رو تخت و جواب بوسه اش و با بوسه ای کوتاه روی لبش داد و گفت:

-نه به اندازه من...

-بیشتر از تو...

خیره تو چشماش لب زد:

-یه زمانی شاید... ولی الان شک دارم عشق تو به گرد پای عشق منم برسه...

تو تا کسی نشسته بودن که هانیه یهو پرسید:

-کجا میریم؟؟؟

-میریم یه جایی که چیزی بخوریم... یه کم استراحت کنیم... یه کم حرف بزنیم... یه کم بگیم بخندیم...

حتی تصور با باراد بودن و خوش گذروندن بعد از اینهمه روزای تلخ و خسته کننده هم براش لذت بخش بود...

-بعدش کجا میریم؟؟؟

-بعدشم میریم یه جای دیگه یه کم میشینیم یه کم حرف میزنیم یه کم...

-عه... باراد... منظورم شبه...

ابروهای باراد پرید بالا...

-شما دوست دارید کجا باشیم؟؟؟

-باراد لوس نشو دیگه...

باراد لبخندی به خجالتی که هنوز تو وجود هانیه موندگار بود زد...

-شبه میریم یه هتل درجه یک... یه کم میشینیم... یه کم حرف میزنیم... یه کم میخواییم...

بعد همونطور که با انگشتاش آروم شکم هانیه رو قلقلک داد گفت:

-یه کم بازی میکنیم... یه کم کارای دیگه میکنیم...

هانیه نگاهی به راننده که بیخیال داشت میروند انداخت و با شرم لب زیریشو به دندون گرفت...

رو به نیمکت کنار هم نشسته بودن و زل زده بودن به حرکت آب رودخونه... برعکس چیزی که باراد فکر میکرد و خیلی موافق نبود و اومدنشون به این رودخونه که هانیه بخواد با یادآوری صحنه های اون فیلم خودش و بیشتر از این آزار بده... هانیه فقط داشت با ذوق و شوق به اطراف نگاه میکرد و لذت میبرد از حضورش تو جایی که تاالآن فقط در حد چندتا تصویر ازش دیده بود...

حالا باراد بود که حالش گرفته بود و برعکس تمام این روزا نمیتونست خودداری کنه و غم و حسرت نگاهش و پشت نقابی از لبخند مخفی نگه داره...

انگار جریان آب اون رودخونه داشت تک تک روزای زندگیش با هانیه رو از جلوی چشمش رد میکرد... تک تک دردا... تک تک کتکا... تک تک زخم زبونا... تک تک ترسایی که به جونش انداخته بود... چراهیچی میگذاشت تموم نمیشد... یعنی انقدر زیاد بودن روزایی که هانیه روبه هر نحوی شکنجه کرده؟؟؟

تامیومد دلش خوش بشه که اینجا آخرین خاطره بدشون بودیه صحنه دیگه جلوی چشمش جون میگرفت...
- به چی فکر میکنی باراد؟؟؟

نگاه گنگشو دوخت به صورت هانیه... خیره به رد کمرنگ پیشونیش بود... شاید تونگاه اول معلوم نمیشد و کسی نمیفهمید ولی باراد خوب میدونست جای چیه... اون زخمای کمرنگ شده چندتاش تو سرو بدن هانیه بود و هزارتاش تو قلب خودش...

با این تفاوت که قصد کمرنگ شدن نداشت... تا ابد میخواست پررنگ بمونه و یادآوری کنه روزای جلادبودنشو... با تمام اینا... معجزه بود حضور این دختر در کنارش...

- باراد؟؟؟

نگاه خیره اشو گرفت و دوباره زل زد به مسیر آب... نفهمید چرا ولی زیر لب زمزمه کرد:

- بلایی مونده که سرت نیاورده باشم؟؟؟

هانیه که خوب درک کرده بود علت اینهمه درموندگی و گرفتگی بارادو... برای عوض کردن جو و بهتر کردن حالش به کم به صورت نمایشی فکر کرد و گفت:

- امممممم... نه... تا اونجایی که یادمه همه بلاهای دنیارو رو سرم نازل کردی...

نگاه باراد که به سمتش چرخید مات اون دوتاتیله آبی شد که پشت پرده ای از اشک داشت بهش نگاه میکرد...

- جبران میکنم برات هانی... تمام روزای بدی که برات ساختم... تنها هدف زندگیم همینه... تا آخر عمرم واسه این هدف تلاش میکنم... طوری که پاک بشه از ذهنت هرچی بدی از من دیدی...

قلب هانیه لرزیده خاطر اینهمه غمی که توی صدای باراد بود... حتی اگه به زبون نیاوردم خوب میدونست که بارادنه الان که از خیلی وقت پیش داره تلاشش و برای جبران گذشته میکنه... سرش و رو سینه اش گذاشت و گفت:

-همین حضورت بهترین جبرانه برای تمام روزایی که نبودی...من الآن بهت احتیاج دارم که هستی...بیخودی فکرت و مشغول گذشته ای که دیگه قرار نیست برگرده نکن...

چشماشو بست درحالیکه حتی پشت پلکاشم تصویر چشمای خیس و براق باراد نقش بسته بود و خوب میدونست محاله این تصویر ازذهنش پاک بشه...

دوساعتی میشد از وقتی که تو هتل بیدار شده بود و بعد ازدیدن جای خالی باراد یادداشتش و دید که نوشته بود جایی کاردارم و زود برمیگردم...نمیدونست ازکی رفته ولی الآن درست دوساعت بود که پیداش نبود...موبایلشم تو خونه بود و حتی نمیتونست بهش زنگ بزنه...

سعی کرد فکرای منفی رو از ذهنش پاک کنه...اون شب اصلاً شبی نبود...که بخواد کوچکتترین ناراحتی ای به ذهنش راه بده...قرار بود یه شب خوب و لذت بخش باهم داشته باشن...پس باید خودش و آماده میکرد برای برگشتن عشقش...

یه دوش حسابی بعد ازسه روز که شدیداً بوی بیمارستان میداد گرفت واومد بیرون...رفت سراغ چمدونش ولی لباسی که بخواد باهاش یه کم امشب پیش شوهرش دلبری کنه پیدا نکرد چون قصدشون ازاین سفرخوشگذرونی نبود وبه خیال اینکه کل زمانشون تو بیمارستان میگذره فقط چند دست لباس معمولی برداشته بود...همونارو پوشید و رفت جلوی آینه تا حداقل یه کم با آرایش بتونه جلب توجه کنه...

صدای زنگ موبایل باراد بلندشد...نمیخواست جواب بده ولی بادیدن شماره خونه ملکی فهمید مادرشه... سلام مامان...

صدای پر بغض طاهره توگوشی پیچید:

-سلام قربونت برم الهی...خوبی مادر؟؟؟

-فداتون شم...شماخوید؟؟؟

بغض طاهره تبدیل به گریه هایی شد که سعی میکرد صداس به گوش هانیه نرسه...

-بمیرم برای تنهائیت مادر...چیکار میکنی؟؟؟

-چرا گریه میکنی؟؟؟کدوم تنهائی آخه؟؟؟آدم مگه باشوهرش تنهاس؟؟؟

-اینجور موقع هاآدم باید دوروبرش شلوغ باشه...دونفر آدم تک و تنها پاشدید رفتید اون سر دنیا...چی میشدهمینجا عمل میشدی خیال منم راحت میشد...

-خودت که دیدی بارادنداشت...گفت اینجا مطمئن تره...

-چی بگم مادر...خدایا بزرگیتو شکر...ببخش منودخترم...روسپاه شدم پیش خدایی که بهش قول داده بودم مادری کنم برات...

-این حرفارونز نید تو رو خدا...اینکه مامان صداتون میکنم محکم ترین دلیله واسه اینکه بدونید مادری کردید برام...

-فدای دل پاک و مهربونت شم...

-آقاملکی خوبه؟؟؟

-چه خوبی؟؟؟یه دیقه از ترس طلبکاراش تو خونه بند نمیشه...فراری شده...حقم داره...وقتی پولشون ونداره پس بده

بمونه که چی بشه؟؟؟

-میره که طلبکارا رو بندازه به جون شما؟؟؟

-چه میشه کرد مادراینم زندگی منه دیگه...

باشنیدن صدای زنگ در اتاقشون همونطور که گوشی دستش بود رفت سمتش و بعد از شنیدن صدای باراد که اسمشو

صدا کرد در و باز کرد...

مات و مبهوت خیره شده بود به دستای باراد که تو یکیش یه کیک تولد بود و تو اون یکی یه جعبه کادویی بزرگ...خیره

به لبخند عریض باراد دهنش از تعجب باز مونده بود که صدای مادرش تو گوشش پیچید:

-هانیه مادر...انقدر حرف تو حرف اومد یادم رفت واسه چی زنگ زدم...تولد مبارک دخترقشنگم...

بعد از تشکر بابت تبریک مادرش و راحت کردن خیالش بابت عمل فردا گوشی و قطع کرد و خیره شد به بارادی که

حالا خونسردانه رو تخت نشسته بود و با تکیه با دستاش یه کم به عقب خم شده بود و داشت براندازش میکرد...چند

قدم بهش نزدیک شد و ناباورانه گفت:

-از کجا فهمیدی تولدمه؟؟؟

چشمای باراد گشاد شد...

-از کجا باید میفهمیدم وقتی اسم و تاریخ تولدت صفحه دوم شناسنامه امه؟؟؟

-خب...خب آخه تواین درگیریا چه جوری تو ذهنت مونده بود...من اصلاً نمیدونم امروز چندم و چند شنبه اس؟؟؟

باراد بلند شد شونه های هانیه رو گرفت و با ملایمت رو تخت نشوندش و شمرده شمرده گفت:

-امروز چهارشنبه اس سی ام اردیبهشت...فردا هم سی و یکم اردیبهشت روز تولد شماست...

نگاه هراسون هانیه بالا اومد و خیره شد تو صورت باراد...باراد با اخم به این تغییر حالت ناگهانی نگاه کرد و گفت:

-چیه؟؟؟

-چقدر بد میشه اگه...تاریخ تولد و وفات یکی تو یه روز...

با چسبیدن لبای داغ باراد به لبای نیمه باز هانیه نه تنها حرفش نصفه موند که نفسش داشت میرفت از اینهمه فشاری که

باراد بهش آورده بود و نزدیک بود خفه اش کنه...

سرشو به زور عقب کشید و همونطور که نفس نفس میزد گفت:

-خفه ام کردی باراد...چرا اینجوری...

-هانیه...دیگه همچین حرفی از زبونت نشنوم خب؟؟؟وگرنه به همین ملایمت باهات رفتار نمیکنم...

لحن باراد به قدری محکم و کوبنده بود...که هانیه غلاف کنه...ولی به جای ناراحت شدن پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-ملایمتت اینه خشونتت چیه پس؟؟؟

باراد جعبه کادویی که هنوز باز نشده بود و گرفت سمتش و گفت:

-به اونم میرسیم...فعلاً اینو باز کن تا بعد...

لبخندی قدرشناسانه رو لبای هانیه نشستو جعبه رو ازش گرفت...همونطور که مشغول باز کردنش شد با شوق گفت:

-دستت درد نکنه...واسه این دوساعت بیرون بودی؟؟؟

-باید میگشتم دنبال یه چیزی که به درد امشبمون بخوره دیگه...

هنوز درکی از حرف باراد پیدا نکرده بود که در جعبه رو باز کرد و یه پیراهن دکلمه سفید از توش درآورد...باراد از کجا

فهمیده بود که هانیه حسرت اینو میخورد که چرا یه لباس مناسب تر واسه خلوت دو نفره اشون نیاورده بود؟؟؟

دستی به پارچه نرم و لطیف ابریشمیش کشید و با ذوق گفت:

-خیلی قشنگه باراد...

-قشنگ ترم میشه اگه تو تنت بشینه...

لبخندی به برق چشماش زد و خواست جعبه رو بذاره زمین که چشمش به یه جعبه کوچکتتر که توش بود افتاد...اونم باز

کرد وبا دیدن زنجیر ظریفی که یه کهربا بهش آویزون بود نگاه ماتش و دوخت با باراد و گفت:

-وای باراد محشره...

باراد بهش نزدیک شد...گردنبند و درآورد و انداخت گردنش و توی گوشش زمزمه کرد:

-نه به محشری رنگ چشمای تو...

هانیه سریع بلند شد...باراد و سر جای خودش رو تخت نشوند و خودش رفت پشتش و ایستاد و پیراهنی که قدش تا

بالای زانوش بود و از سینه به بالا هیچی نداشت پوشید...

بندای متحرک سوتینش و درآورد و لباسشو تو تنش مرتب کرد...معذب بود که با این لباس جلوی باراد ظاهر شه...ولی

هیچ چیزی نمیتونست اون لحظه جلوی چشیدن طعم این لذتی که انگار تمام سلولای بدنش خواستارش بودن و ازش

بگیره...

آروم رفت سمت باراد و جلوش و ایستاد...معذب از نگاه خیره باراد که چندین و چند بار از بالا به پایین و برعکس

اسکنش میکرد سرشو انداخت پایین که باراد بلند شد رو به روش و ایستاد...

صدای پر حسرتش و شنید که گفت:

-روز عروسیمون نه لباس عروس پوشیدی...نه با هم رقصیدیم...

-خب الان این میتونه لباس عروسم باشه...

-کاش یه آهنگ داشتیم که میتونستیم برقصیم..

-تو برام بخون...من اهل رقصای دونفره نیستم...ولی افتخار میدم آهنگ انتخابی آقا دوما و بشنوم...

بوسه ای به پیشونیش زد...نشوندش رو تخت و خودش جلوی پاش زانو شد...خیره تو چشماش که اون لحظه داشت

خواستن و فریاد میزد شروع به خوندن کرد...

روزا با توزندگی رو...

پرازقشنگی میبینم...

شبا به یاد تو همش...

خوابای رنگی میبینم...

چشم تو رنگ عسل...

توی چشم تو نگاه...

مثل شاه بیت غزل...

لب تو غنچه نیمه باز باغ...

تن تو آتیش سوزده داغ...

بلند شد و ایستاد و دست هانیه هم کشید که وایسته...

قد تو مثل سپیدار بلند...

دل تو نرم تر از صبح پرند...

شونه هاشو گرفت بردش سمت آینه اتاق و خودشم از پشت بغلش کرد و خیره شده تصویرش توی آینه...

قرمزی لبای تو...

تو هیچ مداد رنگی نیست...

خودت تو آینه ها ببین...

رنگ که به این قشنگی نیست...

بوسه ای به سرشونه لختش زد صورتش و مالید به پوست لطیف تنش...

شاخه گل حیاط ما...

به آب و رنگش مینازه...

اما تو که خونه باشی...

هی پیش تو رنگ مینازه...

هانیه سرخوش از اینهمه احساسی که پشت کلمه های باراد بود مستانه خندید که همون موقع حرکت لبای باراد و زیر گلویش حس کرد و خنده اش به طرز محسوسی قطع شد...

به جز اون رابطه نحس با اینکه این اواخر شبا پیش هم میخوابیدن ولی رابطه ای نداشتن و هانیه از این بابت ممنون باراد بود که حال روحیشو درک کرده و تقاضایی ازش نداره...

ولی امشب... با اینکه خودشم میخواست که حداقل از این طریق به کم ذهنش از اتفاقات فردا منحرف بشه ولی دست خودش نبود این انقباض عضلات و یخ شدن یهویی بدنش...

نگاه شرمنده باراد که رو صورتش نشست به هانیه میگفت که فهمیده علت این واکنش ناگهانش چی بوده... ولی هانیه هم آدمی نبود که اون لحظه رو برای خودشون زهر کنه حتی اگه به سری خاطره تلخ و آزاردهنده مدام جلوی چشمش تکرار میشد...

هنوز کلمه ای برای به از بین بردن این شرم توی نگاه باراد پیدا نکرده بود که باراد خودشو کنار کشید و به پشت خوابید رو تخت و به سقف خیره شد...

هانیه به لحظه چشماشو بست... نمیخواست شب قبل از عملش همچین فکری به ذهنش راه پیدا کنه ولی... فقط به لحظه به این فکر کرد که شاید شب آخر زندگیش باشه... اون موقع دوست داره چی کار کنه... بی فکر به گذشته... بی فکر به فردا... فقط اگه قرار بود از لحظه ای که توش قرار داشت استفاده کنه چی کار باید میکرد؟؟؟

اونم به دختر جوون بود باکلی خواسته و نیازمختلف... که تو خلوت خودش بهشون فکر میکرد... شاید بعضیاشو تا مدت ها خجالت میکشید که بخواد حتی به زبون بیاره چه برسه به عملی کردنش...

ولی این ترند که شاید دیگه فرصتی نباشه برای چشیدن طعم این فانتزی های ذهنیش باعث شد حداقل واسه چند ساعت خجالت و ترس واضطراب و از ذهنش بیرون کنه...

چرخید سمت باراد که حالا چشماشو بسته و اخم غلیظی رو پیشونیش نشسته بود...

چی شدی یهو؟؟؟

آ-آ-آ مادگیشو نداری هانی... باشه واسه یه روز دیگه...

یهو هانیه بلند شد و نشست روشکم باراد... چشمای باراد باز شد ولی اخمش هنوز بین ابروهاش باقی مونده بود که انگار اینبار از شدت تعجبش بود... هانیه با انگشت فشاری بین دوابروش آورد که اخمشو باز کنه و همونطور که مشغول باز کردن دکمه های پیراهن باراد بود باشیظنت گفت:

بیخودی تهمت نزن... اینجوری میکنی که پس فردا بری دادگاه بگی زن من تمکین نمیکنه؟؟؟

هانیه من...

اینبار فشار لبای هانیه بود که حرف باراد و نصفه گذاشت و حیرتش و چندین برابر کرد... کجا بود اون هانیه خجالتی که بایه بوس کوچولو از لپ سرخ و سفید میشد؟؟؟

هانیه فاصله گرفت وهمزمان با رهاکردن نفس حبس شده اش گفت:

-شاید تو نخوای... ولی حالا من میخوام و تو هم وظیفه اته که تمکین کنی...

اون بوسه واین حرکت جسورانه هانیه واین حرفایی که میزد به قدری باراد و منقلب کرد که تو به حرکت جاشونو عوض کرد... دو تا دست هانیه رو محکم کنار سرش نگه داشت و بعد از گاز کوچولویی که از گوشه لبش گرفت با صدایی که هوس توش بیداد میکرد زمزمه کرد:

-میدونی که من آدم وظیفه شناسی ام؟؟؟ پس بشین و ببین چه جوری میکنم...

با بلند شدن صدای خنده هانیه خیره تو چشماتش باشیظنت گفت:

-تمکین و میگم...

تا نزدیک صبح تو آغوش هم پیچ و تاب خرده بودن... بی فکر به گذشته... بی ترس از فردا... فقط از لحظه ها و فرصتاشون استفاده میکردن و لذت میبردن...

لذتی که شاید برای باراد جزو اولین تجربیاتش نبود... ولی به جرات میتونست بگه این فاصله حس ناب این طعم خواستنی و شیرینی که از هانیه میگرفت با تجربه های قبلیش از زمین تا آسمون بود...

حتی تجربه قبلی وحشیانه اش با این دختر با وجود اینکه شدیداً بهش مزه داده بود امشب با تجربه این لذت دوطرفه و همکاری های خواستنی هانیه باهاش از ذهنش پاک شده بود...

هانیه ای که فکر میکرد از شدت شرم و خجالت تو اولین رابطه های زناشوییش حتی نمیتونه چشماشو باز نگه داره... حالا به قدری توی هوس و لذت و شهوت غرق شده بود و به قدری با بارادی که با تمام وجود همسر بودنش و حس میکرد احساس راحتی و صمیمیت میکرد که بعد از استراحت کوتاهشون اون بود که دوباره خواستار چشیدن طعم یکی شدن با مرد پر شر و شور بالینش میشد...

تا جایی که دم دمای صبح هم دو بی حال و بیجون تو بغل هم آروم گرفتن و این در حالی بود که ذهنشون کوچکترین دلواپسی و استرسی از روز سخت پیش روشون نداشت...

هنوز کامل به خواب نرفته بود که صدای خسته باراد و کنار گوشش شنید:

-هانی؟؟؟

-هووووم؟؟؟

-خیلی بی حیایی...

-من یا تو؟؟؟

-تا چند ساعت پیش فکر میکردم من... حالا میگم تو دست منم از پشت بستنی...

-ناراحتی حالا؟؟؟

- فکر کن یه درصد!!! حاضرم بیست سال از عمرم و بدم ولی این چند ساعت دوباره تکرار شه...

هانیه بی حال خندید و باراد زمزمه های پر هوس زیرلبیش و ادامه داد:

- اوووووف... وقتی یادم میفته چه جوری افتاده بودی روم و...

- بار!!!!!! داد...

- جوووووون باراد؟؟؟ اونجوری صدام نکن یهو دیدی...

- وای... نه دیگه باراد... جون نمونده تو تنم بسه دیگه...

- تو چی کار کردی که جون نمونده باشه؟؟؟ همه زحمتا رو دوش من بودا...

- من همکاری نکردم؟؟؟

- آخخخخ من فدای همکاری کردنت شم... میگم هانی؟؟؟

- جانم؟؟؟

همونطور که دستشو رو کمر لختش بالا و پایین میبرد گفت:

- یکی دو ساعت دیگه وقت داریم... میخوای...

با باز شدن چشمای هانیه و نگاه خیره و متعجبش به باراد سریع گفت:

- شوخی کردم عشقم... یه کم بخواب خستگیت در بره...

ولی حالا هانیه بود که چشمای باراد و گشاد کرده و نگاهش و متعجب وقتی که با شیطنت لب زد:

- میخوام...

صدای قهقهه مردونه و پر از اشتیاق باراد زیر و رو کرد دل هانیه عاشق و شیدارو که به تازگی داشت تجربه میکرد لذت

این شیطنتای زنانه رو...

هانیه روتخت بیمارستان خوابیده بود و باراد کنارش رو تخت نشسته بود ولی پشت به هانیه و رو به پنجره... دیگه تموم

شده بود هرچقدر هردو از دیروز تظاهر به خوب بودن میکردن... حالا دیگه استرس و دلهره هیچ کدومشون قابل

انکار نبود...

هانیه نگاهی به باراد که مات پنجره شده بود و حتی پلکم نمیزد انداخت و خواست چیزی بگه تا این سکوت هراس آور

بینشون و بشکنه که باراد به حرف اومد..

- بخشیدی منو هانیه؟؟؟

هنوز جوابی واسه این سوال یهویی پیدا نکرد که باراد چرخید سمتش...

- پرسیدم بخشیدیم؟؟؟

- واسه چی؟؟؟

-تونمیدونی واسه چی؟؟؟

مکتی کرد و بدون نگاه کردن بهش گفت:

-من چیزی رو تو دلم نگه نمیدارم که حالا بعد از اینهمه مدت بخوام ببخشم...

-همینه هانیه...همینه که داره عذابم میده...کاش کینه ای بودی...کاش تودلت نگه میداشتی و یه جایی یه جوری بایه

کنایه ای بایه زخم زبونی تلافی میکردی تک تک کارامو...

-باراد چرا انقدر به گذشته فکرمیکنی که بخواد اینجوری عذابت بده...

مات چشمای هانیه شدو گفت:

-درد داره هانی...درد داره دیدنت تو این وضعیت وقتی بدونی یه سرکلافی که تو رو رسونده اینجا خودت بودی...درد

داره دیدن این غم توی نگاهت...من حتی اگه به گذشته هم فکر نکنم...هر بار دیدن این چشمایی که میخواد غماشو

پنهون کنه بهم یادآوری میکنه که چه گذشته نکبتی ونحسی ساختم برات...کاش نبخشیم هانیه...کاش حداقل بتونم

از این طریق یه کم خودم و آزار بدم...

هانیه زبونش بند اومد از اینهمه اظهار ندامت باراد...اون لحظه به هیچ چیز فکر نمیکرد جز اینکه یه جوری این غم و درد

و ازش دور کنه...استرس اینهمه آشفتگی باراد از رفتن به اتاق عمل بیشتر بود برایش...

با باز شدن دراتاق و اومدن چند تا از پرستارا صحبتشون نصفه موند و روشون چرخید سمت در...نگاهشون که به ابزار و

وسایل توی دستشون افتاد آه از نهاد هر دو بیرون اومد...

اومده بودن که موهای سرش و بتراشن...قبلاً بهش گفته بودن ولی گفتن باتجربه کردن خیلی فرق داشت...هر چند

از دست دادن موهای سرش در برابر جونی که لبه تیغ قرار گرفته بود خیلی نمیتونست ارزش داشته باشه...امابه هر حال

زینتش بود و باید تامت ها جای خالیشو توی آینه حس میکرد...

باراد رفت کنارش تادلداریش بده که هانیه گفت:

-باراد برو بیرون...

-می مونم پیشت هانی...

-نه باراد...الآن نمیخوام اینجا باشی...برو...هر وقت...کارشون تموم شد بیا...

عجزی که تو نگاه هانیه بمود وبغضی که صداشو میلرزوند میگفت روش همیشه جلوی شوهرش یکی از ملاک های

زیبایشو از دست بده...برای همین باراد رفت تاییشتر از این اذیت نشه از این موضوع...

بعد از رفتن پرستارایی که مامور عذابش شده بودن انقدر اشک ریخت و گریه کرد که خوابش بردوخوشحال بود که

باراد حتی بعد از رفتنشونم نیومدو گذاشت هانیه یه کم خودش و خالی کنه...

تو خواب و بیداری بود که صدای سرخوش باراد و شنید:

-نگاه کن تو رو خدا...دختره خرس گنده به خاطر چهار تادونه شوید روی سرش چه گریه ای کرده...خدایا چرا آخه این دختر انقدر لوسه...

هانیه که حالا باصدای باراد هشیار شده بود بدون اینکه چشماشو باز کنه ملافه روشو تا روسرش کشید بالا و از همون زیرنالید:

-باراد برو بیرون...

-نمیرم...میخوام ببینم کچلت چه ریخته...

-اذیت نکن برو...

-پاشو ببینم...برم بیرون که دوباره بشینی زار بزنی؟؟؟اونم به خاطر چی؟؟؟

-واسه تویی که موهات رو سرته نبایدم مهم باشه خب...

-مطمئنی؟؟؟

هانیه که متوجه منظورش نشده بود گفت:

-بله مطمئنم...تاتجربه اش نکنی نمیفهمی چی میگم...

-اتفاقا به نظر من تجربه خوبی بود...

هانیه باکلافگی ملافه رو کنار زد و خواست به باراد بتوپه ولی دهنش نیمه باز بود و زبونش بند اومد...دیدش تار بود ولی

با همین تاری هم میتونست تشخیص بده که این وسط یه چیزی سر جاش نیست...چندبار چشماشو محکم باز و بسته

کرد تا بالاخره تاری دیدش برطرف شد و چهره خندون و سر بی موی باراد جلوی چشماش شکل گرفت...

زبون بند اومده اشو به حرکت درآورد و با بهت و حیرت اسمش و صدا زد:

-بارا!!!!!!!!!!!!!!!

-جوووووووون باراد؟؟؟

-چ...چی کار کردی؟؟؟

-موهام وفرستادم مرخصی...چه معنی داره وقتی زنم کچله خودم مو داشته باشم؟؟؟

هانیه بی توجه به لحن شوخ باراد لباش آویزون شد و با صدایی که از بغض گرفته و لرزون شده بود گفت:

-موهات وخیلی دوست داشتم...

و این درحالی بود که از حساسیت خود باراد به موهاشم خبر داشت و هیچ جوری نمیتونست دلیل این کارش و هضم

کنه...

لبخند مهربونی رو لبای باراد نشست و همونطور که سر بی موی هانیه رو نوازش میکرد گفت:

-خب منم موهای تو رو خیلی دوست داشتم...

با جاری شدن اولین قطره اشک رو صورت هانیه باراد سریع پاکش کرد و گفت:

-گریه نکن دیگه... عوضش بعد از عملت یه مسابقه در پیش داریم...هرکی رشد موهاش بهتر و سریع تر بود باید یه جایزه واسه اونیکی بگیره...

شده بود پدری که واسه دلخوشی بچه اش وعده جایزه میداد و اون لبخند هانیه میون بغض و گریه اش هرچند تلخ و آزار دهنده بود...ولی یه دنیا می ارزید واسه باراد...

تو برانکار بود و داشتن میبردش سمت اتاق عمل...بارادم کنارش راه میرفت و با لبخند خیره صورتش بود...نرسیده به اتاق از پرستارا خواهش کرد یه کم صبر کنن دست باراد و گرفت...

باراد دولا شد رو صورتش و لب زد:

-جانم؟؟؟چی میخوای؟؟؟

-مراقب خودت باش باراد...خب؟؟؟

-هستم عشقم...واسه مراقبت از تو بعد از عملت بایدم مراقب خودم باشم...

-منظورم...منظورم وقتیته که...که زنده بیرون نیومدم...

باراد که فقط منتظر یه تلنگر بود تا روح و روان داغون و آشفته اش منهدم شه و بریزه با کلافگی گفت:

-قرار نیست به همچین چیزی حتی فکر کنم...تو هم فکر نکن...

-زندگیتو بکن باراد...با من که طعم زندگی رو نچشیدی...حداقل بعد از من تلاشت و بکن...بیخش اگه...اگه با من

خوشبخت نشدی...بیخش اگه مهمون ناخونده بودم برات...بیخش اگه...

با قرار گرفتن دست باراد روی دهنش جمله اش نیمه تموم موند...

-هانیه میری تو اون اتاق...برمیگردی...مفصل راجع به این موضوع که کی باید کی و بیخش صحبت میکنیم خب؟؟؟

سرشو که به تایید تکون داد باراد دستشو برداشت و بوسه ای رو جفت چشماش نشوند...

-دوست دارم باراد...

-نه به اندازه من...

تا وقتی برانکار بره توی اون اتاق و درش بسته بشه نگاهشون از هم جدا نشد...نگاهی که گویای هزاران حرف گفته و

نگفته بود...حرفایی که شاید دیگه فرصتی برای گفتنش پیدا نمیشد و شاید فرصتی پیدا میشد ولی به زبون نیومد...

باراد انگار تمام بنیه و قدرت بدنیش با دور شدن هانیه و رفتنش از جلوی چشماش از بین رفت...احساس خلا

میکرد...احساس پوچی...احساس کمبود...انگار یه تیکه از وجودش کنده شد و رفت توی اون اتاق...هانیه از کی با بند

بند وجودش عجین شده بود که حالا از فکر نبودنش به مرز فروپاشی میرسید؟؟؟

فقط تونست تن خسته و خمیده اش و به یه دیوار برسونه که بتونه بهش تکیه کنه...ولی بازم فایده نداشت...پاهای

لرزونش توان نگه داشتن بدنش و نداشتن انگار...با تکیه به همون دیوار سر خورد و رو زمین نشست...

مات دیوار رو به روش بدون پلک چند قطره اشک از چشماش سر خورد... میدونست باید محکم باشه... میدونست تازه شروعه و باید انرژیشو نگه داره تا بتونه سرپا بمونه... ولی صحنه رفتنش خیلی دردناک تر از اون چیزی بود که فکرش و میگرد...

نه اهل نماز بود... نه دعایی که بدون اینجور وقتا به کار آدم میاد... ولی میدونست با هر زبونی که حرف بزنه خدا صداشو میشنوه... پس با زبون خودش زیر لب زمزمه کرد:

-خدایا به خودت سپردمش... یه شانس دیگه برای زندگی به من و هانیه بده...

نمیدونست چقد گذشته ولی همونجا روزمین نشسته و سرش و گذاشته بود رو زانوهایش... کلافه بود از اینکه چرانمیتونه ذهنش ویه کم آزاد کنه و به چیزایی که جز روزای تلخ زندگیش باهانیه فکر کنه... دست خودش نبود... فکر اینکه بعد از بهوش اومدنش... بعد از خوب شدنش بعد از برگشتنشون چه جوری میخوان لحظه هاشون و بسازن درحالیکه سایه ای سیاه از گذشته همیشه رو سر زندگیشون بود به مرز جنون میرسوندش... ولی این جنون و ترجیح میداد به نداشتن هانیه...

حاضر بود هانیه باشه... باهر بار دیدنش عذاب بکشه و یادآوری گذشته شکنجه اش کنه... ولی حضورش وحس کنه... اون چشمای خوشگل و یه باردیگه بیینه... اون پوست لطیف و لمس کنه...

باصدای قدم هایی که بهش نزدیک میشد سرشو بیشتر پنهون کرد تا نینین صورت خیس از اشکشو... قدم ها متوقف شد و قبل از اینکه تشخیص بده اون شخص کجا و ایستاده صدایی از بالا سرش شنید:

-یعنی هر کی ازده فرسخیت رد بشه برای توصیفت فقط سه کلمه به ذهنش میرسه... عاشق تنهای دلخسته...

صدابه قدری آشنا بود که همون لحظه بشناستش ولی به همون اندازه هم عجیب بود این حضورش که سرشو باناباوری بلند کرد و خیره شد بهش... به رفیقی که رفاقت و درحقتش تموم کرده بود...

فرشیدبا دیدن صورت خیس از اشک باراد لبخند از رو لبش رفت... دستشو برای بلند کردنش دراز کرد و گفت:

-نینم غمتو داداشم...

باراد دست فرشید و گرفت و رو پاهاش و ایستاد... یه کم تو چشماش خیره موند و بعد محکم بغلش کرد... چقدراحتیاج داشت اون لحظه به این شونه هایی که بتونه بارغم روی دوشش و باهش تقسیم کنه... دیگه داشت کم میاورد تک و تنها تو این راهرویی که هر لحظه میتونست یه خبر بهش بده که یا نوید مرگ باشه برایش یا زندگی... باچند ضربه ای که فرشید به کتفش زد ازش جدا شد و نگاه قدرشناسانه اشو به صورتش دوخت... فرشید با لبخند نگاهی به سرش انداخت و گفت:

-تو مملکت خودمون سلمونی نبود؟؟؟

لبخند باراد تلخ بود ولی دل فرشید و خوش میکرد...

-گفتم وقتی برگشتم بهتون پزبدم که موهام و با آخرین مد اروپا کوتاه کردم...

-اونجای آدم دروغگو...

-کی اومدی؟؟؟

-یه ساعتی میشه که رسیدیم...

-رسیدید؟؟؟ با کی اومدی مگه؟؟؟

-بادانیال...اون موند هتل...گفت بهت بگم میدونی که دل خوشی از بیمارستان نداره...ولی میاد بهت سر میزنه...
تتونست این قدردانی و حس خوبی که از حضورش گرفت و به زبون نیاره...باراد همیشه مغرور حتی پیش دوستای
نزدیکش حالا به راحتی داشت اقرار به شکستن میکرد...

-خیلی خوب کردی اومدی داداش...داشتم دق میکردم تنهایی...

فرشیدلبخند غمگینی به چهره ماتم زده دوستش زد و هدایتش کرد برای نشستن روی صندلی و خودشم کنارش
نشست...

نگاهی به در بسته اتاق عمل انداخت و گفت:

-چند ساعته اون توئه؟؟؟

-نمیدونم...سه چهارساعت...

-دکترای اینجا درباره عمل چی گفتن؟؟؟

-همون حرفایی که اونورزدن...میگن عملش سخته...احتمال بهبودی کامل هست ولی شایدفقط سی چهل درصد...احتمال
اینکه به هوش بیادولی عوارض بعد ازعمل داشته باشه بیشتره...

-عوارض بعد ازعمل چیه؟؟؟

باراد سرش و انداخت پایین و با بغض نالید:

-ممکنه نقض عضو بشه...اختلال توبینایی...تو تکلم...هراتفاقی ممکنه بیفته...

فرشید دستشو گذاشت رو پای بارادودلجویانه گفت:

-هراتفاقی بیفته باراد می ارزه به زنده بودنش...هزارجور دواودرمون هست واسه این دردایی که گفتی...تو دعاکن به
هوش بیاد...واسه بقیه اش خدا بزرگه...خدایی که انقدردوست داشته که هانیه رو سرراحت قرار داده...خدایی که انقدر
براش مهم بودی که یه شانس دوباره باهانیه داره بهت میده...هیچ وقت کاری نمیکنه که آزار ببینی...هر اتفاقی که بیفته
مطمئن باش به صلاحته...

-فعلاً که انگارباهام لج کرده...

-این حرف وزنن باراد؟؟؟

- چرا زنم؟؟؟ غیر از اینه؟؟؟ مگه سرشکافته شده اون دختر تو اتاق عمل تاوان بلاهایی که من سرش آوردم نیست؟؟؟ مگه نه اینکه داره اینجوری منومجازات میکنه؟؟؟ پس چرا باید دوسم داشته باشه و صلاحم و بخواد؟؟؟ حقم داره... حقمه اینهمه عذاب... ولی حق هانیه نیست اینهمه درد...

- توفقط به این فکر کن... دختری که از اون اتاق عمل زنده بیرون بیاد... شوهری رو که بخواد یه عمر با عذاب وجدان زندگی کنه رونمیخواد... محکم باش باراد... هانیه بعد از عمل خیلی بیشتر از قبل بهت احتیاج داره... باراد سری به تایید تکون داد... همون موقع گوشی فرشید زنگ خورد و بادیدن شماره گوشی و گرفت سمت باراد... - بیا... فکر کنم از هتله... احتمالاً دانیال میخواد حرف بزنه باهات...

باراد گوشی و گرفت و از جاش بلند شد... همونطور که داشت تو راهرو قدم میزد مشغول حرف زدن با دانیالی شد که به اونم به اندازه فرشید مدیون بود که پسر عمه اش و توشرايط سخت زندگیش تنها نداشتنه بود... حضورشون قوت قلبی بود برای بارادی که چند روزشیداً احساس تنهایی میکرد در برابر این مشکل... وسطای صحبتش چرخید سمت فرشید که دید داره با دکتر هانیه که نفهمید کی از اتاق عمل درومده صحبت میکنه... دکتر که راه افتاد بره به خودش اومد و بی توجه به الو الو گفتنای دانیال پشت خط با قدم های بلند رفت سمتشون...

راهشو به سمت دکتر کج کرد که فرشید زودتر خودشو بهش رسوند و شونه هاش ونگه داشت... نگاه حیرت زده اش و دوخته بود به صورت فرشید و منتظر شنیدن یه کلمه حرف دلگرم کننده بود ازش که بالاخره... فرشید زبون باز کرد و با صدایی که از بغض میلرزید گفت:

- دیدی گفتم خدا دوست داره...

رونیمکتی تو حیاط بیمارستان نشسته بود و تند تند سیگار دود میکرد... انقدر آشفته و گیج و حیرت زده بود که نتونست ذهنش و برای فهمیدن حرفای دکتر متمرکز کنه و بفهمه چی میگه... انگار هرچی اطلاعات از این زبون بیگانه داشت از ذهنش پریده بود... واسه همین دست به دامن دانیالی شد که مسلماً از اون بیشتر با این زبون آشنایی داشت... باقرار گرفتن دستی رو کتفش نگاه ماتش و از رو به روش گرفت و خیره شد به فرشید...

- چته باراد؟؟؟ هانیه هم که خدا رو شکر بهوش اومده... دلیل این ماتم گرفتنت چیه؟؟؟

- نفهمیدم دکتر چی گفت... ولی حتما چیز بدی بوده که سرش و بافوسوس تکون میداد و قیافه اش درهم بود...

- نفوس بدنزن... حالا وایستا بذار دانیال بیاد... اوناهاش داره میاد...

با اومدن دانیال هردو بلند شدن و رفتن طرفش... باراد زودتر لب باز کرد:

- چی شد دانیال؟؟؟ چی گفت دکتر؟؟؟

- میگم حالا بیایه کم بشین...

-حرف بزنی دانیال حال من از این بدتر نمیشه...

دانیال پوفی کرد و گفت:

-دنبال بدبختی میکردی واسه خودتا... کی گفته حالت قراره از این بدتر بشه؟؟؟

اینبار فرشید توپید:

-بگو دیگه دانیال... نصفه جونمون کردی...

دانیال نگاهی به چهره باراد که منتظر یه کلمه حرف بود واسه پس افتادن انداخت و گفت:

-گفت... حدس میزنن هانیه... حافظه اشو ازدست داده باشه...

باراد صدای یاخدا گفتن فرشید و شنید... ولی فقط زل زده بود به دانیال تا تو ادامه حرفاش بگه که اینا فقط و فقط یه

احتماله...

-میگن بهوش اومده... علائم حیاطیشم خوبه... حتی خدارو شکر مشکل جسمی خاصی هم نداره... فقط یه کم کرختی و

بیجونی دست و پاهاش که زود برطرف میشه ولی... در جواب سوالاشون یاواکنشی نشون نداده یا اینکه جوابایی داده که

همچین تشخیصی دادن... میگه نمیدونه چرا اینجاس و چه بلایی سرش اومده...

باراد هنوز بهت زده بود که فرشید پرسید:

-یعنی هنوز قطعی مشخص نیست؟؟؟

-نه ولی... میگه احتمالش زیاده... ازدست دادن حافظه یا حداقل بخشی از حافظه... از عوارض عمله و تو موردای مشابه هم

همچین چیزی دیده شده...

باراد تن خسته اشو از بینشون رد کرد و تقریباً پرت شد رو نیمکت... سرشو بالا گرفت و دو طرف شقیقه اش و که داشت

تیر میکشید از شنیدن همچین خبری محکم فشار داد... این دیگه خارج از توانش بود... چه جوری میتونست تو چشمای

هانیه نگاه کنه در حالیکه براش غریبه بود؟؟؟

صدای دانیال و شنید:

-انقدر خودخوری نکن... دکتره گفت باید خودت باهش حرف بزنی... اصلاً شاید بنده خدا دیده دارن بایه زبون دیگه

حرف میزنن گیج شده نتونسته جواب بده... خودت بیابرو بینش... تابفهمی اوضاع و احوالش چه جوریه... تایه ساعت

دیگه میبرنش تو بخش...

دانیال یه ریز حرف میزد در حالیکه باراد فقط به این فکر میکرد که خداکنه تو این یه ساعت به جنون نرسه...

در اتاقی که هانیه توش بستری بود و باز کرد و رفت تو... با دیدنش تو اون حال و روز و رنگ و روی پریده و باندی که

سرش و پوشونده بود راه نفسش بسته شد...

حتی یک ثانیه هم نمیتونست به این فکر نکنه که اونه مسبب همه این مصیبت ها... حالا چه جوری باید کنار میومد با فراموشی هانیه و چه جوری باید به هانیه حالی میکرد که چی شده تا به اینجا رسیده؟؟؟
کنارش رو صندلی نشست... هانیه خواب بود... بارادم سرشو گذاشت رو دست سرد هانیه و منتظر موند تا خودش بیدار بشه...

با اینکه دلش بدجوری هوای اون تیله های عسلی رو کرده بود و دوست داشت هرچه زودتر ببینتشون... ولی سخت بود براش دیدن اون نگاهی که دیگه حس مالکیتی به باراد نداشت... نگاهی که باراد و به چشم یه غریبه میدید...
-باراد؟؟؟

با شنیدن صدای گرفته هانیه که داشت اسمشو صدا میزد به قدری منقلب شد که یه لحظه حس کرد حتی قلبش از حرکت ایستاد... نفسش گیر کرد تو سینه اش و چشماش تا جایی راه داشت گشاد شده بود... سرشو با حیرت بلند کرد تا با چشم خودش ببینه این واقعیتی که مغزش داشت نویدش و بهش میداد...
خیره شد تو چشمایی که زمین تا آسمون با تصورات چند دقیقه پیشش فرق میکرد... گیج بود... گنگ بود... ولی غریبه و نا آشنا نه...

اسمی که به زبون آورد هم دلیل محکمی بود برای از بیخ و بن باطل کردن تشخیص دکتر با اینحال برای اطمینان بیشترش پرسید:

-م...من و میشناسی؟؟؟

هانیه گیج بود و بیحال... درکی از حرفای باراد نداشت...

زیر لب نالید:

-اینجا... کجاس؟؟؟ چ... چرا... چرا فارسی حرف... نمیزنن؟؟؟

-جواب سوالم و بده... منو میشناسی؟؟؟

-ن... نباید... بشناسم؟؟؟

-خب... بگو... بگو من کیم؟؟؟ بگو...

-تو بارادی... ش... شوهرم...

نفس راحتی که باراد کشید کل حجم ریه اش و خالی کرد از نفسای حبس شده این چند وقت اخیرش... انقدر که حس کرد سرش گیج رفت... چشماشو بست و تا یه کم آروم بگیره که صدای هانیه رو شنید:

-موهاتو چرا زدی؟؟؟

دوباره گیج شد از این سوال هانیه...

-هانیه؟؟؟

-ب...بله؟؟؟

-نمیدونی چرا اینجایی؟؟؟

-نه...

-نمیدونی تو کدوم کشوریم؟؟؟

-کدوم کشوریم؟؟؟ یعنی چی؟؟؟ م...مگه قرار بود کجا باشیم؟؟؟

نمیفهمید... نمیفهمید سوالایی رو که هانیه میپرسید... آگه حافظه اشو انقدری از دست داده که نمیدونه کجاست و چرا

اینجاست و چرا باراد موهاشو زده و هزارتا چرای دیگه... پس چه جوری خودش و میشناسه باراد و میشناسه و حتی

میدونه که شوهرشه؟؟؟

خودشم نفهمید اون لحظه چی به فکرش رسید ولی کاملاً غیرعادی انگار میخواست پنهون کنه علت اصلی حضور هانیه

روی این تخت و که گفت:

-آ... آخرین چیزی که یادته چیه؟؟؟

هانیه چشماشو آروم بست و باراد گذاشت خوب فکر کنه... یه کم بعد صدای زمزمه زیر لبیشو شنید...

-تو آشپزخونه داشتیم ماکارونی درست میکردم... انگشتمم یه کم سوخت... بعدش... بعدش تو اومدی و... چون

نمیخواستی جلوی چشمتم باشم... مجبور شدم برم بالا بخوابم تو اتاقم...

باراد هرچی به ذهنش فشار آورد یادش نیومد همچین صحنه ای و تو این اواخر... با همون گیجی و حیرتش نالید:

-یه تاریخ به من بگو هانیه... فکر میکنی امروز چندمه؟؟؟

-نمیدونم باراد...

چشماشو باز کرد و خیره به باراد انگار که چیزی یادش اومده باشه گفت:

-بیست و یک مهر عقد کردیم... دو هفته بعدش میشه... میشه... پنجم... آره... آره پنجم آبان بود که زنگ زدم... تولد شیدا

رو تبریک گفتم... همه اتفاقات اون روز و قبلش و یادمه باراد... ولی... هرچی فکر میکنم... نمیفهمم چرا اینجام؟؟؟

دستی به باند روی سرش کشید و با بغض گفت:

-سرم... چرا باند پیچی شده؟؟؟ موهام کو؟؟؟ یه چیزی بگو باراد... دارم خل میشم...

ولی مگه اون لحظه زبون باراد کار میکرد برای گفتن حرفی در جواب هانیه؟؟؟ چی باید بهش میگفت؟؟؟ هانیه درست

بخشی از حافظه اشو از دست داده بود که باراد همیشه آرزو داشت از ذهنش پاک بشه...

دو هفته بعد از عقدشون... وقتی هنوز رفتارای وحشیانه باراد شروع نشده بود... هنوز باراد تبدیل به یه حیوون وحشی و

پست فطرت نشده بود...

حالا باید مینشست و سیر تا پیاز ماجرا رو براش تعریف میکرد؟؟؟ تک تک روزهای این شیش هفت ماهی رو که

کابوس شده بود برای این دختر؟؟؟ باید میگفت مسبب اصلی این وضعیت فعلیش خودشه؟؟؟

نمیتونست... نمیتونست حرفی بزنه... باید اول خودش و پیدا میکرد... باید اول خودش و آروم میکرد... باید درک میکرد این شرایطی رو که توش گیر افتاده بود و نمیفهمید به نفعشه یا ضررش... باید میفهمید کجای این سرنوشت جدیدی که خدا بر اشون رقم زده و ایستاده...

از جاش بلند شد... صورت هانیه رو با دستاش نگه داشت... نگاه هراسونش بین چشماش چپ و راست میشد...
 -هانیه... من زیاد میزون نیستم... گ... گیج شدم... الان... الان نمیتونم چیزی رو برات توضیح بدم... فقط... اینو بدون که... دیگه... زندگی و رابطه امون... اون... اون چیزی نیست که تو فکر میکنی... خیلی چیزها عوض شده... یه کم استراحت کن... برمیگردم... همه چیزو بهت میگم خب؟؟؟ خواست بره که با صدای هانیه دوباره و ایستاد...
 -یعنی چی که... رابطه امون عوض شده؟؟؟

یه کم خیره موند بهش و بعد لباشو چسبوند به لبای هانیه... اون لحظه که زبونش کارنمیکرد برای گفتن حرفی... باید با عمل نشون میداد که چی تو رابطه اشون عوض شده... دیگه نموند تا بیشتر از این بهت و بیینه توی نگاه پریشون هانیه... روشو گرفت و رفت بیرون...

با دیدن فرشید که ته راهرو منتظرش و ایستاده بود سرعت قدم هاشو بیشتر کرد و رفت سمتش...

-چی شد باراد حرف زدی باهاش؟؟؟

سری به تایید تکون داد که فرشید گفت:

-شناختت نه؟؟؟

-شناخت...

-خداروشکر... پس چرا این شکلی شدی؟؟؟

-گیجم فرشید... تو هلم بده به یه سمتی که بدونم باید چیکار کنم...

-یعنی چی؟؟؟ چرا گیجی آخه؟؟؟ چی گفت هانیه؟؟؟

-حافظه اشو از دست داده ولی نه همه اشو... منو میشناسه ولی... آخرین تاریخی که توی ذهنشه مال دو هفته بعد از عقدمونه...

فرشید ناباورانه لب زد:

-یعنی...

-یعنی هیچ کدوم از روزای تلخی که تو زندگی مشترکون داشته رو یادش نیست... یعنی بلاهایی که سرش آوردم و یادش نیست... همش میگه چی شده که کارش به اینجا کشیده...

فرشید دستشو تو موهاش فرو کرد و رفت سمت پنجره و مات فضای بیرون به فکر فرو رفت...

-واسه همینه که میگم گیجم فرشید... من بدبخت جون کندم تا دیگه فکر نکنم به اون گذشته مزخرف... میخواستم همه

سعی امو بکنم که جبران کنم اون روزا رو برای هانیه... حالا چه جوری باید بشینم دوباره همه اتفاقات و براش تعریف

کنم تا برسم به اینجایی که الآن رسیدیم؟؟؟ هانیه اون موقع درکم کرد... نمیدونم چرا ولی منو بخشید... شاید اگه بشنوه همچین بلاهایی سرش آوردم دیگه اصلاً نخواد تو روم نگاه کنه... من میمیرم و زنده میشم تا بخوام بهش بگم که چی شده...

-شاید لزومی نداشته باشه که بخوای این کارو بکنی...

باراد چند قدم بهش نزدیک شد...

-چی؟؟؟ فرشید چرخید سمتش و خیره تو چشمای مستاصلش خونسردانه گفت:

-لزومی داره اون گذشته تلخ و به یاد خودت و هانیه بیاری وقتی خدا خواسته که از ذهنش پاک بشه؟؟؟

-چی میگی فرشید؟؟؟ یعنی پنهون کنم ازش گذشته رو؟؟؟

-باراد... انکار نکن که خودتم همچین چیزی رو میخواستی حتی توی تصورات... مگه نه اینکه دوست داشتی همیشه اون

گذشته یه جوری پاک بشه از ذهن هانیه؟؟؟ مگه نه اینکه میخواستی یه زندگی جدید باهاش شروع کنی؟؟؟ خب الآن

این خواسته ات که یه زمان فکر میکردی غیر معقوله نمود پیدا کرده... تقدیر و مصلحت خدا جوری برات رقم خورده

که فرصت پیدا کردی برای ساختن دوباره زندگیت با هانیه... میخوای دستی پرش بدی؟؟؟ به قول خودت چه

تضمینی هست هانیه بعد از شنیدن حرفات بخواد باهات بمونه؟؟؟ بخواد دوباره بهت حق بده... اون هانیه تو رو با همه

خوبی و بدی هات قبول کرده بود چون عاشقت بود... ولی الآن شاید عشق و علاقه اشم از ذهنش پاک شده باشه و گفتن

این حرفا فقط باعث نفرتش از تو بشه...

خودش و انداخت رو صندلی و دستشو محکم رو صورتش کشید... تا حالا انقدر احساس درموندگی نکرده بود تو

زندگیش...

نزدیک نیم ساعت تو فکرش فقط داشت حرفای فرشید و مرور میکرد... یعنی شدنی بود همچین چیزی؟؟؟

-باراد این بهترین و تنها فرصتیه که بدون عذاب وجدان بتونی زندگیتو از نو بسازی... از دستش نده...

-میتروسم فرشید... میتروسم به همین راحتی پیش نره همه چیز...

-ازچی میتروسی؟؟؟

-مثلاً اینکه الآن باید چی بگم به هانیه؟؟؟ در جواب سوالاش... یا اصلاً هانیه هیچی... زبون خانواده اش و که وقتی

برگشتیم میخوان بیان دیدنش و چه جوری باید ببندم؟؟؟

-باراد... نمیگم آسونه... اتفاقاً باید خیلی حواست و جمع کنی که یه وقت سوتی ندی... مجبوری یه سری دروغم ردیف

کنی تا هانیه شک نکنه به موضوع... به هر حال هفت ماه گذشته... نمیتونید بر اساس تاریخی که تو ذهن هانیه اس پیش

بریدی... بهش بگو تصادف کرده و تو کما بوده... یا نه اصلاً بگو یه توده خوش خیم مغزی بوده که احتیاج به جراحی

داشته... از دست رفتن حافظه اشم از عوارض عمله... اینطوری خیلی هم دروغ نگفتی... حتی اگه خانواده اشم به دیدنش بیان مشکلی پیش نیاد... چون طبق گفته خودت اونا هم نمیدونستن مشکل اصلی هانیه رو...
 ی... یعنی گولش بز نم؟؟؟ این نامردیه فرشید... هانیه حق داره بدونه چی گذشته بهمون... اصلاً... اصلاً اگه بعد از یه مدت حافظه اش برگشت چی؟؟؟ اگه فهمید این مدت داشتم بهش دروغ میگفتم... اون موقع باید چه خاکی به سرم بریزم...
 - باراد... تو داری برای نگه داشتن زندگیت... زنت... عشقت میجنگی... چی بهتر از این برای هانیه وقتی ببینه انقدر عاشقش و میخوای زندگی جدیدی رو باهاش شروع کنی؟؟؟ این یه نشونه اس باراد... من مطمئنم... هانیه وقتی از عشق تو مطمئن شه... وقتی بفهمه که چقدر دوستش داری و چقدر برای نجات زندگیتون تلاش کردی... وقتی بتونی حس اعتمادی که بهت داشته رو برگردونی... حتی اگه حافظه اش برگرده... نمیتونه ترک کنه... عشق تو توی تقدیر هانیه اس... هانیه حافظ اشو از دست داده ذاتش که عوض نشده... مهربونی و قلب پاکش و که از دست نداده... اصلاً بعد از چند وقت اگه جفتون آمادگیشو داشتید خودت بهش بگو... ولی الآن نه... الآن اگه هانیه بفهمه نابود میشه باراد... همه چیز خراب میشه... بذار جوونه عشقی که قراره دوباره تو قلب اون دختر زده بشه... از این باراد باشه... نه باراد اون روزای تلخ و سیاه...

فرشید فشاری به شونه اش داد و ازش دور شد... گذاشت یه کم تنها بمونه و فکر کنه... تصمیم سختی بود برای باراد ولی... شاید فرشید حق داشت... جفتشون به اندازه کافی تاوان روزای سخت و داده بودن... روزگار به جفتشون آرامش بدهکار بود و حالا وقتش بود حقش و از این روزگار که چرخش واسه زندگی مشترکش با هانیه زیاد خوب نچرخید پس بگیره... فرشید راست میگفت... بی ترس و بی عذاب وجدان راحت تر میتونست جبران کنه تلخی های زندگی رو برای هانیه...

- باز کن چشمتو... دیگه تو آسمونیم...

آروم از لای چشماش نگاهی به پنجره هواپیما انداخت و وقتی خیالش راحت شد نفس حبس شده اشو بیرون فرستاد و با لبخند سرشو چرخوند سمت باراد...

- دیدی سخت نبود؟؟؟

- دفعه قبلم انقدر ترسیدم؟؟؟

- نه... چون دفعه قبل کامل ولو بودی تو بغلم...

- خب الآنم تو بغلم...

- الآن بغلم نشستی... تو بغلم که نیستی...

- خب نشونم بده... چجوری تو بغلت بودم...

باراد از خدا خواسته دستشو از پشتش رد کرد و محکم چسبوند به خودش... هانیه سرشو بلند کرد و لبخندی به لبخند باراد زد و گفت:

-چقدر خوبه که هستی...

-چقدر خوبه که بودنم و خوب میدونی...

نگاهشو گرفت و سرشو گذاشت رو سینه اش...

-باراد؟؟؟

-جون دلم؟؟؟

-رابطه امون... قبل از این عمل... تا کجا پیش رفته بود؟؟؟ یعنی منظورم اینه که...

-رابطه زناشویی رو تاتهش تجربه کردیم...

هانیه به اینهمه صراحت باراد خندید و گفت:

-پس خیلی هم پاستوریزه نیستم برعکس اون چیزی که فکر میکردم...

-چیه نکنه میترسی به خاطر عدم تمکین برم ازت شکایت کنم؟؟؟

-اونو که عمراً بتونی...

-منم خیلی خوب تمکین میکنم...

سرشو بلند کرد و با شیطنت گفت:

-بله میدونم آدم وظیفه شناسی هستی...

نگاه مات و گنگ باراد و که دید... از تو بغلش اومد بیرون...

-چند ساعت دیگه میرسیم؟؟؟

-یه کم بخواب... چهار پنج ساعت راهه...

هانیه سرشو به پشتی صندلیش تکیه داد و خیره به ابرایی که تو آسمون شناور بودن به این فکر کرد که باید تو حرف زدنش حواسش و بیشتر جمع کنه...

تک به تک روزهای هفت هشت ماه گذشته زندگیش مثل این ابرها از جلوی چشمش رد شدن... همه صفحات کتاب زندگی مشترکش با باراد و ورق زد و ورق زد تا رسید به اون روز...

روزی که رفت تو اتاق عمل و نگاه پر از شرمندگی و نگرانی و حسرت باراد و پشت سرش جا گذاشت... نگاهی که تا

اعماق وجودش رسوخ کرد و قلبش و تیکه پاره... همونجا بود... که به خودش قول داد اگه خدا یه شانس دیگه برای

زندگی بهش داد... کاری کنه تا اینهمه درموندگی و عذاب وجدان از نگاه اولین و آخرین عشق زندگیش پاک بشه... و

الآن که مردش و مثل همیشه محکم و مغرور با این همه روحیه زندگی کنار خودش میدید... فهمید که تصمیم درستی

گرفته...

شاید داشت پایه های عمارت زندگی جدیدشون و روی و بیرونه های زندگی قبلیشون میساخت... ولی خوشحال بود از اینکه شده معمار عشقی که تونست این پایه های محکم و بنا کنه...
سکوت سرشار از سخنان ناگفته است...
از حرکات ناکرده...
اعتراف به عشق های نهان...
و شگفتی های بر زبان نیامده...
در این سکوت حقیقت ما نهفته است...
حقیقت تو و من...
(شاملو)

پایان-دوشیزه

تابستان ۹۵